(٦٤) فارسی

([illegible] نگارستان)

[illegible]

دلی که جوش نکرد از حجر بدتر * در چنان هنگام که جهان از جنان
نشان میداد من ناشاد از هجوم هموم و غموم ایام دلبسته و خاطر
شکسته در گوشهٔ کلبهٔ احزان زار و حیران نشسته بودم یاری که
در انجمن صفا روشن چراغی بود و از برگ و بار این جهان
فراغی داشت وقت سحر از در در آمد و گفت **نظم** صبحدم عزم
چمن کنیم که هوا معتدل است * و زنم نسیم شبی راه نکرد و نه گلشت *
بهوای دلگشای گلگشت دشت سینهٔ الم کشیده را صفای بی
اندازه و بتماشای صحرای خضرا آینهٔ دیده را چون نرگس نم دیده
جلای تازه دهیم **بیت** دوستی که بیا تا فراغی گیریم * دست
ز نوعه امن باغی گیریم * با آن یار نشاط که بار خاطر از من
برداشته بود بفراغ جنان در کنار باغ جنان نشان گردیدیم
و دیدیم چشم نرگس که فتنه باعث خفته و گلهای ناشکفته
ژاله در حقهٔ لاله نهفته **عربیة** فروضة ضحك الزهار صباها
وكت عينها عيون النرجس * وافتر جانب نهرها فكانه
سيف تسل و غمدها من سندس * در خسار بیحتی مشاطه افتاده
شکوفها روی مناظره را گشاده نرگسها دیده مناظره را باز کرده
بلبلان بمناظره ترانهٔ آغاز نموده گلها در تقبیل و اعتناق بنفشها

HACI MAHMUD EFENDI BEŞİKTAŞ Vakıf Kütüphanesi
T.C. İs. Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü 1923
Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt 3415
Eski Kayıt No

ملتفة الساق بالساق عربیه طلعنا وایل الربیع نشرت
نور الریاض بجدة وشباب ؛ وتری الغصون اذا الریاح تناوحت
ملتفة کتعانق الاحباب ؛ صحیفهٔ باغ از خط لطیف
سبزه منشوری بی مثال و فضای گلشن از غنچهای نیم شکفته
آسمانی پر هلال فراش باد بهار بساط سبزه زار بر ابر فرش چمن
بسط داده هوای انبساط در دماغ باغ افتاده مصراع
آمده از بهار شور این فریاد بیت بیا باغبان عیش را ساز کن
گل آمد در باغ باز کن ؛ نگاری بباغ آمد از شهر بند ؛ بیا دی
گلشن بچینی برند ؛ چون از تماشای دلگشای چمن و گلشن فراغ
حاصل گشت و از سیر صفا فزای اطراف باغ و اکناف راغ
سیر شدیم و از گلگشت صحرای دشت عزم بازگشت بجانب خانه
غالب آمد و مرغ جان آشیان را طالب شد آن غمگسار را دیدیم
از طرفهای ازهار گلزار و نوا در بوستان نه هر تحفه دو سه دسته
دستها بسته و از الوان ورد سفید و سرخ و زرد گرد کرده
و بهم پیوسته گفتم بیت بچه کار آیدت چنین دسته
از گلستان من بچین دسته ؛ طبق گل براست هر ورقی
زان ورق خوانده بلبلان سبقی ؛ گل تر دی شود ابتر ؛ وین

گلستان همیشه تازه و تر ؛ گلستانی چون نگارستان چین و فرخار
و قصیدهای پر نقش و نگار رنگین است نقشهای نازنین او پر چون
صور شعری نوازی از سبوت معنی داری عاری و نیز چون سیمینهای
سمن و نسترن چمن گلشن وضمیمهای ازهار گلزار ناپایدار
و نبات نبات بهار بی ثبات و قرار نجویم و قدما حکیمان گفته اند
که آنرا که نپاید یاری که دل گشاید و قراری ندارد یاری را
نشاید بیت یار ناپایدار دوست مدار ؛ دوستی را نشاید این غدار
برگ و بار گلزار و رو گلزارها گلستان جهان گذرانند و وفا
نیست گلهای دلگشای و شکوفهای خندانش هرچند که روی
صفا دارد اما در روی بوی وفا نیست بیت از ورق سرخ
و زرد ورد که دفتر کنند ؛ باد وزان خزان دفترش ابتر کنند

اندر صفت نگارستان و مدح گلستان و قدح بهارستان

ابواب این کتاب مستطاب که در باب ترغیب و ترهیب ساخته و پرداخته
شده است و در ترتیب و ترکیبش طریقهٔ گلستان حضرت شیخ
که فی الحقیقه حدیقهٔ ازهار اسرار حکمت است اختیار افتاده بدایع
صنایع و ظرایف لطایفش را تتبع کردم و از آن طرز نکو نا کون
فرو نداد غرض بنا و حدیثان تتبع گرفتم از گلشن آن باغبانت

حکمت دسته بندی و از خرمن آن دهقان معرفت خوشه چینی
اختیار کرده بود و با بهای آن فخر از ارباب فقر و فنا که کتاب نثر
ذخر کتاب بلاغت نصاب است از گدایی عار نمودم **بیت**

دسته بندی ز گلشن شیخم	گرچه از شاخ طبع گل بارم
پر ز بو بود گرچه ابیاتم	خوشه چینی ز خرمن شیخم
تاب گیری ز گلخن شیخم	زان شده سوزناک گفتارم

چون بهار نشان دروهای این بستان دلستان نشان
خالی بود ز غنچه‌های این باغ روشن چون چراغ داغ ناتمامی
نیست و بین نوعروسان ابکار افکار که چون طاوسان
پرنگار گلزار جلوه آمدند شیوه بارد عشوه شارد **نظم**
بهارستان نگارستان ما نیست ٭ ولیکن چون نگارستان ما نیست ٭
گلستان کتاب ما در هر باب پر از گلهای رنگین معانیست
لطیفه‌های دلاویز و نقیفه‌های بذله آمیزش هر چند آمیزش
هزل دارد اما جدا انگیز است این طبع فنا دانعتاد که مانند
نار و قاد تیز است در میان نار روی تلخ پند سودمند قند
ریز است **نظم** هزل من هزل نیست تعلیمست ٭ بر دلها هر سهل
تفهیم است ٭ مغز بردار و پوست بگذار ٭ آنچه بیر ظریف که

دلش ظرف ظرافت بود چون این خبر بهجت اثر بگوش هوش
بشنید بحکم کل جدید لذة در طبع و ذهن جدیدش شوق
شدید بروف لطایف معارف جدید بین شاه و جدیت بیت
نشید کشید **بیت** چند خاید درفین کستان ٭ لب بوبا و جدید
رسانی ٭ تمهید تنبیر غنا بن تالیف و توصیف آصف دوران
و تعریف سلیمان زمان نسخه نگارستان که نسخ با آستانه ا
نسخ کرده است با اقدام و ابرام و اهتمام تمام آن بقیه کرام دوستان
سمت اتمام و صورت اختتام یافت ٭ و فی الحقیقه این حدیقه انیقه
تمام آنکه شود که شرف التفات یابد از طرف صفدر آصف
در مظفر غضنفر فر اند حضر و سفر جریده امرای رزم
آرای و بیت القصیده وزرای جزم و رای **بیت**
جهان فضایل محیط کمال ٭ سپهر کرم آسمان جلال ٭ حسن الخلق
و جمیل الخلق و جلیل الشان سمی خلیل الرحمن ابراهیم پاشا
یسر الله له ما یشاء و بتر اعداءه باسا **بیت** نظیر آصف و
ناظر دیوان ٭ وزیر حضرت سلطان سلیمان ٭ مهمات ملت
و مهمات دولت بحسن تدبیر دلپذیر و یمن آرای مصلحت
آرای انتظام گرفته ٭ و امور جمهور انام و احوال عامه رعایا و کافه

آمیخته
اما جدا جد جد انگیزست
نسخه

بر آن یکمال اهتمام و اقدام او قوام یافته **بیت** کند تیغ زبان کامرانیش
در اقلیم سخن فرمان روانی ٭ زبان خنجر آتش فشانش ٭ دهد از شعله
نصرت نشانی ٭ وزیر تیز ضمیر صایب تدبیر ناصح علم عالم
کبیر صاحب دیوان سلیمان زمان مفخر دودمان آل عثمان **بیت**

شهی کاندر جهان سلطان عظیم است	سخاییش عام و انعامش عمیم است
سلیمان شاه بن سلطان سلیم است	بسان نوشروان کریم ابن کریم است

خلاصهٔ ادوار روزگار لطف محض و نور مستحضر و سایهٔ اخص
پرورد کار **نظم** چه حاجت که گویم من اوصاف شاه ٭
که وصاف او بس بود مهر و ماه ٭ ز خورشید تا بر عنانش بپرس
ز بهرام آب سنانش بپرس ٭ کباب از دل نره شیر از کند ٭
شراب از دم شیر گیر از کند ٭ حق تعالی تا به معدلت و افتاب
مکرمت آن وزیر صایب تدبیر سلطان نشان و آن جوان بخت
تخت نشین سلاطین نشان را بر سر کافهٔ اهل جهان عموماً و بر
این بندهٔ کمینهٔ دیرینه خصوصاً تا بنده و پاینده دارد ٭ دو دست
حوادث دوران زمان از دامان این دودمان که باعث امن
و امان هر ملت است دور باد الی یوم النشور و نفخ الصور بنص
النون والصاد ٭ **نظم** بهارستان که کرد جامی از پیش

بنام خسرو ترکان جنگی	حسین بیقرا آن پور تیمور
چو مور ار شد مثل در چشم تنگی	نباشد همسر شاه جهانی
که دریای تبارش نیست ننگی	رود اندر پی کار کامیابش
ز هر رنگی که وصف جو بود رنگی	ندیده دیدهٔ چرخ دو رنگی
نکوه شعر که چون او پلنگی	ندیده کس به زیر چرخ نیلی
چو شمشیرش نهنگی تیز جنگی	گشاید بال و پر چون باز قدرش
نماید بهر آرایش چو رنگی	ز نام یمن آن شاه جهان یافت
نگارستان من نقش و رنگی ٭	این کتاب زیب زینت و زیورا

که اصول ابوابش چون فصول فردوس برین وار و هشت آیین است
بنیاد نهاد بر هشت باب اقتضای فهرست **باب اول** در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان **باب سیوم** در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی **باب پنجم** در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری **باب هفتم** در تاثیر تربیت
باب هشتم در آداب صحبت ٭ و تاریخ اختتام کتاب و اتمام
این ابواب **نظم** از دهم صد پانزده شصت یک ٭
و ز نهم سال رفته بود اندک ٭ که شد استادی کلک مانی سان ٭
فارغ از نقش این نگارستان ٭ دلم کرد از لسان غیب درخواست تاریخ

نگارستان چو مانند آمد راست تاریخش **باب اول**
در سیرت پادشاهان حضرت شیخ سعدی که از موی
دقایق جعدی بر روی حقایق نهاده است و طعام کلام را
چاشنی داده که در پیش و پس هیچکس آنرا نداده بیان در معانی را
سفته است و درین باب که همه فصل الخطابست گفته از سیرت
خوب پادشاهان یکی آنست که به شب بر در حق گدایی کنند و بروز
بر سر خلق پادشایی **نظم** سلطان و گدا بندهٔ این جا که رسند ❁
آنانکه غنی تراند محتاج ترند ❁ اگر بندهٔ سر برین در بنه کلاه
خداوندی از سر بنه ❁ بطاعت لباس امیری مپوش ❁ چو درویش
مخلص برآور خروش **حکایت** سلطان محمود سبکتکین که
ملک خراسان در زیر نگین داشت همین که شب در آمدی جامه
که بهر خلق پوشیده بودی بدر کردی خرقهٔ خلق پوشیدی
و بر درگاه حق سر بر زمین نهادی و از سوز آه دلفروز دیگ
درونش تا سحر بجوشیدی و گفتی **نظم** نه کشور گشایم نه
فرمان دهم ❁ یکی از گدایان این درگهم ❁ چه برخیزد از دست کردار من
مگر دست لطفش شود یار من ❁ شنیدی که سعدی روشن
ضمیر ❁ چه خوش گفت اندر جواب ظهیر ❁ چه حاجت که نه کرسی آسمان ❁

نهی زیر پای قزل ارسلان ❁ مگو پای عزت بر افلاک نه ❁
بگو روی اخلاص بر خاک نه **حکایت** چون ایام حکومت اتابک
زنگی تمام شد بحکم وراثت ملک پارس بکلهٔ رشید رسید اندر
حداثت سن بدو بانه نظر کرد و دلش بتجمل شاهی که پیرایهٔ عاریست
مایل نشد **نظم** تکیه بر جاه جهان از تو نیز بر خود راست ❁
زانکه چشم خرد از نیکه و بیکاری ❁ زینت جاه بجامی که گلگون ماند
که بیکدم شود از کسوت خوبی عاری ❁ در ابتدای عنفوان شباب
خواست که پای از رکاب پادشاهی و دست از عنان جهانبانی بکشد
و بتوشهٔ قناعت در گوشهٔ عزلت بنشیند و سر بگریبان فراغت
در کشد جامهٔ علاء بود دنیا را از خود برکشد و هنگامهٔ فلاه بود را
از درش براند باقی زندگانی را درین جهان فانی بطاعت و عبادت
خالق کون را اندرین بند سود مثل شیخ کامل عامل شود **بیت**
ترک دنیا کن برای آخرت ❁ از بدن برکش لباس فاخرت ❁ پیری
روشن ضمیر که مشیر مؤتمن بود این کار را انکار کرد و گفت **شعر**
یحیی الزلة تاخذه نوم ولا سنة ❁ عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة
بیت تو بر تخت سلطانی خویش باش ❁ با خلاق پاکیزه درویش
باش ❁ بزرگان که نقد صفا داشتند ❁ چنین خرقه زیر قبا داشتند ❁

طریقت بجز خدمت خلق نیست * به تسبیح و سجاده و دلق نیست
حکایت جلال الدین قراطای از امرای کبار سلاجقه روم بود
چنین روایت کرد که مدت هژده سال در سفر و حضر ملازم حضرت
سلطان علاء الدین کیقباد بودم در هیچ حال او را ندیدم که
پیش از یک پاس بر فراش خواب استیناس فرموده بلکه فرمان قم اللیل
الا قلیلا را امتثال مینمود و اوقات لیل و نهار بر مصالح خزانه
و لشکر و مهمات رعیت کشور و ملمات خاصه خدام و عامه حشم
موزع و مقسم کرده * بیت نکرده بهر رضای خدای عز و جل *
نه چشم سوی غزال و نه گوش سوی غزل * در مجلس انس او هزل را
مجال و محال نبودی بلکه بتواریخ و سیر ملوک عظیم الشان و ذکر
سلوک و سیر پادشاهان قدیم الزمان مستغرق و اشتیاق از سلاطین
پیشین بمحمود بن سبکتکین و قابوس بن وشمگیر معتقد بودی
و بر آرای جهان آرای ایشان معتمد و بخصال جمال آن دو
سلطان عالی شان در رویش نشان نشئه نمودی و توقیع رفیع را
که بدست خود کشیدی بی وضو نفرمودی و همواره کتاب کیمیای
سعادت حضرت امام غزالی و سیر الملوک نظام الملک را در سفر
و حضر از نظر دور نکردی خیر الجلیس الکتاب فی نعم المحدث الدفتر

مجال و محال المحال بودی

کفتنی غریبه یا اهل جلیسک فی فترا فی نشره * لیته حکم العلوم نشود
فکتاب علم ناصح و مؤدب * و معلم و مبشر و نذیر * و مفید آداب
و مونس و حشیة * و اذا انفردت فصاحب و سمیر * ظرایف حکم را طالب
بود و لطایف کرم بر طبعش غالب اکر یکی را از اصحاب برای عنف
عتاب فرمودی باز برای صواب روی لطف نمودی و جوی احسان را
در کوی او روان کردی کمال الدین کامیار را که در زمان او از
امرای کامران و کامکار بود وقتی بسببی که تفصیل او بتطویل انجامد
غضب کرده و از اوج جاه عزت بحضیض چاه ذلت افکنده
روزی که در ایام نکبت و هنگام فلاکتش بر سر او گذر کرد
دید که اسبش سقط شده زین بر پشت نهاده و پیاده میرود
بیت چنین است رسم سرای درشت * گهی پشت زین و گهی زین به
پشت * بچشم رحمت بحال آن شکسته بال نظر و همای همتش
باز بر سر او سایه افکند بپایه عزت و رفعتش رسانید بیت چو را
فرمان ده کامیاب * که بارد گهی آتش و گاه آب * چو در ملک
قادر شود پادشاه * گهی سر زند گاه بخشد کلاه * حکایت
سلیمان علیه السلام که گوی جهانگیری بچوگان رتبت از خاقان
جهانبانان ربوده بود فرمان او در انس و جان بچو حکم او روان

در اشباح روان شده با این همه کمال قدرت و جلالت و عظمت
بسبیل مسکنت سلوک کردی و از زنبیل بافی وجه کفاف از نان
جوین بدست آوردی و معلوم کی شکسته بال و برگشته حال یافتی
و آن پاره را بدان بیچاره بخوردی بیت تواضع کردن از فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست * چو گردد ابر دولت بر تو پرباز
فراوان باش همچون شاخ پربار * مهر زرین کلاه سپهر تختگاه را
نه بینی که سر شهپر افلاک گسترده رویش در خاک با این همه که شهسوار
محتشم و شهریار انجم حشم است از همراهی سایهٔ فرومایه و همسایگی
شب سیاه سلب عار ندارد بیت ندارد عار هرگز از کم و بیش
بمهمانی رود در خانهٔ درویش * آن سلطان جهان از قاف
تا قاف که بهر تحصیل سبب معاش زنبیل بافی میکرد با آنکه از گندم
نمیدید قرص جوینی میخورد فردای قیامت برای حساب اسباب
مکنت و حشمت بعد از انبیای دیگر علیهم السلام پس از پانصد سال
بجنت در آید بیت حرامش عقاب و حلالش حساب * بقائی ندارد
چو ظل سحاب * مآل وخیم است چون مال را * مکنش بهر تحصیل و سوز
و تاب حکایت چون یعقوب بن لیث صفار که پدرش رویگری
کردی با آنکه خود نیز از زمرهٔ صفار بود ببازوی چوگان

همت کوه دولت از میان کیا در بود بجمعی نبود بر خلیفهٔ زمان
خروج کرده بود در ملک خراسان با وجه آسمان ملک عروج نموده
بیت چه خوش گفت آنکه همتش بود * که همت هست مقناطیس مقصود *
در آخر کار که بهزار نوحه و زاری دهان و گوش ببست از گفت
و شنود شنیده ام که با آب زر این بیتها بر لوح مزارش نبشته بود * عربی
ملکت خراسان و اکناف فارس * و ما کنت من ملک العراق بآیس
سلام علی الدنیا و طیب نسیمها * کان لم یکن یعقوب فیها بجالس شعر
اگر گرگان و کرمانرا امیری * گذاری و بصد زاری بمیری
بآخر با هزاران درد و حرمان * ز گرگان رفت باید سوی کرمان
حکایت پارسائی سروش سیرت که در صورت بی برگ
و نوا بود زبان ظاهرش خاموش و گوش باطنش شنوا بود بیت
بسیرت سروش و بصورت فروش * بکنج عبادت گزیده خموش *
روزی بگورستان گذر کرد و باستخوان سر پوسیده نظر کرد *
آن سر بگوشش و سرش این خبر داد که من زمانی سلطان زمین
عراق بودم و در میان سلاطین جهان مشهور آفاق دیار
خراسانرا چون خود آسان گرفتم و بآخر کار در هوای کرمان
سر بکرمان نهادم نظم بکش پنبهٔ غفلت از گوش هوش *

که ای مرد کار بند آیدت بگوش ∴ دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود
دل در جهان مبند که کس را وفا نکرد ∴ دلبستهٔ جهان که بوقت از میان برون
جانش جهان بر نبند آسان رها نکرد **حکایت** یکی از ملوک خراسان
محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال
که عظامش رمیم و رفات شده و اندامش تمام ریخته مگر
چشمهاش که چون دیدهای هوا باز مانده و در چشم خانه
باز میکردید و بهر سو نظر میکرد حکیمان دور اندیش که در آن
دور پیش ملک حاضر بودند در تأویل آن خواب جواب قاصر شدند
مگر درویشی که کم و بیش عالم رؤیا را عالم و عارف بود و بر اسرار
آن علم واقف تعبیر آن خواب را بر وجه صواب تقریر کرد و گفت هنوز
مردم چشمش نگرانست که عروس پرنگار ملکش در کنار دگران

نظم لمؤلفه نرگس که بتاج زر بر آید ∴ از تاج وری اثر نماید
ملکش که بدیگری رسیده ∴ آن حال ببینش بدیده ∴ زان روی شده
دیده نمناک ∴ سر کرده فرو حزین و غمناک **حکمت** بر طاق کردون
فریدون نبشته بود **نظم** دو بیت در بنای خویش درشت
چو تو بسیار پرورد و کشت ∴ سبو ایرج جوی نامرد رست
ندر سنا در رود زکیانی که رست ∴ روان چون نهروان شد فرو ریخت خست

چه بر سخن تخته چه بر بزم تخت ∴ چو تیر بست زه و با کمر کشید
نیست طعام چه شیرین و چه تلخ ∴ چون سر بگریبان خاک فرو کشید
نیست مقام چه فریدون و چه بلخ **حکایت** فریدون فرخ که در
ترتیب آیین جهانبانی مشهور جهانیان است از دودهٔ پیشدادیان
ظهور کرد و کیش عادیان را که نوش عیش و طرب عرب و عجم و ترک
و دیلم را بر نیش نیش کرده بود هدف تیر تیغ علف
شیر شمشیر ساخت کار ضحاک سفاک را که سردار بدکردار آن
خیل بی میل بود بپرداخت برای درستی دست و پای برداران
عالم بر بست و پشت درشت کردنکشان بنی آدم بشکست
و برای تعمیر کشور و توفیر لشکر پای جرخ ستم به بند کشید
و دست سیم بخش بسخا کشاد چون ایام عمرش و هنگام امرش
بآخر انجامید و از نزاهت مینا فام عبیر خرامید در این
جهان فانی که در کل صفایش بوی وفا نی نام نیکو نهاد **بیت**

فریدون فرخ فرشته نبود ∴ ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی ∴ چو نیکی سگالی فریدون توئی
بلی بود ترکیب او ز آب و گل ∴ ولی یافت از نور حق تاب دل
بدان تابش آفتاب زمینی ∴ درو روزه لشکر شکر خلد برین

حکایت روزی سلیمان علیه السلام در هنگام تمام هدهد را
که هر که نشان از آب او میداد بطلبید چون در صف مرغان
حاضر ندید از سبب غیبتش پرسید و گفت مرا چه شده است که
هدهد را نمی بینم آغاز از خود کرد و گفت مگر از من چیزی
دیده است که خاطرش از من رنجیده است سیرت ارباب مکرمت
آنست که چون یاری خدمتکاری را نه بینند از باب کرم بخود
باز کردند که نباید که از ما بخاطرش غبار آزاری رسیده است که
از صحبت ما غیبت گزیده نظم دانی که سلیمان چه تفقد فرمود
از عادت مهتران نبود زود برود ✽ پرسید ز کهتر از محبت فرسود
مر هدهد را که کمتر از مرغان بود حکایت یکی از صلحا بخواب
دید پادشاهی را در گلزار نعیم و پارسایی را در جحیم بیت
صوفی صافی درون را همچو آب ✽ چون گشاده گشت چشم جان بخواب
دید شاهی را بجنت در صفا ✽ پارسایی را بدوزخ در جفا
از آن حالت عبرت نمای دهشت فزای رسید و پرسید موجب
ثواب این محکوم چه بود و سبب عذاب آن محروم چیست که در شمار
پادشا مستحق نار بود و پارسا لا بود بیار گفتند بیت
بیرون ز شمار تو حسابی دگر است ✽ در کوچهٔ غیب احتسابی دگر است

آن پادشاه از ارادت فقرا مقبول شده و پارسا بتقرب امرا مخذول
بهشتیست سلطان ز پیوند جوی ✽ همنشینست درویش بنار جوی
گزیده آن رضای خدا در جهان ✽ برضوان ز امید اندر جنان
بهشت این بود روز حشرش بهشت ✽ چنین بود روز ازل سرنوشت
حکایت شهریاری که بحشم و خدم افتخار کردی و بچشم
احتقار و خواری فربود درویشان که توفیق یاری رفیق ایشان
بود نظر میکرد یکی از آن زمره روان طریق تحقیق که از زمره ارباب
کیاست بود از باب فراست دریافت و گفت ما در دنیا از ما در
شو برابریم تو در بند تعلق خداوندی افتادی ما از آدمیم نظم
نه نیاز از تو زار نیم چاره ✽ سیر باشیم از پیاز و نیم نان
با پچند و لشکر و خدم و حشم و چاکر و خزینهٔ سیم و زر که بزور
و ستم جمع شده است از تو کمتریم ولی یاری باری باماست که در
عبای گدایی را بردانند برنج توانگران که برنج بیکران حاصلست
اختیار کرده ایم نه سرداریم و نه بیم سرداریم نه در بین شهر
ودهیم و نه در غم دهیم و افسریم همچو نبرد خاکه ر شویم همه
برابریم آنکه شما ز بهار متاع دنیا و دارا برابریم بیت
نخواهی بود آخر جز کفن تو ✽ نصیحت بشنو ای غافل ز من تو

اکر بر تخت زرین تاجداری ∴ چو خور بر سر فروزان تاجداری
وکر در کوی مسکینی کدایی ∴ ازین که بیروی وزان کرایی
چو آخر زاد و عریان رفت خواهی ∴ کدایی بهتر است از پادشاهی

حکایت چون سلطان محمود سبکتکین ازین جای غرور سرای سرور رحلت نمود و اسباب شوکت و اصحاب سلطنت را بدرود کرد فرمود که این ابیات را بلوح تربتش بنویسند بیت

ما فرش بزرکی بجهان باز کشیدیم ∴ صد کونه شراب از کف اقبال چشیدیم
از دست سخا حاصل ده ملک بدادیم ∴ وز روی شرف منزل این چرخ کزیدیم
ما را همه مقصود چو بخشایش حق بود ∴ المنة لله که بمقصود رسیدیم

استاد لبیبی بلخی که از شعرای او بود روزی بدر باغ پیروزی بسوز داغ فراق آن سلطان آفاق بکذشت دید که درکاه از سپاه خالی شده مرد خاسته و کرد نشسته طبع لطیف نهاد و این ابیات را برطبق عرض نهاد بیت

بارکاه باغ فیروزی چنین خالی چراست ∴ کر جهاندار بزرک اینجاست این همه کجاست
چون نه بینم کو را او را با دلم کویم عجب ∴ کین همان محمود هیبت کستر و فرمان رواست
این همان کز پادشاهان هیچکس همتا نداشت ∴ کشت با بیچارکان زین سان بزیر خاک راست

حکایت نصر بن احمد سامانی که

فش
سلطان عظیم الشان و عمیم الاحسان بود و صیت عدل و انصاف و آوازهٔ اصناف امم در اطراف عالم رسیده در وصیت نامهٔ فرزند ارجمند خویش این پند سودمند نوشته که ای پسر اکر خواهی که سرای ملکی که بنای او را تا کید و قاعده اش را تمهید کرده ایم ترا پایدار و برقرار ماند بهر شیء جمع خدم و حشم مکن و جمع درم و دینار را اعتماد مکن که بنیاد آن استوار نیست تواضع را پیشه کن و همیشه پیشانی کرم را کشاده دار بیت

به بخشای پسر کادمی زاده صید ∴ باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف کردن به بند ∴ که نتوان بریدن بتیغ این کمند

تهیهٔ اسباب خورد و آرام برای تحصیل آسایش انعام است تعبیهٔ شراب و طعام بهر تکمیل نوازش و انعام عوام کالهوام و اطعام اصناف انصاف انعام در دوام دام اما تواضع و کرم دو دام است که خلق جهان از زنهار و کرام و کهان لیام کرام خلق و خواص انام او ملقهٔ آن خلاص نیابند کوئی که اشارت سید اخیار و سند اخبار بعبارت سید القوم خادمهم بر تواضع حاکم است که قیام در مقام خدمت اثر اوست نظم

بلندیت باید تواضع کزین ∴ که این بام را نیست سلم جز این
چو خواهی که در قدر والا رسی ∴ ز شیب تواضع بیالا رسی

چو سیل اندر آمد ز بالا نهیب	فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد	بهر آسمانش بعیوق برد

حکایت اسحق موصلی که در شهر ظرافت بلطافت طبع شهرهٔ آفاق
بود روزی بر سر سقای خود گذر کرد و بر چهرهٔ حالش نظر کرد ملال
دید از سبب انفعالش پرسید در اثنای قیل و قال سر رشتهٔ مقال
و انجام گفتار بدین کلام رسید که سقای روشن رای گفت
درین سرای فرح فزای و ترح زدای بد بخت ترین رجال که
گرفتار دست بی‌بختی ام البتّه بعد از آن من که شمار ادرار
شان بر شماست و حساب آب برماست بیت زبس کوچه یار زیر بار بر است
چو می‌نگری بار یار بر سر است ؞ مبین خرد و بار بسیار او ؞
نظر کرد خواجه در زیر بار او ؞ اسحق بخندید و جواب سقا را که
چو آب صافی بود و شافی بپسندید از بند بندگی آزادش کرد
باحسان فراوان دلشاد ساخت حکایت شاه زادهٔ گدا زبند
آزاده بود بیحد و بی‌عد بدرها و زر از پدر میراث یافت
دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد بیت نه چون ممسکان
سیم را در گرفت ؞ چو آزادگان دست او بر گرفت ؞ دل خویشتن
و بیگانه خرسند کرد ؞ نه همچون پدر سیم و زر بند کرد ؞

بناها که در اکمال آن حصار صرف مال کردند هر یک نام خود را
بر حجری نقش کنند و در آن باروی که بزور بازوی همت و قدرت
او تمام شده است بنهند تا اعمار بسیار مساعی مشکور ایشان
در زبان انام مذکور باشد و از آن بنیان در جهان نام و نشان
ماند بیت آنکه باقی زادمی زاد است ؞ نام نیکست دیگری باد است ؞
سلطان کلمهٔ چند از باب پند سود مند از ارباب علم و حکمت استدعا
نمود که بر در قلعه بنویسند بدر حضرت مولای روم که بدر
سمای علوم بود این کلمات در بار دار ری آثار را املا فرمود
هذه دائرةٌ تدفع السیل الدافق وتمنع الخیل السابق ولا
تنفع الویلا لطارق فی اللیل الغاسق بیت قضا چون
ز گردون فرو کرد سر ؞ نه دیوار حائل شد او را نه در حکایت
اسکندر را که در فرصت قلیل الزمان بدولت جلیل الشان
برسید پرسیدند که ملک مدستان پنجهٔ زبردستان دهر را به
نیروی بازوی قهر چون تافتی و سر کوشش هفت اقلیم جهان را
در اندک زمان گرفتی و هر جا که بپیروزی یافتی سلاطین پیشین را
که بروزی در زور و لشکر ساز و دشمن سوز از تو بیشتر بودند
چنین بنحو میسر نشد گفت بیاری باری هر دیاری را که بقبضهٔ

زمانی

تسخیر در آوردم آثار شمشیر تدبیر جهانکیر را ظاهر کردم رعیت
خاطر رعیت را رغبت نمودم بعدل و داد کشور آباد ساختم
رسم کهن و عادت قدیم را تغییر ندادم اسم سلاطین پیشین را
جز بنیکی یاد نکردم بیت تو به نیکی یاد کن نام مهان
تا بماند نام نیکت در جهان بقندیل فرتاب در رزم سنک
بکالادی پیماز در رزم جنک حکایت اردشیر عجم را
پرسیدند که در همه رزم چون غضنفر چون مظفر شدی کفت
ازان سبب که بموجب حزم عمل کردم هر عقده که در کاه و بیکاه
پیش آمد بدست جویش حل کردم بیت اکرچه سخن کان کوشند بسیار
ولیکن عزم سلطانی کند کار ز صد شمشیر زن رای قوی به
ز صد مغفر کلاه خسروی به مثل کرک را کشتند بتن چندان
بزرک نکردنت چون سطر تراست از کردن هنر بزرک کفت
ازان سبب که من بار خویش بکردن خود بردم در همه
روزکار کس نسپردم از بیکانه و خویش بیت
نخارد کس اندر جهان پشت من بغم خوارکی جز سر انکشت من
اسکندر را پرسیدند که ترا نه قوت عادی بود و نه قدرت
شدادی از اسباب عادی بچه سبب بادی کشورکشایی و جهانکیری

کردی بسر عجبه مردی هفت اقلیم عالم را بقبضهٔ تسخیر آوردی
کفت بتدبیر پیرانه آصف رای و شمشیر دلیران صف آرای
تدبیر و رای را از برای آن تعظیم کرد و بر شمشیر تقدیم فرمود که
نظم برای لشکری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تا ده توان کشت
اکر شمشیر زن باشی برای میان خیل سرداران برایی حکایت
یکی از ملوک عرب بغلام عجمی که از شور شربت تلخی بچشیده بود
و محنت کشتی نه کشیده و از روزکار ناساز کار زحمت ندیده
بدریا سفر کرد چون تندی باد بدید شد و اضطراب آب را غلام
بدید لرزه بر اندامش افتاد و باواز بلند کریه و زاری را آغاز
نهاد چندانکه پند دادند سود مند نشد و آرام نکرفت ملک
متحیر شد از حکمای روشن رای پیری صاحب تدبیر در کشتی
حاضر بود و بجان آن بدفعال که موجب انفعال کشت باز کفت
اکر سلطان فرمان دهد بطریقی آسان از غریو بحر اضطراب را
از کرداب محنت خلاص کنم ملک کفت غایت لطف باشد و نهایت
کرم حکیم فرمود غلام را بتن جامه بدریا انداختند و هنکامه
کریه و زاریش را تارومار ساختند بعد از زحمت و بیم باری چند
غوطه بخورد و بعد از آن افسرده و نیم مرده از مویش کرفتند

و بسوی کشتی کشیدند و بر دو دست بکنار شد از محنت چون بخود
آمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را آن رای مصلحت آرای پسندیده
آمد گفت درین چه حکمت بود حکیم گفت اول بیم غرقه شدن ندیده
بود و آن محنت نکشیده لاجرم قدر محنت سلامت نشستن در کشتی
نمیدانست همچنین قیمت جوهر عافیت کسی داند که بعرض مرض
و محنت مصیبت گرفتار آید **قطعه** بقدر شوق بود ذوق صحبت وصل
تو قدر وصل چه دانی که در فراق نماندی ❁ صفای فصل بهاری شتا
کند ظاهر ❁ تو قدر مصر چه دانی که در عراق نماندی **حکایت**
چون سالار جیش بدکیش تاتار هولاکوی کینه جوی بدکردار
بچنگال جدال و چنگ جنگ خلعت خلافت را از آل عباس
خلع کرد و به نیروی بازوی قهر و بیداد شهر بغداد را گرفت
و بیخ سخت درخت بخت خلیفه زمان المعتصم بالله را از بستان
جهان قلع ساخت در بیان آن مصیبت قیامت نشان حضرت
شیخ سعدی قصیده گفته است که مطلعش این است **بیت**
آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین ❁ بر زوال ملک مستعصم امیر
المؤمنین ❁ ای محمد گر قیامت سر برآری سر ز خاک ❁ سر برآور
وین قیامت در میان خلق بین ❁ دفتر مهتری او را بقلم حطی

خط بطلان کشیدند و کان ذلک فی الکتاب مسطوراً از رقم
دبیر تدبیر او اثری در دفتر عالم نماند فصار کان لم یکن
شیئاً مذکوراً غرض خلیفه در آن زمان که بختش منکوس دید
و رختش را منکوب این بیت را انشاد کرد و انقلاب اسباب
دولت را یاد **شعر** واصبحنا لنا دار کجنات و فردوس
و امسینا بلا دار کان لم تغن بالامس چون شهر بغداد بهم فساد
و جور بیداد هولاکوی تندخوی بدنهاد غرق شد بسیلاب
از کینا آن بد فرجام مدینة السلام خراب و یباب گشت کار
و بار اهالی آن حوالی بنار غارت و خسارت حرق شد
بیت خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته ❁ هم بر آن خاکی
که سلطانان نهادندی جبین ❁ شمع دولت آل عباس بر آتش تیز
قهر کشته و روز بخت عالی شان ایشان برگشته خلت المنابر
والاسرّة منهم ❁ تعلیهم حتی القیام سلام سال هجرت ششصد
و پنجاه شش ❁ روز یکشنبه چهارم از صفر ❁ شد خلیفه پیش تخت
پادشاه ❁ دولت عباسیان آمد بسر **حکایت** گویند که
چنگیز خان جهان فرسای که با سپاه بیکران از خطای
خروج کرد بلادی مسخر نشان را سبب خطائی بود که از

خوارزمشاه کراه صادر شده آن سال از طاغیان باغوای
شیطان کوهسار طغیان را عروج کرد بعزم تاخت عراق براق
رزم بساخت و چون قصد آن بدرای الناصر لدین الله را
ظاهر شد بچنکیزخان خبر فرستاد و بهر حشم مواد فساد خصم
بر حشم حرکت نجیب حرکت حشم تاتار را بدیار ما وراء النهر درخواست
کرد تیر تدبیرش بهدف اصابت رسید سر خیل بی میل مغول غول
نیز دعوتش را اجابت نمود و از صرصر هجوم آن شوم قدوم فتنه
و آشوب برخاست کرد بیت نه چو تنها نه خود را ساخت بند
بلکه آتش در همه آفاق زد ؛ بانکیز آنچه تیز بد کار چنکیزخان
بعزم رزم بر سر خوارزمشاه تاخت آن کراه را خوار و زار
و سپاهش طعمهٔ مور و مار ساخت این اثر تدبیر ناقص ابن اثیر
تاریخ کامل تقریر نموده و بدان قضیهٔ غیر مرضیه که از و صادر
شده بعبارت خفیفه اشارت لطیفه فرموده عربیه وکان ما کان
مما لست اذکره فظن خیرا ولا تسأل عن الخبر در آن زمان که
سلطان محمد خوارزمشاه سیف حیف را از غلاف خلاف
برکشید و کمین کین بکشاد ضرر شرر اثر بیداد بدار الخلافه
بغداد بفرستاد آن خود کام بر ثمار انجام و زبان خامه در

تقریر تحریر کلام بهام اکثار نمود خلیفه در جواب آن بر فرجام
اختصار صواب دیده و بدین بیت اقتصار فرمود شعر
ستعلم ان جاءتك من الدهر نكبة عود ودوا في ايام سنانك اقوم
در آن که به تدبیر شد چاره کر زبان قلم از سنان تیز تر
کند تیغ پنهان زنیش در نیام بر آرد چو فتنه انگیز سر
چون سلطان محمد عادل خوارزمشاه تباه شده و روی ماه
اقبالش سیاه سر خیل بی میل تاتار چنکیزخان بدکردار بعد از
کسر سپاه سلطان در ماوراء النهر و فتح بخارا بقهر از بهر
تماشا و نظاره بشهر درآمد و چون بحوالی مسجد جامع که بدایع
صنایع را جامع بود برسید بنای دید چون قدر والی عالی
و قبه در صدر سما چون بدر رایع مسجدا و جامع فیض آله
ز مرمهٔ خطبه از و تا بماه شکل منارهٔ چو ستون زرنک
از پی سقف فلک شیشه رنک پرسید که این سرای سلطانیست
گفتند نه خانهٔ یزدانیست سواره باندرون راند و بعد از آن از
بارهٔ پیاده شد و دو پایه منبر آمد و بنشست بر آستین کبریا
در دست و از باده پر سر و رخ و در سرمست صندوقها که در انجا
بود از اجزای کلام قدیم واجب التعظیم بپرداختند و آنجا

تهی مغز جوف ایشانرا از چوب کرده آخر اسباب ساختند و افسا
شار بدست ستاربندان دادند و باباغ داشتن مشغول
شدند و خزانه تا ساز و بی ترانه آهنگ مغولی کشیدند قطعه
بعنا زوار که بردار تا هل خرد :: نماید همی بی نیازی خود ::
همه جای چه بنشست خاموش باش :: دهان را ببند و همه گوش باش

حکایت

از سامانیان که در بستان ملک جهان زمانی چون سرو روان
بهوای روانی خرامان شدند و سرانجام کار درخت بخت ایشان
از بار و برگ تاج و تخت شهریاری عاری مانده و در بیابان
ناکامی بی سر و سامان شدند امیر شهیر نصر بن احمد که سر آمد عصر
خود بود شاعر ماهر دقیقی که شاه نامه را بنیاد نهاده است
در میدان مردانگی و شجاعت او را درین بیت یاد کرده است بیت
در آمد بمیدان سنانی بدست :: تو گویی که نصر بن احمد است ::
در ایام سلطانی و هنگام جهانبانیش از دار الملک بخارا ارتحال
نموده بمرو شاهجهان که کشور کشادیار خراسانست انتقال
فرموده زمانی دران مقام خوش هوا و دلکش فضا آرام گرفت
هرگاه که عزم ارتحال را جزم کردی بزبان حال مرو دامن او
گفتی عربیه بلد طیب وماء معین :: وثری طیبة یفوق العبیرا ::

واذا المرء تقدر السیر عنه :: فهو نهاه باسمه ان یسیرا :: سلطانی
زمانی مدید و عهدی بعید در انجا بماند نفوس و رؤس خدم و حشم
بوطن مألوف و مسکن معروف طالب بودند و میل مراجعت
بدان جانب غالب بخارا اگرچه که قبول قلوب را لایق بوده
و بلطافت آب و نظافت تراب قابل بود رحبا بجهة این قول ابی
طیب طاهر ظاهر است عربیه بلد تجاز افاعلو الزیدة :: والالف
الدولی بلا فائدة :: فهی خرا محض و سکانها :: کالطیر فی اقفاصها
ولیکن حب وطن دامن گیر است و از سر مسکن ناگزیر بیت
دلم وزود آید بروی وطن :: کشد چار ونا چار سوی وطن
از رودکی شاعر که در علم غنا وادوار ماهر و در عمل موسیقار
اعجوبه روزگار بود بیت نواساز و بربط زن و خوش سرود
چو آب روان بود دستش بعود :: در باب ترغیب سلطانی کامیاب
بجانب بخارا تدبیر دلپذیر جستند و برای توصل بدان مطلوب
مرغوب برای مصلحت آرای او توسل نمودند و جمعی کثیر از کبرای
امرای نامدار امر اتمام این مهم ما لخطیر را ملتزم شدند و بتقبل و تحمل
فرمودند نام مرغوب را شاعر مذکور التزام کرده در بحر سبک
و شیرین این ابیات برنگین را بحیز اتمام آورده نظم شعر

باد جوی مولیان آید همی * بوی یار مهربان آید همی * ریگ آموی و درشتیهای او
زیر پایم پرنیان آید همی * ای بخارا شاد باش و دیر زی * شاه نزدت
میهمان آید همی * شاه ماه است و بخارا آسمان * ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان * سرو سوی بوستان آید همی
صبحگاهی که از بادهٔ گلرنگ پادشاه صبوحی کرده بود آن ابیات را
بر آهنگ عود ساز کرده و باواز خوش و ترانهٔ دلکش سرود را
آغاز نمود و از آواز ساز و ترانهٔ دلسوز و جانفروز اهتزاز
چنان در جنان جنان نشان سلطان ظاهر شد که بادپای را
بر در سفر و حضر هر زمان حاضر بود بیکتای قبای نازک
بی سر موزه سوار شد یکروزه منزل بیکبار سیر فت این حدیث
مقبول از حکمت قدیم منقولست که کسی را که عبیر شمیم اسحار
و شعر آبدار سحر آثار و سرآغاز سرود و عود و آواز اوتار
تاثیر نکند و حالتش را تغییر ندهد مزاج فاسدش را علاج پذیر
و دل کاسدش قابل تدبیر نیست **بیت** * با بانگ بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت کاخر الدوا الکی * مهر بوس سلطان مقبول جهان
بود و بلطف طبع مشهور جهان بنظم و نثر تازی و دری شهسوار
میدان سخنوری بود این گوهر را که حکاک عقل دراک

بالماس زبان سفته است زادهٔ طبع لطیف اوست در آن زمان که
از وفات برادرش برآن زر شده بود گفت **عربیه** یعزی المعزی
ثم یمضی لسانه * و یبقی المعزی فی اخر من الحر * و یسلوا المعزی
عن قلیل کغیره * و یبقی المعزی عنه فی وحشة القبر **حکایت**
گویند که از خلفای آل عباس متوکل علی الله وقتی از دار الملک
آباد بغداد بدمشق شام انتقال فرمود و اساس اقامت در آن
مقام نهاد بدار یا که خرم فضایی و خوش شد مهوایی داشت
سرایی بنیاد کرد یزید بن محمد المهلبی از فراق عراق و دوری
بغداد بتحصن شد و این ابیات را انشاد کرد **عربیه**
اظن الشام تشمت بالعراق * اذا عزم الامام علی انطلاق
فان تدع العراق و ساکنیه * فقد تبلی الملیحة بالطلاق
این شعر سحر تاثیر تدبیر خلیفه را تغییر کرد و باز ساز آهنگ
عراق ساخت و بدار الملک بغداد رفت **شعر** طبیعت شعر تاثیری کند
سید هد تغییر بوی خوی را * گرچه دلجوی است خوشبوی کلام * دیر یابد
هر مشام آن بوی را **حکایت** کافران که بنبوت نبی التوبة
حضرت رسول صلی الله علیه وسلم منکر بودند گاه شاعرش گفتندی
گاه ساحر اگر در کلام فصیح که مادهٔ شعر است اثر سحر ظاهر بودی

از بد سیر باز تردد در این دو نسبت صورت بستی **نظم**
اجنبی از بنی فصاحت بود ۞ نسبتش را بشاعری میکرد ۞ چون
قبول قلوب ظاهر شد ۞ باز نسبت بساحری میکرد ۞ گر نبودی بشعر
مایهٔ سحر ۞ کی چنین خلط ظاهری میکرد **حکایت** پسر قلج ارسلان
سلطان رکن الدین سلیمانشاه که در آسمان دودمان سلجوقیان
ماه بود در زمان عزم رزم شمشیری بجد رنگ در آواز آهنگ
جنگ شیری بود تیز چنگ وقتی آن در درج جلال و دری
برج کمال العز و کرج با مواکب نا عدد و کواکب لا عد عزیمت غزو
بر از خار نیزه شده آن دشت و در ۞ گل و غنچه اش گشته خود و سپر ۞
زمین نیز بر خارستان درشت ۞ شده کوهی آن کوه چون خار پشت ۞
سرداران دیار را ناچار عزم رزم مصمم شد با جم غفیر نفیر عام کرده
چون صفدران از هر طرف بر خنگ جنگ نشستند و گرد نبرد بر خاست
حرب مجاهدین و فروج جاهدین عروس بحر حرب شد نه چندان
کوشش و کشش کردند که در ارجاء صحرای هیجا بهر جا از کشتها
پشتها بر گشت **بیت** بهر جا بهم بر شده کشتها ۞ زمین گشت
از کشتها پشتها ۞ نزدیک بود که کفار زبان ادبار ولوا علی ادبارهم
برخوانند ولکن حکم وکان امر الله قدراً مقدوراً زمام رام از دست

اهل اسلام در رفته بود پای اسب چتر دار بسوراخ کوموش فرو
رفت چتری که سر بچرخ برین کشیده بود بدین سبب بر زمین
افتاد چون لشکر آن حال نکبت مآل را دیدند پنداشتند که مگر مکر
عدو و کید کینه جوی در قلب اثر کرد و تن سلطان را که جان عالم بود
الم رسید لاجرم کر بفر مبدل شد و حول اصول منقلب گشت فصار
الاسیر امیراً والامیر اسیراً وکان ذلک علی الله یسیراً **بیت**
بیک لحظه بیک ساعت بیک دم ۞ دگرگون میشود احوال عالم
از امرای رزم آرای بسی را از پای در آوردند و اسیر و دستگیر
کردند سلطان با تنی چند از قروم جند روی بسوی روم نهاد
چون بدار الملک قونیه رسید بسبب غیرت آن هزیمت مرض مهلک
عرض جوهر وجود او شد و بدان زحمت بجوار رحمت پروردگار
پیوست **بیت** سرانجام گیتی بجز خاک نیست ۞ وزو بهره زهر است
تریاک نیست **حکایت** چون ابو مسلم که عزم و رای عزم رزم
آرای مسلم عالم است در خراسان خروج کرد و بر آسمان جهانگیری
چون خورشید آسمان عروج نمود بدان خلعت خلافت را از پشت
بنی مروان بسر انگشت سنان خلع کند و درخت بخت شان به پنجهٔ سخت
شیر شمشیر از بستان جهان قلع سازد بنا سنباد را و کبار اصحاب

رزم را تمام ساخت و بر نیت برای فتح انجام سفینه کشید رای بدای

عزم بینداخت **شعر** خبر شد بنزدیک افراسیاب * که افکند

سهراب کشتی بر آب * چون این خبر شرشر اثر بولایت شام برسید

جماعت مروانیان نکبت فرجام برسیدند سلطان ایشان مروان

بن محمد که سر آمد میدان شهامت بود بشهامت همت درم و دینار

چون ازهار بهار نثار و بهر جمع لشکر سیم و زر را ایثار ساخت

از عرب و عجم و دیلم بیشمار خدم حشم با برگ و ساز گرد کرد لکن

ولکن اذا انتهت المدة لا تنفع العدة **نظم** چو دولت برافتد باشد

آهنگ * شود میدان عالم مرد را تنگ * چو پای خنک دولت لنگ باشد

بسر از سم نکبت سنگ باشد * در آن زمان که دو حزب مقابل در میدان

حرب مقاتل شدند مروان از اقتضای حاجت دامن گیر شد و آن بدفرجام

نکبت مآل بتقاضای حال ناکام از اسب بزیر آمد غلامی که لجام

گرفته بود اهمال کرد آن اسب جمال که بنام خنک مروان شهرتی تمام داشت

سرکشی کرد و زمانی در میان میدان جولان نمود مروانیان چون

آن حالت را که نشان ادبار دولت بود دیدند کار و بار قرار را

بنکبای نکبت دادند از تنگنای گیر و دار خلاص سر را غنیمت

شمردند روی فرار بسوی صحرای هزیمت نهادند ع ذهبت الدولة

بالبولة **بیت** مکن تکیه بر این دیوار دولت * که بنیادش بود بر سیل

بوله

حکایت

از سلاطین سلاجقه روم سلطان غیاث الدین کیخسرو که

درج برج وجود او جوهره قدر جوهر بوده و در آسمان احسان کرم او

بدر بوده و جام ماه نو چون بر باره تیز رو عزم و خنگ بادپای

جهاد بهر رضای خدا سوار شدی و لشکری بر سر لشکری که حاکم الشهم

بود بکشیدی و بهر بوی غارت و نار خسارت در دیار کفار انداختی

بیت علم بالا کشیده آتش قهر * شده چون تل خاکستر ده و شهر

سلطان که شهسوار میدان مردان بود در میان گیر و دار اغلب

دشمن بگرداب رسیده و لشکر برا ایستاده دیده تیغ از و دریغ

داشتی و بسر تیغ از پشت اسپ بروی زمین انداختی و بر سبیل

عتاب خطاب بایشان کردی و فرمودی یعنی ای کل بندگان طریق

صلابت که نزد سلطان کار بی مهابت حاضر بود ندخواستند که

سر دشمن بداختر را از تن جدا کنند سلطان رضا نداد و فرمود

تا باز بر باره اش سوار گردانیدند و یله کردند **نظم**

چو ابر ست فرمانده کامیاب * که بارد گهی آتش و گاه آب

چو دشمن قوی شد بزورش بساز * ولی چون زبون کرد بنوازش

چون لشکر لشکری پراکنده شد و بر و بال بخت اقبال آن بدفعال

سخت برکنده بحکم تقدیر که عنان تاب اصحاب عزم و رابست
جمله رزم آرایان و جان داران از سلطان جدا شدند بسلب
اسلاب مشغول گشتند فرنگی نهنگ آهنگ حوالی سلطان را از
پلنگان و ببر جنگ خالی دید و از پس پشت در آمد و بضربهٔ
حربهٔ درشت جان نازنین آن خان روی زمین را جلد برین
رسانید **بیت** همی تا بگردانی انگشتری ٭ جهان را دگرگون شود
داوری ٭ از سلاطین آن عصر ملک افضل نور الدین علی بن سلطان
مصر صلاح الدین یوسف بن ایوب است آن حالتها یاد کرده ٭
و این بیتها را انشاد فرموده **عربیه** وشمس غیاث الدین عند ضیائها ٭
واشراقها فی شرقه ومغرب ٭ انا ولدیها کوکب الترجح فان خسفت ٭
ولم ار شمسا تختفی بکوکب **حکایت** برین مثال که از نوادر احوال است
واقعهٔ سلطان مرادست که رافع لوای جهان کشای جهاد بود در
بلاد روم در ان دیار آباد بعنوان غزا و نکار غازی معلوم
و معروفست و بنشر صلاح و عدل انصاف و سایر اشراف اوصاف
موصوفست **نظم** کله گوشه بر آسمان برین ٭ سر شاه از تواضع
بروی زمین ٭ تنش در نیاز و دلش در رهان ٭ نکرده بروی هوا
چشم باز ٭ آن ملک ملک سیرت که بدست و کرم و قدم کرامت

بزرگان که کهتر نوازی کنند ٭ نه رسم بزرگی ببازی کنند
در زمان زمستان که کوهسار و صحاری از برگ و بار عاری
ماندی بهر طعمهٔ اجناس وحوش و طیور بهر جا از ارجا و انحاء
انواع حبوب بیفشاندی بلبل روشن گفتار حضرت نظامی مخزن
الاسرار را بنام که بزرگان گلزار حکمت است بنام آن یادگار کرام
بنیاد نهاد چون شرف اتمام یافت بمجلس شریفش بتحفه فرستاد ٭
شهریار کامکار پنج هزار دینار و پنج سر استر رهوار جایزه داد ٭
نظم از وجود شهان عین و اثر ٭ نام جود شهان برد دفتر ٭
یادگاریست چو زنجیر بشر ٭ یادگاری بخیر به که بشر ٭
هزار سالست که دفتر وجود حاتم طی شده است وجود از حجر
احیا بیرون رفته هنوز از آوازهٔ سخا و جود او دروازه
این گنبد کبود پر صداست **بیت** بی قرنی نشستن در سرای کرم بپای ٭
نخواهد گذاشت هر چه که داشت ٭ دولت آن که نام نیک گذاشت ٭
حکایت گویند که حاتم را برادری بود موصوف ببخل معروف
بامساک نه از طعن خویش و نه از لوم بیگانگان بجهة کرم درست
حاتم خاتم بود بخل در جامهٔ آن خود کام تعلم نادرش هر چند
پند دادی و گفتی **بیت** هذا گفته است کیا امساک بوده ٭

چو گشتی تو با امساک معروف ٭ سود سند بیفتادی مصراع
پندیم مانع نشد سودای ما در نزاد مرقاة رهانم جهاد
کفته که آن بخیل ذلیل الطبع در زمان خوردی که شیر میخوردی
یک پستان در دهان نهادی پستان دیگر محکم گرفتی بدست
آن تا دیگری نخوردی خادم چون شیر خواستی خوردن تا صبح
او پستان در دهان نگرفتی او شیر نخوردی عادة مرضعت
بر وجهی تنوعت ٭ خوی بد در طبیعتی که نشست ٭
ندهد دست تا بوقت مرگ از دست ٭ حضرت امام علیه السلام میفرماید
که ان الله قسم بینکم اخلاقکم کما قسم بینکم ارزاقکم اثر خلق
در خلق فصلکم در رضاع بدید آید و ارباب کیاست و اصحاب
فراست هم از خوردی بر خرد مردم استدلال کنند عربیة
فی المهد ینطق عن سعادة جده ٭ اثر النجابة ساطع البرهان
حکایت سلطان محمود فردوسی را که بنظم و ترتیب شهنامه
ترغیب نموده بود از آن کتاب منظوم هر دو بیت را دیناری
تمام العیار وعده فرموده بود چون آن کتاب مشکین نقاب مرتب
و مکمل بر منصهٔ شهود جلوه داده بر طبق عرض نهاده
شد رای شهریار متبدل گشت و بجای دینار درهم داد فردوسی

ازان کار درهم و درهم

ازان کار درهم شد و مدح را بقدح تبدیل کرد و قبای ثنای
ابدالابد بدعای بد تذلیل نهاد بیت زفردوسی و شاه محمود ماند
سمر در جهان خلف موعود ماند ٭ و از محل که فردوسی در حضور
ترجیح سلطان محمود بشرف مثول وصول یافته مراسم تکریم و لوازم
تعظیمش بتقدیم رسانیده بود چنانچه از برخی بیت شاعر ظاهر است
بیت زبالا نشیناش برتر نشاند ٭ چه برتر که بر تخت زر برنشاند
فردوسی که بدر قدرش باوج کمال رسیده بود بدان تعظیم
رعایت قناعت نکرد و تعرض سلطان کرد و استهانش بواو حمل
نمود و گفت بیت اگر شاه را شاه بودی پدر ٭ مرا برنهادی بسر
بر ان تخت زر رباعی هر جا که بسر خوشان ظهور محمود است
هنوز نور افشانست بدر فردوسی ٭ برفت شوکت محمود و نماند
جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی حکایت شخصی از ابنای در
روم اسکندر سوالی محقر طلب کرد نداد شو و حقارت سوال
بعدم حصول سبب کردید گفت این محقر احسانی شایان سلطان را
لایق نیست بسایل فروشن نهاد گفت آنکه سزاوار شان منست
توان داد اسکندر گفت چنانکه تو گفتی ولی تو آنرا مستحق نهٔ از این
کلام وجوابی با صوابی [illegible] فطنت ارباب حکمت بکمال

خست استبداد کردند و طریق عطا را بر وجه خطا چون
سد کرد لاجرم باب احسان و سخا منسد شد **بیت**
مگوئه تو سزاوار لطف احسانست ٭ قبول بار ز ما شرط نیست بار انرا
حکایت گویند که از حاتم طی پیرزنی از حجره ده درم شکر
باز پند توقع نمود حاتم او را از شکر مکرر تنکی فرمود که بانوی
آن زمان حال دلتنگ شد گفت از حد اعتدال فرو نهادی و پای
از جادهٔ سخای معتاد بیرون نهادی او از شکر پاره‌ای خواست
تو به باره فرستادی حاتم گفت **بیت** گر او بقدر حاجت خویش خواست
جوانمردی آن حاتم کجاست **حکایت** یکی از پادشاهان پیشین
که از پیشهٔ عدل و داد بیخبر بود بلکه در پیشهٔ ظلم و ستم شیر بن
رعایت رعیت را رغبت نمودی و در حمایت کشور و عنایت
لشکر سستی کردی و در لخدم حشم را بسختی و رنج بخستی
و در گنج بقفل امساک محکم ببستی گویا که این پند سودمند که
بزرگان گفته‌اند **بیت** بزرگی بایدت دل در سخا بند ٭ سر کیسه به برگ
گندنا بند ٭ بگوش هوش او نرسیده بود لاجرم هر آن دم که عدوی
تند خوی پر خشم روی نمودی در اول حمله جمله حشم چون
کمان پشت دادند پیش از آنکه از لسان مار نشان نیش خورند

روی فرار بسوی قرارگاه خلاص نهادند خواص مردان
نبرد و کردان تیز کرد که نزد او بودند در تیر اندازی و نیزه
بازی دستبردی نمودند **بیت** بروی چو میدان مردان نبرد
همه چون سپر روی گردان شدند ٭ حضرت شیخ گوید که یکی
از ایشان که از کیش خویشان من بود چون بسلامت
پیشم آمد به تیر ملامتش سپر ساختم و گفتم که از فرط دناوت
و لئیمی شرط مروت و کریمی مهمل کردی و حقوق نعمت قدیم بعقوق
نعمت و غدر مبدل ساختی زبان عذر را از کرد و بیان قصه
پرغصه را دهان باز کرد گفت شاید که در زمان آهنگ جنگ سیم
بی‌جو بود و بند زیره در گرو گرو چنین نکردی نیز در او از
نبرد کوه برکردی **نظم** تهی اندرون در که کارزار ٭
چو جوز سبک سر نگیرد قرار ٭ سلطان که بخیل باشد بخیل و لشکریم
و سیم و زر نباشد بهر او بجوهر جان جوانمردی نتوان کرد **بیت**
چو شاه از سپاهی کند زر دریغ ٭ دریغست پیشش زدن زیر تیغ
حکایت آورده‌اند که منهیان نوشین روان عادل عاملی را
بخیانت خیانت متهم کردند و گفتند از محصولات ارتفاع
پیش از آنکه بخزانه میرساند انتفاع یا بد مظهر قصه این جواب

نوشت که هیچ نهر را ندیدند که خود سیراب نشده و شهری
یابد بهی آب دهد بیت بقال چو انگبین بسنجد ۞ انگشت هر آینه بلیسد
هر رخنه که درون بحر بست ۞ زایل نشود به بستن سد حکایت
کسری عمال خویش را گفت کم و بیش مالی از رعیت بستانید به لطف
رعیت طلبید نه بعنف رعیت چون زلو که برفق و لینت نیش در
از خون مالی کند و تن را اذیت رساند و نه جانرا انفعالی
دهد چو پشه که به نیشتر خرطوم که از کم دمی بستاند باواز
ناساز و سوزش تن و فزونی جان حیوان را برنجاند بیت
برد ز عنف جوانی بعنفوان شباب ۞ شنو نصیحت من کار بند و علم کیر
قدم ز راه تلطف برون منه زنهار ۞ که جز بلطف نکرد بهار عالم کیر
حکایت شنیده ام که جمعی از قدمای حکمای یونان پیش سلطان
زمان خویش در باب لطف و عنف گوی مناظره بمیدان محاوره
انداختند و میان گفت و گوی یکی از ایشان که بلطف مایل
بود طبع لطیفش جواب زلال سایل لطف را بر عنف ترجیح
کرده و این مثل آورد که گیاه تخفیف را بسبب نرمی از تندی
باد عنیف گزندی نرسد و درخت سخن بیکبارگی صدمت صرصر
از پا در آید بیت ز بادی کو کلاه از سر کند دور ۞ گیاه آسوده

باشد سرو ز بیخ بر ۞ و دیگری که بر طبعش عنف غالب بود تعنیف
از جانب لطف راغب در رد کلام مذکور این مثل زد که نرمی
پوست سمور باعث هلاک جان او شود و درشتی خار پشت سبب
تزاید سختی او بیت هر آن بیکو که بخزد در شکوه ۞ بنرمی زند بوسه بر پای کوه
حکیم ثالث که در اصول حکمت ثانی نداشت هیچ یکی را از رد و
جواب صواب ندید و بر لوح قبول نگاشت و گفت بیت
درشتی و نرمی بهم در بهست ۞ چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
درستی نظام ملک و ملت از التیام و انتظام درشتی با نرمی
پدید آید و نمایی آینه دیرینه و لنا از ازدواج عنف بلطف
ظاهر کرد و نرمی آب را اگر بشراب امتزاج باید داد تا که
از جام عشرت صفا و لذت بکام برسد نظم مصلحت ملک
برفق و عطاست ۞ در همه جا حکم سیاست خطاست ۞ موی بجید
ز بی شانه کیست ۞ گر بزنی استره دیوانگیست حکایت از جمله
خصال حمیده و اخلاق پسندیده بزرگان که صدر ایوان
جلال و بدر آسمان اقبال اند یکی عفو است فرمود که خلیفه
مقبول است منقول است که میگفتی اگر در عفو لذت لذت مرا دا
بپوسته جزم قدم و رکاب از ارتکاب بخباثت جنایت نهادندی

عظایم جرایم را همیشه پیشه ساختندی از بینش بر زهر قهر اندیشه
نکردندی **نظم** هر که عفو جرم خود خواهد ز حق ❀ عفو جرم
خلق باید کردنا و ❀ مجرمی کز عفو تو شد شرمسار ❀ کی کشد
از طوق امرت کردنا و ❀ این خبر از اخبار خلفای هارون رشید است
و بواسطهٔ ثقات رواة بما رسیده است که گفتی در عفو بدکرداران
و غم جرم گناهکاران چنان مغلوب و مسلوب الاختیارم که
در این باب بتوان چندان امیدها دارم ترسم که روز حساب
و شمار گویند که اعتبار باعمال اختیاریه است نه بافعال اضطراریه
که چون تابش و انوار از آفتاب و نار صادر و باد در شود **قطعه**
اعتباری نزد اهل اعتبار ❀ نیست کاری که نشد با اختیار
وقت یأس ایمان نباشد کافران ❀ زان سبب هرگز ندارد اعتبار
حکایت یکی از سلاطین پیشین را عدوی سخت بود به نیروی
بخت اسیر و دستگیر شد اصحاب فطنت و ارباب حکمت در باب
ابقای جان آن جانی و افنای خرمن زندگانی آن دشمن جانی مشورت
کرده همه بر فشاندن خون خصم سرکش و نشاندن آتش فتنه اش
با آب تیغ میغ وش اشارت کردند و گفتند هر که دشمن بدفعال
در پیش است اگر فی الحال نکشد دشمن خویش است نه دوست

نیک اندیش **بیت** سنگ در چنگ و مار در رنگ ❀ نکند مرد
هوشیار درنگ ❀ حذر از کینهٔ داریم کشته ❀ که بدارند
مار نیم کشته ❀ وزیری صاحب تدبیر و صایب رای که در پای
سریر نشسته بود چون بسته لب بر بسته بفرمان سلطان دهن
بگشاد و داد سخن بالماس سخن در حکمت سفت و گفت پادشاهان
صاحب تاج و دیهیم را کشتن دشمن پر کینه عادت دیرینه و رسم
قدیمیست اگر آن سنت را رعایت کنی از آن جماعت یکی تو باشی
و گر کرم نمایی و عفو و مغفرت فرمایی بافسر کرامت سرافراز شوی
و از جملهٔ شاهان ممتاز باشی **بیت** اگر صعوه را گذاری بکام
از آن به که سیمرغ گیری بدام ❀ اسیری که در بند افکنده
چو آزاد کردی شود بنده **حکایت** قدمای حکمای فرس که
فارسان میدان حکمت اند گفته اند که خداوندان بندگان ستانند
ببهای گران و اموال بیکران و امر فکنند از برای ایشان خبر او
را نستانند آسان باحسان و انعام احسان که الکرام عبید الاکرام
و الانسان **حکایت** شنیده ام که امیری بکشتن اسیری فرمان — عبید الاحسان
داد و او بیچاره در آن زمان چون خود را از امان نومید دید
زبانی که شاه از آن آگاه نبود بطعن و لعنش زبان بر گشود

نظم هرکه دستش ز جان همی شوید ٭ هرچه آید بر دل روا نگوید ٭
نه بینی که چون کارد بر سر بود ٭ قلم را زبانش روانه بود ٭ اذا
یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب
دست چو از جان بشست اسب بمیدان براند ٭ حمله کند بر سگان گربه که
عاجز بماند ٭ چون کلام خام آن اسیر بانجام برسید امیر پرسید که
چه میگوید وزیری نیک محضر که در آنجا حاضر بود و بهنگام
دستگیری آن بیچاره منتظر گفت دعای بقای ملک ملک میگوید
و از آن ملک خصلت عفو و مغفرت میجوید بلسان حال که
از زبان مقال انطق است و اصدق والکاظمین الغیظ و
العافین عن الناس را تذکیر و تکریر میکند بیت هزار آفرین
بر چنان رهنمون ٭ که پیش بزرگان نکو شد بجون ٭ چون
امیر از وزیر آن خبر خیر بشنید و حال نومیدی اسیر بی
مجال بدید تاب آفتاب عاطفت ظاهر و شفق شفقت از افق
رحمت بر سر کشته و از سر خون او درگذشت بیت هر که شاه
آن کند که او گوید ٭ حیف باشد که جز نکو گوید ٭ وزیر دیگر که
شیطانی بود در صورت بشر بلکه شیطان را رهبری میکردی
بشر بیت آنکه میل طبیعتش بشر است ٭ دیو بد سیرتست نه بشر است

گفت در حضرت امرای عالیشان و وزرای مصلحت آرای را
هرگز نشاید که یکی از ایشان جوی دروغ روی بی فروغ سخن
بدگوی بر ایشان را ایذا آنکه او بدفرجام شاه را دشنام داد و سان
ناسزا گفتن آغاز نهاد ملک ملک نهاد روشن رای از آن سخن
که بنیادش بر افساد بود چون دُرهم روی درهم کشید گفت
آن خبر دروغ او که فروغ خیر داشت بهتر از راست که در او
بشر سرشته و از صلاح نه اذهم بربست بیت دروغی که آن صلح
آمیز شد ٭ به از راستی کان فتنه انگیز شد حکایت
امیر المؤمنین حسن که بحسن الخلق از خلق امتیازی داشت
روزی بهنگام چاشت یکی از خدم خویش پیش او طعام آورده
خواست که طبق را در میان سماط نهد پایش بکنار بساط بپیچید
و بلغزید از آن حالت دستش بلرزید و شوربای گرم بر سر
حسن بریخت و از دهشت آن قباحت خون از بدن آن جانی
بگریخت و خوی شرم از رویش چون جوی روان شده گفت
والکاظمین الغیظ حسن گفت خشم را فرو خوردم و هضم کردم
باز آن بنده شرمنده گفت والعافین عن الناس حسن از زبان
لطف گفت نقش هفوت ترا از لوح نفس بآب عفو محو کردم و گردنت را

از بند کند بندگی آزاد بود لاجلت که از صدمت خجلت خراب
شده است آبادی ساختم ازین اهتزاز آن بر نیاز باز سر آن کفت
والله یحب المحسنین بیت کرمهای تو مارا کرد کستاخ که داریم
آرزوها شاخ بر شاخ حسن اخلاص بال محبت جون اقبال
نمود و مرا از محنت رده را هزار درهم احسان فرمود قطعه
چون هست جهان بی وفا کذران کر دست رسیت هست خوش کذران
از هر که کناه دیده عذر بپذیر وز هر که جفا کشیده در کذران
سیآتش بحسنات مبدل ساخته آن بنده عمل احسن بحسن خلق
شرمنده کرد بدستش برات براءت و آزادی داد و به بند
احسان بازش بنده کرد نظم چو بستی بقید عطا کردنش
چه حاجت رسن در کلو کردنش نشسته است در دار دارا بزر
که از بازوی زور به کفند زر تو ازو بدان بازوی آهنین
چو سر بیند او سر نهد بر زمین حکایت وزیری پاکیزه
سیرت را که صورت امیری سیرت فقیری داشت نادانی
بی تمیزی بی حجابی پرهیز در خطاب عتاب آمیز زبان تیز کرده
بحکم آنکه بیت شعشعه برق در آن زر دنست قاعده بحر
فرو خوردنست وزیر روشن ضمیر تحمل نمود و بنظر درایت

در آیت والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس تأمل فرموده
از میان اصحابش فضولی که از غایت جهل خود را از ارباب
فضل میداشتی بر او آورد از باب پند نصیحت کفت جون طی
تا بدین غایت از حد اعتدال بیرون نست و از ان رو که در و
نسبت بقصور غیرت و فتور غیرت احتمال دارد عدو بد کوی
محال اندیش را مجال قیل و قال است نظم دانم که غضب نهفتن بهتر
وین کفته که شد نکفته بهتر لیکن بحساب کاردانی بی غیرتی سبب زیانی
خبر من استغضب فلم یغضب فهو حمار ومن استرضی فلم یرض فهو جبار
از امام همام شافعی منقولست و نزد ارباب عقول و اصحاب نقول
مقبولست وزیر کفت آن حضرت امام در نظم کلام در حکمت سفته است
ولی فلم یغضب کفته است فلم یصبر نکفته است متوجه دانستی که
کلام خام آن جاهل سبب غضب مرا سبب نشده است غضب
از احوال قلب است نه از افعال قالب اکینه سینه پرتاب من
از شراب تلخ کینه پر شده بود ولیکن دستور عقل و رای اندیشه را
پیش کرفتم و حشم خشم را دستور دادم بیت لیثان در سخن
کفتن چه کیرند کریمان خورده بر خورده ان نکیرند حکایت
طائفه ارباغیان کروهی از طاغیان بکوه عصیان عروج

واز فرمان سلطان زمان خروج کرده بودند ناگاه بر عزم آن
گمراهان کمین گشودند بیک حمله جمله را اسیر و دستگیر کردند
وگردنشان بزنجیر تسخیر کشیدند و پیش سلطان آوردند
همه را بکشتن فرمود یکی از ایشان بد اندیشان که شمع جمع
دلاوری بود و از مهب غضب شاه پروا نداشت و از آن شیر اصلا
نترسید و گفت مگر سمع شریف سلطان جهان این خبر لطیف
نرسید که گفته اند آنکس که در زمان قدیم زندان را بنیاد نهاد حکیم
بود حکمتش در تاخیر سیاست دید که تدبیر مصلحت فوت نشود طیبک
پر و بال بسته در قید کردن تا مجال پریدن نماند به از سر بریدن است
فی الحال مثنوی سر مردم نه دیگر بار خیزد ✱ کجا باشد که آن هر بار خیزد
ببین تا چند گردد چرخ دولاب ✱ که دریایی کند از قطرهٔ آب
روا داری بشمشیر خطرناک ✱ تو آن یکقطره دریا را کنی خاک
چو سلطان روشن ضمیر آن سخن دلپذیر بشنید پسندیده و فحوای
مصلحت آرایش که جزم حزم بود بمحل قبول رسید و بموجب آن
قول معقول عمل نمود و فرمود آن جانیان را بفرق زندانیان بر نشو
ساختند چند روز در آن بوتهٔ پرسوز گداختند چون آثار
توبه و اخلاص در حال و قال ایشان پدیدار شد از زندان

خلاص یافتند خردمندان که از دریای حکمت خلعت گفتار بقامت
زادهٔ افکار که نهال سرو آزادهٔ گلزار خیال است یافتند این سخن
گفته اند که من جلب درر الکلام جلب درر الکرام هر که جواهر زواهر
کلام فروشد شیر از پستان احسان کرام دوشد و نوشد بیت
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ✱ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز منکر عقلست دم فروبستن ✱ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
حکایت گویند که روزی دری بر رخ پیشوایان کیقباد درج در سخن را
گشاده و داد گفتار بدین گونه داد که سرداران گروه را از دار
پرشکوه چاره نیست تا که در چشم حشم محتشم نماید لاجرم بجهت تجمل
هزار تکلف را در این باب تکفل باید کرد مثنوی ترا چون ذکر شد خوان انعام بسیار
بکن آثار نعمتهاش اظهار ✱ بدان اظهار تخم شکر می‌باش
چو خواهی نعمت افزون شکر می‌باش ✱ ما این بنای رفیع و سرای منیع
و فرشهای بسیط و عرشهای محیط بدان سبب اختیار کرده ایم که
در نظر اعتبار شما رفیع خطر نگردیم بدانای هر عیب و بینای هنر
و عیب معلوم است بی شک و ریب که از این رسوم نیت ما قوام شوکت
سلطنت است و نظام امور امارت جمهور امیدواری از عدل
باری و فضل پروردگاری آنست که در هنگام حساب مثاب

شویم نه مصاب هرچند بیقین دانم که از پس ما این آیین پرور
دین سلاطین خواهد شد و ایشان نه برین نیت و نه از برای
این امنیت اسرافها در مال و اتلافهای بی‌مآل میکنند و برای
تزیین این بنیان اساس سرای ملک میکنند تبسطها در اعمال
عامه برایا و تسلطها بر اموال خاصه رعایا روا دارند شب و روز را
در صفای ساز و سوز و هوای باز و یوز میکنند رایشان بهنگام
دی و ایام زمهریر در پی نخجیر از ترک و تاز آرام نگیرند صید
بحاری و شکار کوهساری را از وحوش و طیور نه قرار دهند
و نه حضور چنانچه در بیان شعر که لسان زبان است آمده که نظم
بدشت جانوری خار میخورد غافل ۞ تو نیز میکنی از بهر قتل او ساطور
ز گوشم مرد که کفن برکنی و در پوشی ۞ میان اهل مروت که داردت معذور
مناسب مقام کلام منظوم از بوستان شیخ رحیم نظم
بشنوید این داستان ای دوستان ۞ کرد نظمش شیخ اندر بوستان
فرو رفت جسم ارکی نازنین ۞ کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز ۞ که بر روی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن ۞ بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور ۞ بکندند ازو باز کرمان گور

در عالم علم بوده و در اقامت سنت غزا اندر جهان فانی ثانی نداشت
ثالث سلاطین تخت نشین آل عثمانست بعد الغ عمری و شجاعت
حیدری یگانهٔ زمانه و بر روی جهان نشانه بوده و در زبان
آشنا و بیگانه سعی مشکور اندر نظم امور جمهور مذکور همه غزواتش
مفاخر ایام اسلام شده در آخر غزایش قوس اوا نام صحرای
از صدای کوس جهاد گوشهای زمین و گوشهای چرخ برین را
پر زلزله و ولوله ساخت با سلاطین صقالبه که مقدم آن سر
افرازان لازبود ساز آهنگ جنگ راست کرد مثنوی دو ابر از دو سو در
خروش آمدند ۞ دو دریای آتش بجوش آمدند ۞ بر آمد بغریدن
ابر سیاه ۞ ز ماهی تف تیغ بر شد بماه ۞ سرافرازان لشکر اسلام
ظفر انجام در صحرای کر و فر و تنگنای دار و گیر چون نیزه سربازی
و چون شمشیر سراندازی کردند بعض بحرب قلب صلب کفار
بدکردار را شکستند و بر بند کمند کسر سر دستشان ببستند
سلطان در آن صباح نجاح اثر که بعزم رزم برخاسته بود
بدرگاه رب العزة دستها برداشته و از آن حضرة دو حاجت در
خواسته بود یکی آنکه لشکر اسلام را نصرت دهد و دوم آنکه
خود را کرامت شهادت ارزانی کند چون دید که مقصود اول

بمحل حصول نرسید بامید صادق رجایش واثق شد که مراد مراد
دیگر وصول یابد در اثنای این انتظار که هنوز گرد نبرد
ساکن نشده بود مردی از مردهٔ کفار بدفعال در میان
کشتگان بر کشته حال نیم مرده مانده و از تف و تاب ناکامی زار
سبزهٔ وجود بی سودش زرد شده بود ناگاه آن گمراه بدکردار
خود را چون مار بر شهریار انداخت بخنجر سر تیز زهرآب داده آن
سینهٔ بی کینه اش چاک کرد و کار آن شیر بیشه زار غزا را بپرداخت
بیت حذر از کینهٔ دار نیم کشته ۞ که بد دارند مار نیم کشته
شربت شهادت از ضربت آن حرب چشیده کار و بار قرار از این
جای عنا بسرای پر صفا کشید بیت کیانی تخت برای تاج ماند
جهان بر جهانجوی دیگر ماند حکایت در اسفار اسمار مذکور است
و مزبور که پنج هزار سال سلطنت ایران زمین در خاندان مغان
بچه دین قرار یافت اقبال بخت و دولت از ایشان روی بدیگر
سوی نتافت بدان سبب که کار رعیت را برعایت عدل بپرداختند
و خراب آباد عالم سست بنیاد را بداد عمارت ساختند نظم
عدل و انصاف دان نه کفر نه دین ۞ انچه در حفظ ملک در کار است
عدل بی دین نظام عالم را ۞ بهتر از ظلم شاه دین دار است

در خبر است که حق تعالی داود پیغمبر را علیه السلام وحی فرستاد
و خبر داد که قوم خویش را بگوی که در حق شاهان عجم بر زبان نیش
نباشند و بدی ایشان نگویند چون نامشان یاد آرند دشنام
نگویند که ایشان جهان را بعدل و داد آباد کردند تا بندگان من
در سایهٔ عدلشان بر بستر امن استراحت یافتند و در ایام عهد
آن حکام اندر مهد امان آرام گرفتند حکایت نوشیروان که
از دین مسلمانی خبر نداشت و از شریعت یزدانی اثر هیچ چون نهاد
بجواهر زواهر عدل و داد آراسته و پیکرش بزیور انصاف و انتصاف
پیراسته بود خیر البشر درین خبر که ولدت فی زمن الملک العادل
انوشروان داد او را یاد کرد بیت بجز معدلت در جهان کار نیست ۞
ملک را که عادل نبود بار نیست ۞ اگر سلطان عدالت گستر و فرمان
شریعت پرور بود که از حضرت رسالت منزلت صلی الله علیه و سلم
تشریف السلطان ظل الله فی الارض یافته باشد و کسوت عدل
ساعةٍ خیر من عبادة ستین سنة بر قد او بافته سایهٔ عدل
و رحمت بر عالم گستر اند جهانیان را از رأفت و عاطفت خویش
بهره مند گردانند و همت بر تربیت علماء دین مبین گمارد و نهمت
بر ترتیب اسباب تقویت اصحاب شرع متین مصروف دارد نکو که

بهتر همه عالم و بهترین بنی آدم در روز قیامت بدو چگونه مفاخرت
کند و مباهات مینمایند حکایت نصر بن سیار چون بخت مساعد
و ستارهٔ طالعش ساعد شد و ساعد دولتش بسوار سعادت
زینت یافت بر سمند دولت سوار شده بود بدیار سمرقند آمد
خان ترکستان از هراسان شد فرستاد رسولش را با تحف بسیار
و طرف هدایای بیشمار پیش او فرستاد و طلب صلح کرد نصر بن سیار
و رای عزم و رزم آرای وحید عصر و فرید دهر بود بصلح
مایل شد و بقول عاقلان که گفته اند بیت اگرچه خصم باشد از تو کهتر
بهر حال آشتی از جنگ بهتر ه بیک ضربت عدو کم مرده باشد ز تو بیش
ازو آزرده باشد ه قایل بر این بیت سودمند عامل شد آنچنانکه
جواهر حکمت در خزینهٔ سینه اش مخزون بود درج دهان از درج سخن
گوهر شکر پر بود چون بمهر اختتام خواست نهاد گفت شاهی را
از سپاهی ناگزیر است و بی لشکر سروری دست ندهد عدل
و داد باید که در بلاد آباد باشد و سیم و زر حاصل شود و عسکر
واصل گردد و بی لشکر سروری میسر شده و بی سیم و زر
لشکر مسخر باشد و بی عمارت کشور رعایت رعیت گنج گنجینه
بر زر گردد بیت نه بی رنج برخیزد از ملک گنج نه بی گنج رنجی

کشد لشکری ه بعدل از رعیت رعایت شود ه برعیت کند شاهی ترا
لشکری حکایت نوشیروان که نوشیروان عدلش عیش
جهانیان را شیرین کرده بود در اطراف زمین داد انصاف
چو باز او دهان ثنا گو باز داده و کشاده دست تصدی بنهب
و غارت و رهب رعیت و پای تعدی برای جسارت در راه خسارت
بسته و شکسته صیت پادشاهی و فرمان روایی در آفاق آسمان انداخت
تدبیر جهانگیری چهل و اند سال کار ملک را انداخت رخت بخت در اقبال
در باخت و از نخیر عدلش در زیر طاق چرخ صدایی نماند نظم

آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند / رفتند و یادگار ازیشان جز آن نماند
نوشیروان اگرچه فراوان خزینه داشت / جز نام نیک از پس نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان که گرت دسترس بود / زان بیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ایوان نوشیروان که در زیر این طاق لاجوردی
نطاق جفت آن زادیدهٔ هیچ آفریده ندیده است گویند که در یک
کنار او مقدار چند گزی از گزی اثری ظاهر بود ثقات رواة
که این خبر داده اند چنین نقل کرده اند که در آنجا خانهٔ عجوزی
بود از عقل بیگانه آن روز که بنیاد ایوان نهادند جای آن دیوانه را
ضعف نهادند تا ضعف رای راضی نشد کسری نخواست

که جبر کند بدان کسری که در نهاد بنیادش پدید شد رضا داده
آن کسری که نشان راستی خودش بود در جاه عدل و داد تا این
زمان در بنیاد ایوانش با آنکه اسباب شوکت و اصحاب دولتش همه
تار و مار و طعمهٔ مور و مار شدند همان نشان از احسان و آثار
حسانش بر روی زمین و صحیفهٔ برقرار و پایدار است **نظم** زمان م

پرده داری میکند در طاق کسری عنکبوت ⁂ بوم نوبت میزند بر قلعهٔ افراسیاب
تخم احسان اجه داری برفشان ای بیخرد ⁂ چونکه دانی دانهٔ عمرت خورد این آسیاب

حکایت گویند که سلطان رکن الدین سلیمانشاه سلجوقی را
ایاز نام غلامی بود سیرت محبوب صورت بود که گوشهٔ خاطر
پادشاه برو نگران بلکه بهمه دل سوی عشق آن ماه روی مهر گسل
مایل بود **بیت** دل بستهٔ زلف مشکبارش ⁂ جان خستهٔ چشم پر خمارش
مگر روزی آن دلسوز عشوه ساز بازی پرست باز همی آمد از
شکار به پیره زنی که کاسهٔ ماست داشته و چار خورده از
فرط تابش تاب آفتاب کاسه را در ربود و در کشید بهای نداده
پیره زن در سرای سلطان آمد و فغان بر کشید که غلامی از
خدام درگاه کاسهٔ ماست مرا که در وجه نان ایتام خود نهاده
بودم بزور بستد و زر نداد پادشاه کشف حال فرمود در آن

هنگام ناگاه غلام گرا حاضر شد و آن قضیهٔ نامرضیه را حکم
منکر گشت سلطان پیره زن را فرمود اگر شکم غلام شکافته
شود و اثر ماست یافته نشود جزای تو جز هلاک نخواهد شد
آن بی باک راضی شد در حال بجراح واجب الامتثال رسید شکم آن فرمان م
ستمکار را بشکافت و تقلیب احشا او معاکرده از آن قبل که از
ماست بر بود قتل غلام بدو رجام لازم آمد امر سیاست که
ملازم ریاست بود بجای رسید مثل مثل از ماست که بر ماست
در از واقعه صادق و بر واقع مطابق آمد **بیت**

نیک باشد گر آدمی یابد ⁂ هر چه یابد ز خود همی یابد

حکایت آورده اند که روزی ملکشاه در سپاهان از
شکار باز گشته در مرغزاری نزه بکنار ده نزول فرمود چند
تن از غلامان خرد بیخرد نوسنجی کردند و بر حوالی آن ده گاوی
یافتند فی الحال گرفتند و قصاب وار کشتند و از گوشتش
کباب کردند و خوردند بدان بی راهی همه غلامان شاه را
بدنام کردند **نظم** ز خرد بیخرد چنین برآید ⁂ ملوث میکند که را
ومه را ⁂ ندیدستی که گاوی در علفگاه ⁂ بیالاید همه گاوان ده را
آن گاو دران کنده از آن کنده پیری بود که او با چهار یتیم بشیر

او سیر شدندی چون پیره زن را از آن واقعه خبر دادند فریاد
و شیون از نهادش بر آمد در دلش چون بسوزد درون دود
برخاست هنوز شیر تباشیر صبح از کاو کردون ظاهر نشده بود که
پاسبرهاش بسر پل زنده رود برفت که بامداد کذرکاه ملکشاه
خواست بود در کنار راه با زاری و آه منتظر بنشست تا رکاب
کامیاب سلطان برسید همان دم آن دم سرد چون کرد برخاست
عنانش بگرفت و با درد بگفت ای پسر الب ارسلان اگر امروز
داد من بسر پل زنده رود ندهی بجلال آفریده کار بی همال که
فردای محشر که از جاکر و لشکر فرد باشی بر سر پل صراط تا انصاف
خود از تو نستانم دست مخاصمت از دامنت کوتاه نکنم ای شاه
روشن درون درین کار دشوار نیک اندیشه کن تا ازین دو
سر پل کدام را اختیار میکنی چون گفتار سرد پیره زن از درد
دل و سوز درون بروز شد کار کر افتاد و در باطن سلطان
اثرش ظاهر شد مصراع سخن کز جان برون شد نشیند لاجرم در دل
سلطان نیروش روان از هیبت آن سخن نزدیک شد که از هوش
درماند گفت نه ای مادر من طاقت جواب سر پل صراط ندارم
بر سر این پل هرچه خواهی از من بجوی و شکایت و بکایت

از کیست بگوی تا انصاف بستانم پیره زن گفت مرا ظلم تو کرده
ظالمانرا بر در تدبیر وورده بیت نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید سلطان بگریست فی الحال
بفرمود پیره زن را هفتاد گاو از حلال ترین وجهی بدادند
و غلامان را بر آن بیداد اقدام نموده بودند تادیب بلیغ و زجر
دریغ کردند بیت سفیهان را بود تادیب نافع جنون را ابرت
چوبست دافع پیره زن چون مرضی البال و مقضی الآمال
گشت برد پاکر روی بر خاک نهاد و در مقام مناجات بقاضی
الحاجات گفت کریما پروردگارا رحیما آمرزکارا پسر الب ارسلان را
بالنجی خویش در حق من درویش بر عدل اقتصار نفرمود
هم مقتضای فرض عدالت بجای آورد هم سنت فضل را اقامت
نمود تو اکرم الاکرمینی کرم نمای و تفضل فرمای بعد از چند
گاه که ملکشاه از دار غرور بجوار رب غفور رحلت کرد یکی
از اصحاب طریقت او را بخواب دید پرسید که خدای تعالی
با تو چه کرد جواب داد که اگر دعای پیره زن زنده دل بر سر پل
زنده رود نبودی کارم دشوار بودی بیت گر نبودی آن
دعای پیره زن مانده می بودم بجای تیره من حکایت

حاکمی که در ظالمی بغایت رسیده بود روایت کنند که بغبن
فاحش هیزم خریدی از ضعفا و توانگران را به بیدادی دادی
ضعیفها پارسایی او را دید و گفت **نظم** ای زبردست
زیردست آزار ٭ گرم تا کی بماند این بازار ٭ به بیداد بنیاد دولت مکن
مکن آتشی را کاندر و سوز نیست ٭ بگرمی بازار غره مشو کز آن
آتش بهره جز دود نیست ٭ آن ظالم از آن پند سودمند تند
شد و برنجید روی از ضجر چون چوب درهم درهم کشید
و التفاتی نکرد باز بر سر خرید و فروخت شد تا شبی آتش از مطبخ
بانبار هیزم افتاد یکبار اسباب و املاکش بسوخت آن بی
کرم را از بستر نرم بخاکستر گرم نشاند بهر تسکین سوز سینهٔ
الم دیده نم دیده فشاند و با یاران غمگسار انش گفت نمیدانم
که این آتش از کجا در سرای من افتاد اتفاق آن پارسا هم آنجا
حاضر بود گفت از گلخن بیداد تو که **نظم** گلشن عیش خلق
پر دود کرده بود ٭ آه کسان خورد نباید شمرد ٭ آتش سوزان
چه بزرگ و چه خورد ٭ عاقبت ظلم وخیم است و بیت الظالم خراب
حدیث قدیم اندکی میل بظالم ضرری دارد عظیم و اثری
دارد الیم و لا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار باین

معنی ناطقیست صادق و برین دعوی شاهدیست عادل **حکایت**
طهویه زنی صالحه بود بعد از وفات بچهار سال او را بخواب
دیدند و از حالش پرسیدند گفت هنوز در سوز و تاب عذابم
بدان سبب که شبی فتیلهٔ چراغدان مستان راست کردم **رباعی**
یاری بلا مستی بپرهیزی یار ٭ یاری بکرانی خر بپرهیزی یار
چون بار کشی باری باری کش ٭ چون زهر چشی شیر شکاری خش

حکایت پادشاهی که پایش از جادهٔ انصاف بیرون
بود پارسای سجاده نشین و صافی درون را پرسید که کدام
عبادت فاضلتر است مرا بنمای تا که باقامت او اهتمام آورم
آن پارسا در جوابش گفت عادت خواب تو اندر نیم روز تا که
از بیم سوز عذاب و تاب عتاب تو بنی آدم یکدم آرام گیرند **نظم**

ظالمی را خفته دیدم نیم روز ٭ زآتش ظلمش جهان در بیم سوز
گفتم این فتنه است خوابش برده به ٭ از چنان بد زندگانی مرده به
زانکه خوابش بهتر از بیداریست ٭ خلق از آزار او در زاریست

حکایت درویشی پاک سیرت و طاهر سریرت از اهل باطن
در بصره ظاهر شد نه بصره دل بسته بود و نه از شهریار جاه جسته
باستجابت دعوت در آن شهر شهرت یافت حجاج که شر الناس بود

ازو دعای خیر التماس نمود درویش بی باک گفت خدایا جانش
بستان آن بدکیش ناپاک گفت این چه دعاست گفت خیر است
هم بهر تو هم برای غیر تو تا از خلق بدرها یابی خلق از زخم نیش تو
تو چو کژدم چو مردم آزاری **قطعه** مردنت به ز مردم آزاری
ای ز بود ستیزه‌ات دست آزاد ∴ بر زمین در نماند این زاری
شنیده‌ام که اسفندیار در آن حالت که بکمال بلوغ رسیده بود
روزی در میان بازی و میدان تیراندازی دیده کودک فقیر را
به تیر بدوخت و بدان زخم بی رحم جان بدر شد و مادرش را بسوخت
آن ستم دیدگان را اقتدار انصاف نبود از جانب ظالم بی
انصاف شیم جبر انکسار خاطر هم ظاهر نشد ناچار صبر را
اختیار کردند **بیت** خصم بی انصاف را چون بخت یاب ∴
دید عاقل صبر میکرد اختیار ∴ در آخر کار آن بدکردار جزای
فعل ناسزای خود بچشم خویش بدید آن زهر قهر که بدان کودک
چشانیده بود از دست بهمن ستانید بچشید **بیت**
تو بد کننده خود را به روزگار سپار ∴ که روزگار ترا چاکریست کینه گذار
حکایت جمشید که پادشاهی بود خورشید دستگاه و انجم
سپاه چون از راه عدل و انصاف انحراف و انصراف کردند

خرمن ملکش بباد بیدادی داد آنگاه که تباهی کارش پدید
شد و اثر سیاهی بخت پدید گشت لب فراغت بدندان ندامت
گزید چون قدر رعایت عدالت ندانست و از وخامت عاقبت
ستم نیندیشید ظلم را پیشه ساخت و همیشه تیشه وار سوی
خود تراش میکرد و بسوهان جور جان خلق را بخراش عاقبت
آن بد رای جزای آزار یش از ارهٔ ضحاک بی باک دید **بیت**
اره صفت قسمتی راست باش ∴ همچو تیشه نه سوی خود تراش
تیغ بعدل آینهٔ پادشاست ∴ چون بستم رفت کلید بلاست
حکایت ضحاک سفاک که بظلم و ستم در عالم علم بود و از
آتش بیدادش گنبد چرخ کبود پر دود **بیت** نه خلق راضی
ازو نه خلق خشنود ∴ بد خلقی درین عالم علم بود ∴ چو نار جور
بیکران و خلق گرانش خلق جهان بجان آمدند ناچار پای
از جادهٔ انقیاد او بیرون کردند و سر بکوهسار عصیان نهادند
آتش سرکشی اول از کورهٔ فریدون آهنگ ظهور کرد جم غفیر
و جمع کثیر متعصب گرد آمدند و خرمن ملک آن بیداد را
بباد دادند درفش آتش درخش کاویانی که بدان آهنگر
منسوب است و بدست همت آن نورد منصوب برافراختند و چون

بر فرق عدو باختند بیت درفش کاویان چون خجسته درخشان
سنان نیزه ها چون برق درخشان فریدون جوان بخت را
بند بیوراسب بر تخت پادشاهی نشاندند از نسل جمشید آن
خورشید آسمان بارگاه مانده بود نثار شهریاری بر سر او فشاندند
ضحاک بی باک را دست بسته و گردن شکسته پیش سریر فلک
نظیرش آوردند بفرمان آن ملک ملک سیرت مذکور خدیو دیو
صورت را در زندان دماوند بند کردند نظم بیفکند دست
و پاش در بند بچاهی بر سر کوه دماوند چو کم شد در ضلال
از راه افتاد بدان گمراهی اندر چاه افتاد شنیدم که شاهان
ملک عجم زد و راز کاوس و ضحاک و جم تصرف کنان عالم خاک را
علم برکشیدند افلاک را حکومت بظلم و ستم کرده اند ستم بهر
جمع درم کرده اند نه حکم و نه حاکم نه محکوم ماند نه ظلم و نه ظالم نه
مظلوم ماند نه آن دور و فرمان روایی بماند نه آن جور بر روستایی بماند
حکایت آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاه صیدی
کباب کردند نمک نیافتند خدمتکاران بروستا بشتافتند شاه
گفت نمک بقیمت بستانید تا عادت نباشد و ده را خراب نکنند
گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت اول بنیاد بیداد در عالم

کم بوده بتدریج دم بدم زاید شد تا بدین درجه رسید نظم
در زمان معاویه بیداد اندکی بود چون یزید آمد
کرد بر وی مزید و رفت یزید آن پلید دگر پدید آمد
دم بدم ظلم در تزاید شد تا بدین پایه که دید آمد
حکایت چون یمین الدوله محمود سبکتکین از سرای یمین
تهی دست شد ابو سعید مسعود بجای پدر چون بر سریر سرای
سعادت بنشست از غزنه که دار الملک ایشان است عساکر جرار
جرار شمار بدیار سلجوقیان فرستاد از طرف و صف از نفتاک
بر اتراک ترک و تاز کردن و دست تطاول باهل و عیال ایشان
دراز با تشنهٔ تیغ و دشنه بنا بر غیرت و جسارت بیت
آتش پیکار برافروختند خرمن آن خسته دلان سوختند
مقدم و سر خیل آن حشم میکائیل سلجوقی مرده بود و نقد جان
بدست عزرائیل سپرده در حین پریشانی بر ایشان هجوم کردند
و بقدم شوم قدوم نمودند آن قوم چون ناچار شدند از سر عجز
و اضطرار پای مقابله در جای مقاتله نهادند بتند باد حمله
که جمله بیکبار کردند خرمن بد نهاد را بهوای فنا دادند بیت
چو عاجز نوازی کند روزگار بموری ز ماری برآرد دمار

خصم غدار را دار الملک خراسان دور کردند دیار شرب الجار و
غارت و خسارت پر از آشوب و شور آن مغرور مکسور مقهور کار بار
قرار بجانب هند کشید از شآمت غرور نفس پر شور خود دید
آنچه دید **بیت** ز مغروری کلاه از سر شود دور ؛ مبادا کس
ز خویش مغرور **حکایت** عز الدین کیکاوس که صدای
کوس عنایتش در گوشهٔ بام فلک بگوش سروش رسیده بود جمعی را
از امرای نامدار برای تهمتی که ذمت ایشان از آن بری بود گرفتار
کرد و بفرمود تا در پیرامن حبس خانهٔ ایشان آتش زده و افروختند
و از بیگناهان زبانهٔ آتش که بفلک اثیر سر کشیده بود سوختند گلخن
چرخ کبود پر دود سیاه شد و نفیر و فغان بآسمان رسید شب
شد سلطان را از عالم غیب در منام ملام بسیار کردند و از ترس
کمن یتخبطه الشیطان من المس از خواب دیوانه وار برخاست و پر
کرده پریشان و پشیمان شد **بیت** چو جام زدست فتد و قرابه شکست ؛
خاییدن لب چه سود و مالیدن دست ؛ از آن وهم زجاج مزاجش انکسار
یافت و به بیماری [illegible] مبتلا شد طبیبان حاذق گفتند آب و هوای
مناسب مزاج سلطان نیست بیرون از شهر بردند و از ملاطیه
آب فرات را از دشت بدست آوردند عاقبت عافیت نیافت و امر دو

بیت را از املاء طبع موزون خود نظم داد **نظم** ما جهان را
گذاشتیم و شدیم ؛ رنج دل را گذاشتیم و شدیم ؛ بعد از این نوبت
شماست که ما ؛ نوبت خویش داشتیم و شدیم ؛ فرمود که بر تربه که
در دار الشفاء سیواس با مر نافذ ما عمارت کرده اند بنقره نقش
کنند **نظم** یادگار است چون حدیث بشر ؛ یادگار است تجربه که
بشر ؛ نیک و بد چون همی بباید مرد ؛ خنک آنکس که گوی نیکی برد ؛
برگ عیشی بگور خویش فرست ؛ کس نیاید ز پس ز پیش فرست ؛
حکایت یکی از اصحاب مواشی که از رذایل خصایل تحاشی میکرد
رمه بسیار بود در همه وقت از بی انصافی مزاج قوام شیر صاف را
بتکدیر آب تغییر دادی در وادی چراگاه بی هنگام ناگاه سیلاب
پر شتاب آمد و رمه را برد و نقش بود همه را از لوح وجود سترد و
بیک حمله جمله را بخاک هلاک سپرد شبان در شب آمد خبر شیر
آورد و گفت **رباعی** هر روز بشیر آب آمیختنی ؛ این خرابی ز آن
آن آب شد ؛ سیل بود آن آبها آمده ؛ هر غرق آن رمه سیلاب شد
حکایت گویند که وزیری بود نادان که خانهٔ رعیت را ویران
کردی تا خزانهٔ سلطان را آبادان کند آن بد فعل غافل بود از
قول عاقلان که گفته اند هر که خالق را بیازارد تا دل خلایق

بدست آرد حق تعالی همان مخلوق بروی گمارد تا دمار از آن
بدکردار برآرد نظم رضای حق او آنکه دارتو ❁ پس نگاه
فرمان شد دارتو ❁ اگر جانب حق نداری نگاه ❁ کز نوبت رساندهم از
پادشاه ❁ اشک چون سیماب ستم دیدگان از دیده چون روان شد
بنیاد خانهٔ وجود بی سود آن بدنهاد از آن سیلاب خراب گشت
شهریار چون در شهر و دیار آثار ویرانی و پریشانی بد آن بدتر
مدبر را سیاست فرمود در آخر کار سوی تدبیر آن بدکردار سبب
او شد بیت هر که تیغ ستم کشید برون ❁ فلکش هم بدان
برید خون ❁ دود دل پر سوز از آتش سوزان بیشتر است
ز شکار اشک ریزان سحرخیزان جان بداندیش را چون نیشتر
آه کسان خرد نباید شمرد نظم آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد
تیر ضعیفان که گشاد از کمان ❁ بگذرد از نه سپر آسمان
حکایت یکی از وزرا بعلت قلّت اهتمام در مهام دیوانی
و اتمام مرام سلطانی از جاه عزت در چاه ذلت افتاد
چون در آن راه کارش بهم برآمد بخانقاه درویشان درآمد
صفای صحبت ایشان بدو سرایت کرد و تبتّل الیه
تبتیلا در باطنش ظاهر شد رباعی همی آید از حق ندا متصل

تجوّع ترانی تجرّد تصل ❁ زنم آتش عشق در کاینات
نیم من ز آب و نیم من ز گل ❁ جمعیت خاطر شده سند داد و از پریشانی
خواطر بدست باز ملک او را در آن حال اقبال نمود بار دیگر
بخدمت ملک سلطنت عوض فرمود قبول نکرد و گفت معزولی
در کنج عافیت به از کنج مشغولی به بیم عاقبت نظم
آنان که بکنج عافیت بنشستند ❁ دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ❁ و از دست و زبان حرف گیران رستند
ملک گفت هر آینه ملک ما را وزیری باید که آینهٔ ضمیر منیرش جلوه گاه
عروس تدبیر دلپذیر را شاید وزیر گفت آنکه عاقلست و دانا دل
این کار را اختیار نکند و آنکه غافلست و لا یعقل این کار را اختیار
کند تو آنرا آن بی اختبار را اعتبار کنی بیت زنهار از مدبر مدبر
باید او را برید زدابر حکایت وزیر شهیر نظام الملک که جوهر
ذوات هر ملک و امانت را بسلک کلک وزارت نظم داده بود چون
در زمان سلطان جلال الدین ملکشاه قبّهٔ بارگاه جلالش باوج
کمال رسید در میان او و ترکان خاتون که معظّم و حرم محترم
سلطان بود وحشت افتاد بدان سبب که خاتون را رخصت نداری
که مصلحت سلطنت تخلّف کند همیشه پیش سلطان صلاح پیشه

بانوی

وفلاح اندیشه کفتی **شعر** اکر زنکو بودی ورای زنت
فرزنام بودی مراورا نه زن ٭ چون نظام الملک ترک آن حال نکرد
سلطان بهوای ترکان اقبال نمود جانب رضای او غالب آمد
رای خاطر زن مدبر آن مدبر رای زن را این ضرب هنجار فرستاد
که اکر از کار معتاد نکذری دستار از سرت بردارم بدان عبارت
اشارت بقتل کرد از دستور مذکور در جواب آن خطاب بارد
این کلام خام با در رو صادر شد که دستار من و افسر تو بهم بسته
و هر دو بیکدیکر پیوسته است ترکان نیز نکجوی آن سخن از رنک
و بوی داد بر شتر بن صورتی بر طبق عرض نهاد سلطان از آن
پیام آزرده خاطر شد و نظام الملک را که سپهر ایوان دیوان
بود از دست وزارت و پایهٔ صدارت سایه وار بزیر زمین
ذلت و خاک فلاکت انداخته و از آن واقعه بسی بر نیامد که بر آن
سر آمد زمان از دست فدائیان زخم خورد و از کار رد
خون بار ایشان چون نکار دکر کون دید این وصیت نامه
بلاغت شعار را که بخامهٔ فصاحت آثار انشا و املا کرده
سلطان فرستاد **نظم** سی سال باقبال تو ای شاه جهانبخش
کرد ستم زچهره ایام ستردم ٭ چون شد قضا مدت عمرم نود و شش

اندر سفر از ضربت یک تیغ بردم ٭ طغرای نیکونامی و منشور سعادت
پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم ٭ بکذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند
آن را بخدا و خداوند سپردم ٭ پدر عمر سلطان هم در شوال آن سال تلخ
شد و مشرب حیاتش بسم ممات تلخ کشت نیز سخن آن پیر صاحب
فراست که اثر نظر صایب بود بهدف اصابت برسید معزی شاعر
در شان این بیتها بکفت **شعر** رفت در یکمه بفردوس برین دستور پیر
شاه برنا از پس او رفت یکماه دکر ٭ کرد ناکه قهر یزدان عجز سلطان آشکار
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نکر **حکایت** و فتح بر ملک کسری
ملک خزر و قیصر روم هجوم نمودند و بقدم شوم آن دو میشوم
بوم عجم را قدوم فرمودند کسری وزرای روشن رای را
جمع کرد و از ایشان در قمع دشمن و تدمیر عدو تدبیر خواست
بزرک امید که بزرجمهر حکمای عصر خود بود
فرمود که کلب را بر ضبع مسلط کن با یکی از ایشان بصلح
فرمای و کار آن بدرای دیکر محیط کن **بیت** بدست غیر
باید مار کشتن ٭ میان بلع دشمن خار کشتن ٭ آن تدبیر دلپذیر را
کسری بپسندید و بقیصر آشتی کرد و او را بملک خزر حواله
کرد تا باتفاق و لشکر از دو سوی هجوم کردند و کشور بوم

آن عدوی با خویشتن یار و زیر دست شد نظم گر سفیهی نکوهی کند که
بجهل ز زبان رنج مردمش هوس است هرزه گوی که گر کار
برود تا بیاد شود هدا از آنکه خس است لاف زند ار روی سفیه بود
بادبیر زانابک مکلس است حکایت شابور ذو الاکتاف را که بعدل
وانصاف و سایر اوصاف اشراف که اشرف اوصاف است شهره
بود و نام جمیلش بین الانام چون مثل سایر دایر وزیری بود در
جمع مال از حرام و حلال بی مثل و نظیر و در جواهر شناسی ماهر
وقتی بدرگاه شاه عرض کرد که تاجری آمد از دریا بجواهر بسیار
از جوهرهای سبک سنگ گران بهای از و چند دانه در شاهوار
و لعل آبدار بصد هزار دینار برای خزانه خریده بودیم و
شنیدیم که شاه آنرا نخواهد اگر چنانست باز بفروشیم که
طالبان بیشمارند بضعف آن قیمت که ما دادیم رغبت دارند
شاه که از رسم راه تاجداری آگاه بود جواب فرستاد که
اصحاب تاج را از تاجری عار است شهریار از کاسکاری ننگ
کار در انکار زند پادشاهان را دادگری و سود گیری باید سود
خواهی و سوداگری کار دیگر است شعر تاجری کردن شاهی
و گفتند شه تاجری را که تاجرا چه کنی گفت آن تاجدار آگاهم

حکایت

تاجری کردی تاج را چه کنی هرمز را که از خسروان گزین بود
گفتند که از وزیران و مشیران پدر چه دیدی که ایشانرا از
دیوان بدر کردی و رنجیدی بی جنایت و خیانت همه را چون
خونیان و اسیران زندان و گیر در بند و زنجیر کشیدی گفت
از ایشان جنایت و گناهی ندیدم و خیانتشان نیز که گاهی
بدیدم نشد و لیکن بیقین نه بظن و تخمین دانستم که خوف
من در جوف ایشان بیکرانست و شب و روز چشم خرمشان
بغضب و خشم من نگران ترسیدم که از بیم گزند خویش عزم
هلاک من کنند لاجرم ازین کار خطرناک حذرناک شدم و به
پند خردمندان عمل کردم گفته اند بیت از آن کز تو ترسد بترس
ای برادر حذر کن اگر چه که باشد چو مادر چو دیدی دو رو نیش
بتو نیست صافی بدر کن اگر چه که باشد چو مادر حکایت
از اساطین حکمت منقولست که مقربان سلاطین گروهی را
مانند که بر سر کوهی بلند بالا روند تا مادی عاقبت از صحرای
عافیت دور مانند در بیدای حسرت سرگردان شوند آخر کار
بر لا زند قهر و نوازنده هر از ان کوهسار با صد غم و اندوه
و زاری بزیر آیند و پشت دست بدندان ندامت بخایند شعر

تا نکنی خدمت سلطان دلیر * تیغ و سنان رو بدار از اندام شیر
شک نیست که بلندتر سخت‌تر خواهد بود عرب گویند شعر افتادن
اذا رایت الفیل علی قلة الجبل * فاطلب عظامه فی حضیضه
مثنوی بود این ایوان قرب شاه والا * با آن ایوان عمر چندان بالا
که ترسم چون از آن ایوان در افتی * ز هر افتاده محکم‌تر افتی نزدیکی شیران
دلیر ایکی کردن از عقل دور است پیش امیران شیر گیری نمودن
محذور بیت مشو از لطف پادشاه دلیر که بود خنده‌اش
چو خنده شیر * او بقصد تو می‌کند دندان * تیز تو می‌شماریش
خندان حکایت ارباب تمثیل سیاه گوش را گفتند که تو در
ملازمت شیر شرزه بهره چه کردی و کرد ذلت را بچه علت
اختیار کردی گفت طمع برین فضیلت کردم که فضلهٔ شکارش
بخورم و بهر توشه بهر گوشه و کنار نروم و زحمت نبرم بیت
دد و دام را شیر از آن است شاه * که مهمان نواز است و صید افکن است *
بار دیگر بسر پایهٔ قربت آنحضرت در سایهٔ حضور رم اگر در حضور
و گردد غریب از خطر زور او بیمار نده و برم بیت گرد جای او
نگردد هیچکس تا بی آتش * می ندارد خار و خس از خار نمی شنیده ام
که گفت خادم مهتران بهتر از مخدومی کهتران و بهر نشستی

وا از فتنهٔ دهر وارستن دامن جبل به از قلهٔ تل بیت
از بزرگان یاد دارم این مثل * گرد خرد ار تا نکردی در عمل *
گفتند چون نزدیک سازند چراگاه احسانش گشت آرزو در وی
چراگاه کاه بنزد آن شاه نروی تا ترا در حلقهٔ خاصان درگاهش
در آورد و از بندگان خالص و خدمتکاران مخلص شمرد گفت اگر چه
که کمر خدمتش بمیان جان نبستم و بد ملازمتش روز و شب
بر زانوی ادب ننشستم هنوز از بیم و خشم و کینش فارغ و ساکن
وا از وهم شکنجهٔ پنجهٔ سهمگینش ایمن نیستم بیت مرو نزد شاهان
که شاه آتش است * به آتش در از دور دیدن خوش است *
اگر گبر صد سال آتش فروزد * در او گر بیفتد همان دم بسوزد
حکایت یکی از ملوک جلیل الشأن که بسبیل احسان سلوک
کرده بود چون بر سریر سلطنت نشست و در تدبیر ملک بر اقدام
اقدام و اهتمام برخاست کسانی که در زمان سلاطین پیشین
بعمل عقد و حل مشغول بودند معزول ساخت اما مخذول
نکرد بر قرار اول مواجب مناصب ایشان مقرر داشت
اعیان خواصش که در جای اختصاص بپای اخلاص مدام قایم
بودند گفتند که درین حکمت حکمت چیست که ادرار بر فرار

داری و کارگذاری را رخصت بدهی گفت زمام مهام امور
جمهور انام در کف کفایت منست با هتمام دیگری از رعیت
و لشکری حاجتم نیست از جهت خدمت ایشانرا رغبت دارم
اما ارباب رتبت را که زینت دولت اند و اصحاب رتبت زیبند
برای زینت ملک سلطنت حضور حشمت فزای آن صدور
حشم را احتیاج است هر چند که برای رویت ایشان در زلال
شهریاری ما رواج نیست و در تحصیل باج و خراج و تفصیل
باب اخراج آن ارباب کیاست را حاجت نه بیت جمال حضرت سلطان
ز ارباب سعادت دان • که سلطان همچو خورشید است و ایشان
هر یکی اختر • بمعراج شهنشاهی شوند آن مهتر از پایه • بتاج
حشمت شاهی دهند آن گوهر از زیور حکایت گویند که چون
بمعاونت اهل شام صبح دولت معاویه روی نمود بر نشاط
بر بساط انبساط خلافت بنشست شرط فرط احتیاط بجای
آورد و بدست حزم و رای عزم شمشیر خلاف اصحاب رزم
در غلاف بشکست و باب مصاف بر روی مخالفان ببست
و هوای ملک بر وی صاف شد روزی با ارباب مشاوره
و محاوره از باب محاربه و مسالمه مکالمه کرد و در اثنای شکایت

از نکایت ابنای زمان که از ابنای خلل در بنای جهانبانی
خالی نبود حکایت تشویش خود پیش آورد و قصه پر غصه
خویش از بیگانگی سرداران جیش قریش مثل حسین بن علی
و عبد الله بن عمر و عبد الله بن زبیر رضی الله عنهم بلکه از یگانگی
آن شهسواران فرزانگی در میان نهاد و گفت از سرکشی این سه
کس که مرا فکر مکر ایشان چون خار است در بستر و مگس در پیراهن
بیت نخسبد آنکه خسی در بسترش بود • مگسی در توی پیراهن در بود
او هام ظهور شان که شان ظهور دارند رجا از من حضور دور
کرده و آرام برده نقش لطیفه سرور از صحیفه نفس سرانجام
اندیشم بسترده بدان سبب روز و شب نوش طرب و عیشم
همیشه پر نیش تشویش است گفتند چه ضرورت که این صحبت
کشتی آخر نیز تدبیر تدمیر دیگر است چون جدوار مهر در کار
نشد نیش قهر در پیش است بیت نیست چون در رای لطف و مهر سود
روی عنف و قهر می باید نمود • چون مثل شد این کلام بدل
ادفع الشر بعود او عمود • گفتا اگر آن کیان را از میان بردارم
بر کیان حکومت کنم و فرمان فرمایم و زینت تخت ملک و خلعت
جهان آرای خلافت که نام شعر چون هما رفت بوم را چه کنم

باری جغد شوم را چه کنم * ملک را باید اختصاص عوام
لیک قدرش شود بخاص تمام * حکایت نوشین روان عادل بمقتضای
رای کامل عامل شدی و اراذل عوام و لئام انام را از خط
و توسط بقلم و اسطه و صنعت کتابت منع و زجر فرمودی
و در نهی آن امر مبالغت نمودی شعر لله در انوشیروان من رجل
ما کان اعرفه بالدون والسفل * نهاهم ان یمسوا بعده قلماً
وان یذل بنو الاحرار بالعمل * از آن سبب که بواسطه قلم و اسطه
بمناصب بلند میرسند و مقالید حل و عقد اعمال مداین و ضبط
و ربط نسیه و نقد اموال خزاین بدست ایشان افتد و این بغاث
بدست زیر ابعنایت و تربیت ابنای جنس خود که اراذل و شرار اند
بر ضیزند افاضل و احرار را در پایه مذلت و در پای خواری
و حقارت اندازند بیت سر و مایل بقد تست چه حاجت بدلیل
همه دانند که الجنس الی الجنس یمیل * چون منازل کرام باراذل
لئام برسد بر اصناف اشراف عذاب خسف نازل شده باشد بدار
زلزله پر ولوله ارکان ایوان دیوان سلطان زمان متزلزل
گردد ع هجیه اری الناس مخسوف بهم غیر انهم * علی الارض
لم تقلب علیهم صعیدها * وما الخسف ان یلقی اسافل بلدة

اعالیها بل ان یسود عبیدها * آن خسف نیست نزد خردمند
منصبر کین کوه در زلزله زیر و زبر شود * خسف آن بود که
پای نشیند بجای سر * سر میرود بجای قدم بی خطر شود *
چون یکی از آن مردود از بیراهی رئیس شود بر مقتضای
طبع خسیس خود در مملکت رسمی نامحمود و بر موجب سرشت
لئیم خویش قاعده نامعهود نهاد نگیرد تا نظام کارها بدان
سبب از نسق ترتیب بگردد و احوال مملکت از سنن استقامت
منحرف شود و نقصان و خلل در امور جمهور پدید آید و طراوت
و نضارت انجمن دیوان و گلشن انجمن ارکان دولت برود بیت
لئیمی چو بر صدر عالی نشست * کند قدر اهل کرم پست دست
بکف ترازو چو شد سنگ بر * فرو میرود زر بکف دگر
چون کرد و زد و زنواز لئیمی را برفعت جاه در معرض و جاهت
و نباهت آرد و از حضیض ذلت و نیاز باوج عزت و ناز رساند
در مقابله او جز لئیمی و نکبت کریمی چشم مدار ع بر ریاست
جز هیچ بر یون نامدار * متی ارت الدنیا نباهة خامل * فلا ترتقب
الا خمول نبیه بیت چو از جو سبوی کهان برکند * جهان
کوزهای کهان بشکند * شراب کریمی چو گردد سراب * بجوی لئیمی

درافزاید آب حکایت صاحب دعوت عباسیان ابومسلم که حسام
انتقام از غلاف خلاف بکشید و در نقل خلافت از بنی امیه کان
بخاندان نبوت بجان بکوشید در آن زمان که عزم خروج کرد
و بکوه پرشکوه رزم قصد عروج خواست که خویش را بر بیگانه
و خویش در رهبت هیبت گستر جلوه دهد نخستین در خلوت
از هر لون از هر جامهٔ دیبا در بر کرد عمامهٔ زیبا بر سر نهاد و از
حاضران پرسید که در کدام لون مهابت بیشتر است گفتند که
اندر سواد هول زیاده است همه ناظران برین قول متفق شدند
پس ابومسلم آن لون را اختیار کرده و خود را در روز بحر
بعمامهٔ سیاه چون مردم دیده در جامهٔ سیاه بدیدار کرد بیت
دانای سخن شناس گفته • این قول نه از قیاس گفته • پادشاه
و گدا نگاه کرده • الناس مع اللباس گفته • در تفضیل
الوان از رقم های حکمای یونان منقولست که سواد اهولست
و صفره اشکل و حمره اجمل خضره که رنگ ریاض است
انبل و بیاض از همه افضل عربیه انا العیون رمتک اذا فاجاتها
و علیک من شهر الثیاب لباس اما الطعام فکل لنفسک ما تشتهی
و اجعل ثیابک ما یشتهیه الناس حکایت حاکم طبرستان را

حکیمی دید بر بارهٔ ابلق که هزیل الخلق بود و طویل الحلق سوار
شده خفا احمر در پای کرده و جامهٔ ابیض در بر و طیلسان
ازرق بر دوش و عمامهٔ سواد بر سر کتف عربیه وحاکم جاء علی ابلق
کعقعق جاء علی لقلق • عقعق لقلق سوار آمد برید • گرد خندهٔ
هیئتش هر کو برید حکایت زشتی بد سرشت را دیدم چون
صورت بی سیرت کنشت آراسته بسان اشجار پر ازهار در
زمان اردی بهشت پیراسته جامهٔ دیبا در بر کرده و عمامهٔ زیبا
بر سر نهاده بر نکاوری چون صرصر نشسته و از سر عز و چون
غرهٔ ماه طرف کلاه سروری بصد گونه رعونت و نخوت کج
نهاده از دور گذر کرد و اثر باد غرورش در سر این بیت ها یاد
آوردم بیت ای داشته بسر رعونت کلاه کج • سرکج مکن
که به بودش جایگاه کج • سیلی باد بین که چه سان افکند بخاک
غنچه که می نهد و سه روزی کلاه کج • صاحب نظری را که در انجا
حاضر بود و بدین احوال ناظر گفتم می بینی دیبای معلم برین
چارپای لا معلم جواب صواب داد و گفت خطی زشتست که بر باب
آب زر نبشت بیت قد شابه بالوری حمار • عجلاً جسداً له خوار
بر سر او فساد خر دستار • ریشه فی المثل مهار قطار •

نه بینی که نی قند با خان شیرینی سرپا برهنه و عریان است
و باز پیاز با چندین تلخی که در و پوست جامهای تو بر توست
بیت الجاهل میت و ان لم یدفن بیته قبر و ثوبه کفن
صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال: چون ماه بکری که برو میغ
و زرد نیست: مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق بهتر ز جامه
که در وی هیچ مرد نیست: فضل آدم بخلقت زیباست نه بخلعت
دیبا فضیلت سروری بگوهر است نه بزیور با افسر زر است
برسر بیت دیو کر صومعه داری کند از ملکوت: همچو ابلیس
همان طینت ماضی دارد: ناکس است آنکه بدراعه و دستار
کس است: دزد دزد است اگر جامهٔ قاضی دارد حکایت
یکی از اصحاب حکمت را پرسیدند که بچه سبب زارعان را
حدت بصر زیاده است با آنکه اکثر اوقات ایشان در روز
و شب اندر طلب اسباب معاش و قماش بسوز و تاب تعب
میکذرد و غالب اقوات ایشان طعام ثقیل و ادام غلیظ است
که بخار بسیار ازو متولد گردد و بعلة ایشان را منقضا عد
شود و کلّه بنددی گفت جز این سبب ندانم که ایشان دایم
اندر کنار کشت زار در خدمت کشت و کار قایم اند

و هر زمان کنند بر سبزه زار تازه کنند و هر دم نظر بر چمن خضر
افکنند در حکمت آمده است که نظر بخضرت نور بصر را قوة
دهد بیت ندیدی که نرگس چو در صبح و شام: بخضرت
دهد چشم خود را جلا: ندیده ز کحل صفاهان جفا: همیشه
بود دیده اش پر صفا: در اخبار ابو مسلم که بحزم و رای
و عزم رزم آرای مسلم عالم بود آمده که در آن حال که در مرو
با مروانیان بقتال اقبال کرد کنیزکی خرید که چشم مشتری
چون چهرهٔ او در سپهر لطافت بهری نه دهد قطعه
دهن تنگ و سر کرد و ابرو فراخ: رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
ز مویی بعاشق دهد طوق و تاج: بمویی ز خلق ستاند خراج
چون شعاع خورشید سرا پرده نور از عرصهٔ عالم در چید
و چادر ظلمت را بر چهره زن تیره روی دهر بر سر کشید و حوش
و طیور در مقام آرام و حضور قرار گرفت و مهتر پهلو
بر بستر استراحت نهاد و وقت شب بنیم انجامید بیت
نه ادای دام و نه متوالی دد: زمانه دهن بسته از نیک و بد
ناکاه ابو مسلم خادمی را که بر در خوابگاه بود طلب فرمود و کار
خادم آن بود که همه شب بر نهاد حضور دست سرو رکردن

مراد کرده باشد وحظ بشریت از شربت استیفا نموده چون
درآمد ابومسلم را دید بند قبا ناکشوده وتیغ نیلوفری
در پنجهٔ تبصنه جهانکشا گرفته تأمل میکرد شعر
درین میانه کسی روی آرزو بیند ٭ که تیغ آینه کردار در کنار نهد ٭
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند ٭ که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد ٭
خادم جازم یقین دانست که ابومسلم جاریه را که چون آب جاریه
بود در لطافت نزدیکی نکرده است همه شب در آن حالت
پرتعب بوده است لجرم بدان عیب کریزید ابومسلم کفت
هرکز دست همت بلند چنان کریبان نکیرد که مرا کرفته است
پیراهن کلشن صحبت طواف نکند ودامن لحاف استراحت
بروی فراغت نکشد بیت بسستی نباید کسی کام دل ٭
برنج تن افزاید آرام دل ٭ نترسید باید ز رنج بزرگ ٭
که در زیر آنست کنج بزرگ ٭ کویند که ابومسلم در سالی با ماه
رویان یکروز معاشرت کردی وکفتی مباشرت صرع اطبا
آن بد حالی بسالی یکبار بس است مثنوی نباید که عاقل تجنن
کند ٭ بباب تجنن تفنن کند ٭ اگر عاقلی عاقلی را کنیز کسی
نکرده زبان هرکزش حکایت ثانی خلفای بنی عباس که

بانی اساس ایوان دولت آن خاندان بود وبحزم ورای
یگانهٔ زمانه وبعزم رزم آرای در روی جهان نشانهٔ میان
او وصاحب دعوت عباسیان ابومسلم صایب رای که بتدبیر
جهانگشای وبشمشیر صف آرای مسلم عالم بود رباعی
سیف صارم بود در امضای رای ٭ خرم عزم آرای وعبرت نمای
منعقد کرد چو صفها در مصاف ٭ با سر انکشت سنان عقده کشای
بسببی که تفصیل حال او از سآمت تطویل خالی نباشد وفاق
بشقاق مبدل کشت عقد ایمان وعهد پیمان بناخن غدر که
عذر پذیر نبود منحل شد منصور در تدبیر هدم آن سور حصار
جهانگیری با یکی از خواص اصحاب خویش که در باب اخلاص از همه
بیش بود مشاوره کرد آن مستشار مؤتمن که پیر روشن ضمیر
بود که از خطر تعجیل حذر فرمود سبیل تحمل وتمهل را برو نمود
وکفت بیت کار صعب است وراه دشوار است ٭ بنای مکن بعجله ٭
تازی تیز رو فروماند ٭ ره بمقصد همی برد عجله ٭ منصور که صور
سفادتش را هنکام دمیدن بود آن کلام را بسمع قبول اصغا
نفرمود وکفت بیت ندانستی چه کفت آن پیر حکمت ٭
حذر فرمود چون از فوت فرصت قسم چو مهلت همی فوت فرصت کند ٭

زنی دست حسرت بر زانوی حیف ٭ بفردا منه کار امروز را ٭
که فرصت عزیز است والوقت سیف ٭ آن بار که منصور جازم بقتل
ابومسلم عازم وجازم شد خود را بانبار و ابومسلم در ری
شهریار او را پیاپی خبرهای خیر فرستاد و بحسن حیله و لطف
تدبیر تقریر کرد آن شیر بیشه دلیری چون میش که بپای خویش
پیش قصاب آید بباب خلیفه حاضر شد بیت بلی بز را چو گیرد
آخر خواب ٭ بپای خود رود در کوی قصاب ٭ آن پیر شیر
عزم چون پای رای و خرم را متزلزل دید و باران بلا را از
آسمان قضا بر سر بی سامانش نازل از پیر روشن دل که مشیر
مؤتمن بود تدبیر جست و رای طلبید آن پیر خبیر مثنوی
همی گفتش ترکت الرای بالری ٭ بجو گلبرگ تر در موسم دی
اگرچه عاقل همیشه در کار است ٭ کار هر وقت نیز وقت هر کار است
منصور چون آن مغرور را بقید کید صید کرد حسام انتقام
فی الحال از نیام ستم بکشید و بسیف حیف آن ضیف محترم را
مجال نداد و بکشت ابومسلم اگرچه برعایت شرط فرط حزم
از خطه دهر عالم مسلم بود اما چون حکم قدر از سمای قضای مبرم
نزول وحلول کرد چشم بصیرتش بسته شد و پای رایش شکسته

گشت إذا نزل القدر بطل الحذر بیت قضا چون ز گردون فرو گردد
همه زیرکان کور گشتند و کر ٭ هر که را که عزم از حزم دور است آن
مغرور اگر بمحذوری در افتد نه معذور است ترکت الرای بالری
مثل مشهور است و بر زبان اهل زمانه مذکور بیت سپردم دل
بدو از جهل تا او ٭ نهاد از درد حسرت بر دلم کی ٭ چو بومسلم کنون
زان کار بی رای ٭ همی گویم ترکت الرای بالری حکایت نافع بن
ازرق ابن عباس را که بیت سبق از رقبا و برده جهانی غیاث در پرورش
او را از نهانی گفت تو چه گویی در که هدهد سر میتی منقار بر روی
زمین می زند آب را از ته وادی حجاب تراب پلید چون آب پاک را
در زیر تیره خاک بیند حلقه فخ را نا حلقش بیند نیز گشته چون
نبیند ابن عباس گفت اذا جاء الحین غطی العین بیت
قضا چشم خرد او کند کور ٭ بس انکه بر خردمند افکند زور حکایت
بهتر عالم بهترین آدم صلی الله علیه وسلم روزی این بشارت داد که
از امت من هفتاد هزار کس بی حساب و بی شمار بجنت روند
عکاشه را شوق حضر من سوز دامن گیر شد تا سر از گریبان علو همت
بر آورد و گفت یا رسول الله در خواست کن تا حق تعالی مرا در صف آن
صافیان بر راه دهد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که تو

ازپشانی دیکری برخاست وهمانه درخواست کرد دست پر در
اوزد وکفت سبقک بها عکاشه این کوی دولت را عکاشه ربود
سبقت جوی بردرا تنکست وکاه فرصت بجه زنکه هرکه پیش
ازهنکام استعداد خویش تمام نکرد وقت بر ومقتاست **بیت**
نکه دار فرصت که عالم دمیست ۞ دمی پیش دانا به از عالمیست
زمان فرصت چون آب روان کذرانست تا تو از خواب بیدار بیدار
شوی دولت تا پایدار از تو بیزار شود **بیت** بشتاب که
آتش جوانی چو آبیست ۞ دریاب که بیداری دولت خوابیست
پردهٔ غفلت را از عقلت بردار تا صورت عافیت در عاقبت
بدیدار شود عاقلانرا چو روز معلوم است که شب و روز
غافلان شوم است **حکایت** چون مدت سلطنت تکش خان
ابن ایل ارسلان سپری شد پسرش سلطان محمد خوارزمشاه
وارث کشور و افسر و مالک سپاه و لشکر کشت طالع
صاعد و بختش مساعد شد اصفاهان کرفت و عراق
وفارس را چون خوارزم و خراسان در تحت تصرف آورد
خاقانی این ابیات را در تهنیهٔ آن فتوح کفته است **بیت**
شکر که خوارزمشاه تخت صفاهان کرفت ۞ ملک عراقین را همچو

خراسان کرفت ۞ ماهچهٔ توغ او قلعهٔ کردون کشود ۞ مورچهٔ
تیغ او ملک سلیمان کرفت ۞ مراد از ملک سلیمان بلاد فارسست
اصطخر که در ایام قدیم تختکاه عظیم بود بنسبت سلیمان علیه السلام
شهرتی تمام دارد بدان اعتبار شهریار دیار فارس ابوبکر
بن سعد زنکی را حضرت شیخ در کلستان بوارث ملک
سلیمان توصیف وتعریف کرده است بعد از آنکه بدر دولتش
در صدر آسمان سعادت باوج جلال رسید سلطان محمد
خوارزمشاه را عین الکمال برسید روی ماه بختش سیاه
شد سپاه کیاه شمار تاتار آمد و تاج و تختش بتاراج رفت
لسان زمان این بیتها را در بیان آن بیداد که در شان او افتاد
انشاد کرد **بیت** چون چرخ دو رنک با تو در کین افتاد ۞
صد حیله و رنک کرد تا که این افتاد ۞ ای کرده فراخ عرصهٔ دولت را
تنکی قبای ملکت از چین افتاد **حکایت** ملک ملک زنجان
علاء الدین داود شاه که از اتباع و اشیاع سلطان علاء الدین
کیقباد بود بهوای نفس مفسد آن بدنهاد اتباع نمود و از جادهٔ
اطاعت و انقیاد پای بیرون نهاد چون حال نکبت مآل آن
میشوم سلطانرا معلوم شد کفت **عربیه** اعط اخاک تمرة

فان ابی فجرة بپندکه با او چو نشد کاربیش نمایم بدو تیغ رخشان
خویش بر سر لشکر فرستاد و آن بد اختر را از کشور شر تلخ شد
چون بدرگاه آسمان اشتباه آمد باز سلطان کریم الشان
اکرام و احترام کرد و از آنچه از و صادر شده بود هیچ گونه
یاد نفرمود آق شهر و آب کرم را بحکم اقطاع برو داد و تعلقاتش
را بانجا فرستاد ملک داود در انواع علوم خصوصا نجوم ماهر
بود در نظم کلام سحر چشمهٔ آب زلال بکشودی و در جوی
دلجوی وی سحر حلال بنمودی در ان ایام که با آب کرم آق شهر
آرام گرفت و رخت قرار در ان کنار نهاد این بیتها را بخدمت
سلطان فرستاد **نظم** شاها دل دشمنان تو با درد است
رخسارهٔ خصم از این هیبت زرد است انصاف که با وجود صد
غصه مرا در ملک تو آب کرم و نان سرد است **حکایت**
در ان دم که تکش خان بن ایل ارسلان خوارزم شاهی مقرر شد
عامهٔ رعایا بآرامش رام و منقاد و اجناد سپاهی بفرمانش مسخر
گشت رشید الدین وطواط در تهنیت سلطنتش گفت **نظم**
جدت ورق زمانه از ظلم بشست عدل پدرت شکستها کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

[illegible]

سمند بخت بلند را سوار شد و بکامرانی در رسید از جهانبانی
جولان نمود در عدل و داد بگشاد دست کرم و احسان بگشود
با سنجر شاه بن طوغان شاه که پادشاه نشابور بود بنیاد اتحاد
نهاد بهر احکام و ابرام عقد عموما دراو را بخواست و دختر
خود را برو داد شقاق بوفاق و بیگانگی مبدل شد ارباب
حسد در میان افتادند و باب نفاق را بگشادند گل نا شکفته
رنگ بوی دادند سخن چین را توانم کرد تدبیر نگویم من
سخن تا او نه چند ولی تدبیر آنکس را ندانم که او از خود سخن
می آفریند چون بار از نفاق نفاق بافت کار بدان منجر شد که
سنجر از خنجر ستم تکش خان خون آلود گشت و دیده اش از ان
بدخوی روی الم دید بزخم میل آن بی رحم و میل چشم جهان
بیش انور بینش دو ماندا زد و ر آنچه بدید و از دهر
آن زهر قهر چشید بدین بیتها نشید کشید **رباعی**
تا چرخ مرا به بدگمانی برخاست دل از سر کار این جهانی برخاست
چون دست خصم چشم مرا میل کشید فریاد ز عالم جوانی برخاست
حکایت چون قبای بقای تکله بن زنگی چاک شد و مدت
حیات بی ثباتش بآخر رسید برادرش سعد بن زنگی بخت

[illegible]

نشست و در عدل و داد بگشاد و دست ظلم و ستم ببست فارس
میدان دلاوری بود کشور فارس و کرمان را بقبضهٔ شمشیر
تسخیر آورد و باهنگ عراق جنگ ساخت سلطان محمد
خوارزمشاه با سپاه بجد بر سرش آمد بجنبر فرمان بری
کردن دادن را اختیار نکرد و از فرار کردن از پیش خویش
دشمن نیز عار کرد و گفت بیت بخنثی به از مرد شمشیر زن
که روز وغا سر نتابد چو زن ؞ کسی را که بینی که جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت ؞ و خود را با خود مایهٔ سپاه در قلب
خوارزمشاه زد بسی را از دلیران تیز جنگ شیر آهنگ بسر
نیزه از پشت زین بر خاک هلاکت انداخت بآخر کار در تنگنای
گیر و دار پای اسپش خطا کرد بدان سبب اسیر دستگیر گشت
دلاوری و صفدری او سلطان را مانع آمد از کشتن بجهات
دانگ محصول فارس که سلطان داد صلح کرد و بشیراز رفت
پسرش ابوبکر در باز نکرد و شاه را بتختگاه راه نداد بر سرش افسر نهاد
سر از وی برکشید بر تنش خنجر داد آخر روی برکشید بیت
منش تاج دادم ز من سر کشید ؞ منش تیغ دادم بمن برکشید
الملک عقیم حدیث قدیم چون امید صلاح و فلاح از بیان

برخاست بجنگ انجامید در میان آهنگ دار و گیر سلطان را تیر
رسید عربیة اعلّمه الرّمایة کلّ یوم ؞ فلمّا اشتدّ ساعده رمانی
وکم علّمته نظم القوافی ؞ فلمّا قال قافیةً هجانی بیت آن دوست
که سر بچرخ افراخت زمن ؞ بی مهر شد و در روز نبرد آخت زمن
آموختمش تیر که خوب اندازد ؞ چون نیک بدانست سپر ساخت زمن
اهل شهر شهریار قدیم را یاری کردند در نیم شب در زدند بشهر
آوردند فرزند را که گرفت بر پای آن پدر ای بند نهاد و بزندان
فرستاد در چاه ذلت از جاه عزت مایوس ماند تا بوقت آنکه
سلطان جلال الدین خوارزمشاه از هندستان مراجعت کرد
بفارس آمد و آن فارس میدان جلادت و جلادت را از
بند فرزند را خلاص داد حضرت شیخ سعدی بنیاد این ابیات
قصیده بر قصیده نهاد بیت برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان در هم افتاده چون موی زنگی ؞ چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
پلنگان رها کرده خوی پلنگی ؞ چنان بود در عهد اول که دیدم
جهان پر ز غوغا و تشویش و تنگی ؞ چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی حکایت گویند که شرف پیدا
روی با خلق بود و آثار بری که بدر را آن سگ اظهار کرد

وسیف حیف را از غلاف خلاف بکشیدند آخر کار از زهر قهر که
پدر شیرویه پرویز را چشانیده بود از دست ساقی دهر خود نیز چشید
بیت هر که او نیک میکند یابد ٭ نیک و بد هر چه میکند یابد
تفصیل آن اجمال و بیان آن مقال این چنین بود که پرویز در آن
حالت که صورت اختلال در احوال امارتش بدید و اقبال
دولت باد بار منقلب شد و امارت زوال ملک و آثار نکبت
بدست خصم منقلب بدید کشت حرفی چند بخامهٔ تزویر بر
نامهٔ تدبیر انشا و املا کرد و بر سر ظرفی که در و زهر هلاهل
و شربت قاتل بود نام دارو که بهر باه جماع سازند بنوشت بدین
طریق مکر که اثر فکر دقیق بود دفتر ابتر وجود بی سود عدوی
کینه جوی را در نوشت پرویز شاه بقوت باه و قدرت مباشرت
و معاشرت شهرت یافته بود بیت شبی کاسبی نشاط الک رنجی ٭
روا بودی که سی فرسنگ رنجی ٭ چو نشیرویه از وبال عقوق
ابطال حقوق پدری پرهیز نکرد و آن پدر فرجام کار پرویز را
تمام ساخت آن ذخیرهٔ بخت و اقبال را بهرهٔ بخت قهر انداخت
روزی بخزانه رفت و آن حقهٔ زهر را در دارو خانه بدید
فوت مجامعت را طالب بود بحرص غالب از آن شربت بچشید

آن زهر را بهمان نهاد نهان نبود و بقهر جان داد از همان زمان
عیش و عشرت او در نزهتگاه شاهی بیش از شش ماه نبود بیت
پدر کش پادشاهی را نشاید ٭ اگر یابد همان شش ماه پاید
حکایت گویند که از خلفاء آل عباس مستنصر بد فعال که او
نیز چون شیرویه پرویز از ناخلفی پرهیز نکرد و پدر خویش
متوکل را کشته بود و کشته زار وجودش آن زدهٔ بدکردار
بداس ناسپاسی درود بیش از شش ماه از عیش خوشی شاهی
برخوردار نشد سزای جزای خویش از سر نشتر زهرناک
فصادی بی باک دید سبب آن بود که فصاد مستنصر از بد
اختری ابر فریفته و دل آشفته کرده بودند فصاد بی نهاد
هم آن سم را که بدو چشانیده بود خود چشید پس از چندگاه
آن گمراه دردمند شد فصد فصد کرد و بغلط آن نشتر را
بشاگرد شو داد از سوء تدبیر بدست خویش بر جبین تدبیر [illegible]
نهاد سر کشتی و کشته کشتی تخم شر که کشتی درودی روی
نمود بیت کشتند ترا هم ناحق چو تو کشتی ٭ آخر بدرودی آن
تخم که کشتی ٭ در دفتر اعمالت شد آنهمه مثبت ٭ ضایع نشود
حرفی از آنچه نوشتی ٭ قَتَلْتَ قُتِلْتَ وَسَيُقْتَلُ قَاتِلُكَ کلام

صحیح و مقبول است از حضرت مسیح علیه السلام منقولست **نظم**
عیسی بره دید یکی کشته میگفت ؛ بگرفته بدندان سر تعجب انگشت
ای کشته کرا کشتی که تا کشته شدی باز ؛ فردا بکشد آنکس که امروز ترا کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس ؛ تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت
حکایت از بندگان تیمور گورکان میرزا عبد اللطیف که از غایت کثیف
طبعی و نهایت بدخویی و سخت رویی با آرزوی تخت بتلف
پدر فرخ بخت خود الغ بیک بن شاه رخ اقدام نموده از ناخلفی
و بدنامی پرهیز نکرد چون در هنگام مقابله و مقاتله بر پدر
و برادر مهتر میرزا عبد العزیز ظفر یافت هر دو را بقتل فرمود
بیت هم برادر هم پدر را کشته مرد ؛ تخم بدنامی خود زین کشت برد
مذکور بد نهاد گرچه بازور بازو افسر سلطنت را بر تارک خود
نهاد اما حال نکبت مآل او را مبارک نیامد پس از چند ماه
تیر از کمان بفراغ بال میان باغ و راغ ناگاه از زاغ
کمان بن کمانی تیر تیزی بجگر در برد چون خون پدر پیر را رعایت
نکرد از سر سبزه زار جوانی سیر نگشته کشته شد و در شکنجه پنجه
تقدیر رخت بدبختی بجز ار سختی بدار القرار برد **قطعه**
از کمان قضا چو تیر قدر ؛ آمده راست چاره نه از سپر

میکشد گاه تیر و گه خنجر ؛ میکشد هر یکی بنوع دگر
نام آن بی باک بد فرجام که جامهٔ حیات لباس ثبات الغ بیک را
چاک کرد عباس بود حادثهٔ هلاک او را عباس کشت تاریخ
٨٥٣
گشت و آنکس که جان آن پسر ناخلف را به تیر تدمیر سپر ساخت
بین الناس بعنوان بابا حسین اشتهاری داشت تاریخ **بیت**
بابا حسین کشت شب جمعه اش به تیر ؛ تاریخ قتل اوست که بابا حسین کشت
٨٥٤
حکایت از شعبی که میان احبار اسلام کعبی بود در اخبار
و وقایع ایام و حوادث زمان چنین روایت کرده اند که گفت
عبد الملک بن مروان را دیدم بکوفه در میان ایوان دار الخلافه
نشسته سر مصعب بن زبیر به پیش نهاده در پیشش خدم و
حشم کمر خدمت بمیان بسته و اعیان شهر زبان فرحت بتهنیت
گشاده پیش از آن مصعب را دیده بودم در همان دار بار عام
داده کار مختار تمام کرده سر آن بدکردار بر پیش نهاده مختار
نیز دیده بودم در همان منزل نازل شده خرم و دشمن بد نهاد
بباد داده سر عبد الله بن زیاد بد نژاد را به پیش نهاده عبید الله
گمراه را هم دیده بودم در همان مکان بهره دنیا کار دین تباه
کرده سر حسین بن علی رضی الله عنهما به پیش نهاده آن بدکیش

رخسار آل رسول صلی الله علیه وسلم از خون گلگون سرخ
و روی خود سیاه کرده **قطعه** بر حالی بی قراری خود گریه میکند
ور نه بجوی ناله کنان ما جرا رود ❊ ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
شادی مکن که با تو همین ما جرا رود **حکایت** از ابن جوزی
پرسیدند که حین حسین رضی الله عنه بکرب بلا در کربلا بود
در ان حین یزید لعین بشام آرام گرفته در صفهٔ طرب و صفا
بود **بیت** درین صندل سرای آبنوسی ❊ یکی ماتم کند دیگر عروسی
آن قضیهٔ غیر مرضیه را بدان ملعون چون این بیت را خواند **عربیه**
سهم اصاب و رامیه بذی سلم ❊ من بالعراق لقد ابعدت مرماک
چو شد قاتل بامر او مباشر ❊ چون فتنه را او گشت حاشر
بدان تیر ترشد منسوب آن شر ❊ چه گر بد بخت دیگر گشت مظهر
حکایت سلطان سنجر بن ملکشاه که در آسمان دودمان
سلجوقیان ماه بود بعهد برادران برکیارق و محمد بیست سال
حاکم فرمان روا بود در خراسان و بعد از ایشان چهل و چهار
سال بغایت عظمت و کمال جلال سلطان سلاطین جهان شد
از اقصای مصر و شام تا حدود خطای و ختن از نهایت دریای
خزر تا حین و یمن در حوزهٔ تصرف آورد نوزده مصاف

معتبر کرد و در هفده منصور و مظفر شد **بیت**
هر کجا رفتی ظفر رهبر شدی ❊ تاجداران جهان چاکر شدی
در جنگ خطای سبب خطایی که از خلاف صف آرایان مصاف
صادر و ظاهر شد در تنگنای هزیمت افتاد از سواران کار زار
خلقی بیشمار روی بر خاک هلاک نهادند ما وراء النهر از
تحت تصرف او بیرون شد و در قبضهٔ تسخیر کفار بد کردار
آمد فرید برکاتب در ان حال مصایب مآل گفت **قطعه**
شاها ز سنان تو جهانی شد راست ❊ تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست ❊ آنکو بیکی حال بماند ست خداست
انهزام دیگر در مصاف گروه انبوه غزان رسید بعد از ان بنیان
ایوان دولتش انهدام پذیرفت و فر شکوهش رفت و کوه
سرافراز قدرش پست شد و در دست آن شبرکیران اسیر
گشت در زیر قفس او را محبوس کردند طوطی شکر شکن
با زاغ و زغن هم نفس و هم نوس شد برین حال چهار سال
سلطان در میان آن بد فعلان بماند در این مدت شدت
ملک و کشور خراب بود و قصور توده خاک شد
توانگران در پنجهٔ شکنجه بی تاب و توان ماندند از جملهٔ حمله

علم که در حملهٔ آن بی‌باکان بخاک هلاک افتاد و علم روایت و علم
درایت محمد بن یحیی است که خاقانی در حق او گفته است رباعی
در ملت محمد مرسل نداشت کس ❁ فاضلتر از محمد یحیی قبای پاک
آن کرد گاه تهلکه دندان فدای سنگ ❁ این کرد روز قتل دهن را فدای خاک
آن پاک را بشکنجه خاک کشتند حکایت عمرو بن لیث صفار که
شهریار کامکار بود چون ممالک خراسان و فارس و عراق
بقبضهٔ تسخیر آورد خلیفهٔ زمان معتضد را عاق شد
و آثار شقاق و عصیان را اظهار کرد امیر شیر آهنگ اسمعیل
سامانی را که ضد او بود معتضد بجنگش فرستاد و بند کور
سردار با ده هزار سوار کارزار بیامد و عمرو با هشتاد
هزار مرد نبرد در برابر او بایستاد از دو طرف صفها آراسته شد
و دل جنگجوی از جای برخاسته نظم دو ابر از دو سو در
خروش آمدند ❁ دو دریای آتش بجوش آمدند ❁ چو آن کوس جنگ آور و
کوفتند ❁ خنگ عمرو نشاط کرد او را در ربود میان لشکر دشمن
جان شکار آورد بی‌زحمت گیر و دار آن بدفعال گرفتار شد
و کفی الله المؤمنین القتال آن منحوس را در خیمه محبوس کردند
هنگام شب که طعام خواست یکی از خدام که در مقام خدمت

بودند پارهٔ گوشت بدست آورد و در دیگی قلیه میکرد
در زمان غفلت ناگهان سگی بیامد و سر فرو کرد که از آن
میان استخوانی بردارد حلقهٔ دیگ بگردنش افتاد دیگ را
برگرفت روی سوی گریز نهاد و عمرو آن را بدید و بخندید
موکلان سؤال کردند که در زمان ملال و آشفتگی حال
سبب خندیدن چیست گفت امروز بامداد خوانسالارم
شکایت میکرد که آلات مطبخ را سیصد شتر بزحمت میبرند
زیادت می‌باید کرد و شبهنگام سگی بگردن میبرد بآسانی
نظم عجب مبین نابستان ز چرخ پیر ❁ کند گرسنه را چون
کرد سیر ❁ چنین است رسم سپنجی سرای ❁ که کشور خدایی کهی که
گدای ❁ مناز و منال و منار و مرنج ❁ چه نازی برنج و چه نازی
بگنج حکایت امیر اسمعیل چون عمرو بن لیث را اسیر کرد
چون شیر بزنجیر بکشید و ببغداد فرستاد از بهر اعتبار
خلق بر جملی چون جبل سوار کردند و بشهر آوردند نظارکیان
مقال در حسب حال بدین شعر نشید کشیدند عربیه
وحسبک بالصفار ذلا وعبرة ❁ یروح ویغدو فی الجموع مسیرا
امسابهم باجمال ولم یدرانه ❁ علی جمل منها یقاد اسیرا

دو سال در زندان محبوس و از لذات حیات مأیوس و بحیات
قوم دهر مأنوس ماند بهنگام وفات معتضد او را فراموش
کردند و خوردنی نیاوردند چند روز بی طعام و شراب ماند
بسوز و تاب جوع و عذاب آتش عطش بمرد کا زبد کردار اعتبار
اهل اختبار شد از پادشاهان جهان هیچکس را در حضر و سفر
چون سفرهٔ او نبود آلات مطبخش را سیصد بختی کشیدی
آخر از گرسنگی بمرد رباعی بر بزاست چرخ برین را مدار ه
گهی سیر دارد گهی گرسنه ه ز زندان گهی سیر باشد گهی
بزندان بمیرد شهی گرسنه حکایت هشام بن عبد الملک که در
ایام خلافتش عامهٔ اهل اسلام را سلطان فرمان گذار بود
گویند که خاصهٔ جامهای گرانبهایش ششصد شتر بار بود
چون نصیب خویش از صاف و درد بخورد و بمرد از آن همه
شما چیزی و بر خود کفنی نبرد در آن زمان که حادثهٔ فوتش
واقع و شایع شد خزانه را مهر نهادند از خاصه و ارث ملک که
غایب بود خزینه داران نبودند که کفن سازند قطعه
ثیاب خاصه اش ششصد شتر بار ه همه بردند و خود بردی نبرد
لباس فاخر از هر نوع جامه ه در آنجا ماند آخر بی کفن مرد

حکایت شنیده ام که اسکندر فیلقوس که صدای سلطنتش
بگوش چرخ برین رسیده بود چون برای جهانگیری برای خرم
آرای پای عزم آسمان فرسای را بر رکاب زرین تکین بنهاد و
بیکران باد جولان سوار شد و عنان جهانستان سمند عزیمت را
بدست همت بلند بکشید و گفت شش گوشهٔ هفت کشور چار سوی
گوی بحر و بر را آن قدر قدری نه که از برای او بر اقدام اقدام
واهتمام بیاییم و بیدای تعب را بپای طلب بپیماییم از حکمای روشن
رای یونان ارسطو که هر زمان در رکابش ملازم بود چون جناب
کامیابش را زنم آن سخن بشنید و گفت چنین همت که تو داری
باید که مدتی گوی زمین را بچوگان قدرت بیاری و بیاری
بخت روزافزون و طالع بیرون نوهمایون ربع مسکون را
ببازوی دولت بگیری بچوگان همت مردان زمان گوی عزیمت
چو چرخ گردان کنند در دست ثابت و سیار هیچ کاری نیست
ع هرچه کند همت مردان کند رباعی ندانی که آن طیر سیر آدمی
بچرخ برین پر همت پرد ه بچوگان زند گوی مقصود را
زمیدان ببازوی همت برد حکایت گویند که سلاطین عظیم
الشان سامانیان از خاندان قدیم بود جد ایشان

سامان که بجدّ ساعد و جدّ مساعد سمای سعادت را صاعد
شد از نژاد بهرام چوبینه بود اجدادش پیش از اسلام
پیشینه حکام ماوراء النهر بودند بعد از استیلای اهل اسلام
بر آن دیار زین سامان خدیو رشد زناسازکاری روزگار
از شهریاری بساربانی افتاد بیت کهی بار سالار و که ساربان
چنین آمده رسم این کاروان ٭ سامان که گوهر بزرگی بر کار شتربانی
در نمی آورد روزگاری بشوق رواج کار در سوق و بازار
بگردید روزی در هنگام آن ابیات شنید **قطعه**

مهتری گر بکام شیر درست ٭ رو خطر کن بکام شیر بجوی
یا بزرگی و ناز و نعمت و کام ٭ یا چو مردانت مرگ رویاروی

آن خردمند را این تاثیر کرد بر سمند همت بلند سوار گشت
کمند عیاری بر کنگرهٔ قصر سرداری افکند تمام عیاری
که هر خویش بیش بیگانه و خویش ظاهر کرد امیر خراسان
طاهر ذوالیمینین به یگانهٔ زمان بچشم رعایت فرمود
در اکرام او رای اهتمام روی عنایت نمود بمرتبهٔ پیش شد
بیت بشد بمرتبهٔ بخت سعید ٭ بصدر سمای سعادت رسید
چون عمر او سپری شد و مدت امرش بسر آمد پسرش اسد چون

شیر دلیر بمیدان مردان درآمد در زمان مأمون بن
رشید امین معتمد به پایهٔ عالی رسید از شهرهای ماوراء
النهر بعضی را والی شد مرغ دولتش به پر همت بر کنگرهٔ ایوان
آسمان نشان سلطنت ایشان ساخت **مثنوی**

چه خوش گفت آنکه سنگ از همتش بود ٭ که همت هست مقناطیس مقصود
چو مرغی بیضه را زیر پر آرد ٭ بهمت مردهٔ را جان بر آرد

حکایت گویند که داود علیه السلام غاری دید در کوهساری
در اندرون آن غار نظر کرد مردی دید مرده از برد مرگ
افسرده و قدیم گشته مدت مدید بر آن گذشته بالای
سرش بر حجری نبشته که هزار سال شهریاری کردم و هزار شهر را
عمارت ساختم آخر کار مرگ بر من تاخت تاج و تخت و رخت
و بخت را در باختم از خاک سنگین بستر و از حجر سخت بالین
کردم و در کنج غار با مور و مار همنشین شدم هر که اعتبار است
از حال من اعتبار گیرد باقبال دولت دنیا مغرور نشود **قطعه**

اگر صد جهانی و گر صد هزار ٭ شوی آخر کار بی زور و زار
نه گنجینه یاری دهد نه سپاه ٭ نهندت چو من خوار در کنج غار

حکایت پیری روزگار دیده از تابستان و زمهریر جهان گرم

وسرد چشیده در جام هری شهریار ستمعان را کفتی که
زنهار تا دی را که برقرار کذشت از عمر نشمارید و فردا که
هنوز در بقعهٔ عدم است هم روزهای حیات نپندارید
همان وقت زندکانی این یک زمانست که تو آنرا بعیش و شادمانی
بکذرانی توانی و بکاسل نکنی رباعی غافل منشین که این زمانیست عزیز
هردم که بر آید ز تو جانیست عزیز ٭ عمری که بیاید و بخواهد رفتن ٭
ضایع مکنش که مهمانیست عزیز ٭ سرمایهٔ جان یکدم است وجود
جهان میان دو عدم طاق و رواق سرای جهانبانی و فرمان
روانی چون قباب حباب پایدار نیست قصر حیات بی ثبات که
بنیادش بر هوا نهاده اند دیوار کل اندود او چون تار پود
عنکبوت استوار نیست جهانبانی ملک جاوید نیست ع زدنیا
وفاداری امید نیست نظم نه بر باد رفتی سحرکاه و شام ٭
سریر سلیمان علیه السلام ٭ باخر نبینی که بر باد رفت ٭
خنک آنکه با دانش و داد رفت حکایت در عهد خلافت
عمر رضی الله عنه بلاد آباد جزیره کشاده شد مکر نصیبین
که نصاب حصانت اطراف و متانت اکناف او بحد کمال بود
از آن جهت سپاه اسلام ظفر فرجام را هشت ماه بر در آن

شهر بهشت نشان در رشند توقف دست از تصرف
بماند پس بسمع امیر جمع غزاة از ثقاة چنان رسانیدند که
در شهر کژدم مانند چون دل ابولهب سیاه و چون تیغ زبان
ابوجهل پر زهر آسیب نیش ایشان بهر که برسد از سبب عیش
او را بوی بهره نرسد سردار لشکر بیت چون شمشیر کار
نامدار است ٭ صف تدبیر و فکر مکر راست ٭ بفرمود تا هزار
کوزه از خاک و کژدم آن شهر پر کردند و در وقتی که زلف
معقرب شب رخسار روز نورانی را پوشیده بود آن کوزه‌ها را
از طریق منجنیق در شهر نصیبین انداختند و چون کوزه
بر زمین آن کوزه میرسید بسان عقرب زلف خوبان در هم
می شکست هر کرا نیش دم زد پیش دم نمیزد بیت
هر کرا دم میزدی آن کژدمان ٭ می ندادی سم وی آن دم امان ٭
همینکه آثار انوار مصباح صباح در مشکوة زجاجی فلک
ظاهر شد و صورت عقرب آسمان بنقاب برقع اشعهٔ
آفتاب تابان متواری کشت اهل نصیبین باقامت مراسم
تعزیت یکدیکر مشغول شدند و اهل اسلام هنکام فرصت را
غنیمت دانستند بفراغت تمام پای اقدام بر سر سور نهادند

وبدست جلادت دروازه را بگشادند وبسیاری از
عفاریت نفاریت کفره فجره را بشمشیر افعی صفت بکام ماران
دوزخ فرستادند ویکی از شعرای اسلام دراین معنی
قصیده انشا کرد وبیک بیت لایق سیاقت بود در اینجا ثبت
افتاد عربیه شهدت فتوحا فی بلاد کثیرة * ولم ار فتحا مثل
فتح العقارب * حاضر شدم بفتح بلاد جهان بسی * این فتح را
ندیدم ونشنیدم از کسی حکایت خسرو پرویز که پرتو همای
همایون فرّ دولتش از درگاه شاهی تا بخرگاه ماه رسیده
بود وقتی بشط وصیادی ماهی عزیز الوجود آورد بفرمود
تا اورا چهار هزار درم دادند شیرین که همنشین او بود گفت
عطا بدین مقدار بهر این خوار مایه شکار خطاست پرویز اهر بار که
این قاعده رعایت کنی خزینه کفایت نکند وگر ترک عادت
کنی بر این سخاوت اظهار ندامت کرده باشی بیت
سخاوت را که عادت کرده باشی * کنی چون ترک ضنّت کرده باشی
پرویز گفت راست گویی ولیکن بعد از این چه چاره که گوی
اختیار از خم چوگان اقتدار بیرون شد کار از دست
رفت وماهی از شست بجست بیت چو کار از دست رفت

وماهی از شست * ندارد فایده مالیدن دست * شیرین
گفت چاره هست چون ماهی دیگر بیارند بپرس که ماده است
یا نر بعد از آن جفتش بخواه بدین راه باب را سد کنی
پرویز را این پند دلپسند آمد چون بار دیگر آن صیاد ماهی
بهتر از نخستین بیاورد پرویز پرسید که این ماهی نر است
یا ماده صیاد استاد صاحب کیاست وصایب فراست بود
گفت هنوز بکر است پرویز از این کلام خام نادم شد ودر
دام حیرت بماند وگفت هر که بقول زن عمل بکند پشت
دست خود بدندان ندامت بگزد بیت چو زن نیست کامل خرد در رای زن
مکن کار زنهار با رای زن * صله صیاد را بیفزود این
بار هشت هزار درم فرمود بیت زیان از زبان زنان چون بدانی
مده شان بشهر وبده فرمانی حکایت از حکمای رای زن
یکی را پرسیدند که در جهان مرد بیشتر است یا زن گفتند زن
بیشتر است از آنکه خسان نه نر ماده ونه نر زند ومذکران که
بپند منکران (بالمطلق) عمل نیند وبفکر ومکر زنان مائلند از قبیل
مؤنثانند رباعی مردی که عمل برای زن کرد * شوریده دلی
برای زن کرد * از زمره زن شمار او را * در مجلس ما میار او را

بهرام چوبین چون بحسام وزوبین تخت کسری را کرفت خسرو
پرویز را بخت یاری نداد رخت و بخت بر بخت وکوی بخت بنزد
قیصر رفت با رخ چون بازار دونش تیز شد شاهباز طالعش
در سمای سعادت پر و فرو بال اقبال کشاد به پرواز آمد باری
قیصر روم آن بوم شوم را از جای همای دور کرد بیت
خدا شمع بختش چو پر نور کرد ۞ زجای هما بوم را دور کرد
کویند که بهرام نهنک آهنک در هنکام جنک چنک ستیز تیز
کرده بود چون آن بد رای لوای کین برافراخت بر سر پرویز
تاخت و از کمین کمان تیری بینداخت تیرش که از سپر آهنین
کذر کردی بجیب پرویز تاثیر نکرد آن بدفعال چون آن حال
عبرت نمای بدید ناچار رای کریز اختیار کرد بیت
برانگیخت کرد و بها همچو دود ۞ چو دولت نباشد تهور چه سود
یکی از اصحاب که در آن زمان در رکابش ملازم بود کفت ترا در
جنک سابق خانه دیدیم که بشیرانه آهنک صفهای تاتار
نهنک جنک را بدریدی تیر خدنک که افکندی از سپر چینی و
جوشن در ببری دشمن کذر کردی بیت چو پیکان نبوسید
انکشت آن ۞ کذر کردی از مهرهٔ پشت آن ۞ امروز ترا چه شد که

نیز تیرت در جیب پرویز کارکر نمی شد بهرام کفت آن آهنک
زور در بازو و آن سنک نیز در ترازو است مثنوی
من آنم که چون حمله آوردمی ۞ برمح از کف انکشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری ۞ کرفتند کردم چو انکشتری
غنیمت کرفتم طریق کریز ۞ که نادان کند با قضا پنجه تیز
حکایت چون سلطان جلیل الشان اسمعیل سامانی را ایام
اقامت درین مقام پر آفت تمام شد و هنکام رحیل آمد بیت
جنبید درای کاروانش ۞ هودج طلبید ساربانش ۞ بفرزند
ارجمند پند داد و کفت کن عصامیا ولا تکن عظامیا یعنی چون
عصام اظهار همت کن خود را باجداد کرام نسبت مکن عربیه
نفس عصام سوّدت عصاما ۞ وعلّمته الکرّ والاقداما ۞ وجعلته ملکاً هماما
قدر مردان بلند همت و حسب باشد نه بر نسبت و نسب مرد آنست
که از کهر خویش لاف زند نه از پدر خویش مثنوی زنده بمرده مشو
ای ناتمام ۞ زنده تو کن مردهٔ خود را بنام ۞ از پدر مرده ملاف
ای جوان ۞ کو نه سکی چون خوشی از استخوان حکایت
تیغ سلطان محمد است که در این سرای سپنج پنج نوبت کوس
سلطنت زدند و در میان شاهان کاوس حشمت سرآمد شدند

کوهر هنر در زمان ایشان درة التاج شد وکالای کران
بهای فضل در بازار جهان رواج یافت بیت بمدح
مادحان آن شه چه محتاج * که در عهد شه هنر شد درة التاج
یکی از ایشان سلطان محمد بن ملکشاه است که در آسمان
دودمان سلجوقیان چون ماه است در تربیت علما که اعلام
اسلام اند که سعی بلیغ نموده ودر تمشیت اسباب اصحاب فضل آنچه
مقدور وی بوده دریغ نفرموده از آثار غزای او که در صحیفه
روزکار باقی مانده است یکی غزای هندوستان است که در ان
جنک بچنک حسام خون آشام وبازوی سنان جان ستان از بتخانه هندوان
بتی که سنکش بوزن ده هزار من بود در ربود وبتخت صفاهان آورد
وازبهر نشانه بر آستانه مدرسه که آنجا ساخته بود بینداخت ودران
زمان که رخت از جهان بربست این ابیات انشا کرد رباعی
بزخم تیغ جهانکیر وکرز قلعه کشای * جهان مسخر من شد چو من مسخر رای
بسی بلاد کرفتم بیک اشارت دست * بسی قلاع کشادم بیک فشردن پای
چو مرک تاختن آورد هیچ سود نداشت * بقا بقای خدا بست وملک ملک خدای
دوم سلطان محمد خوارزم شاهست که ماه رایت رفعتش از
آسمان برتر بود ودرکاهش مجمع ارباب فضل وجناب کامیابیش

مرجع اصحاب هنر بود امام رازی که بعنوان فخر الاسلام
در جهان مشهور ومذکور است در ایام او ظهور یافت بیت
کسی را که شد فخر الاسلام نام * بدان نام تعریف او شد تمام
چون در غزای قراختای بر کورخان ظفر یافت ومنصور
شد وکفار آن دیار را مقهور کردانید بعد از ان سلطان را
ظل الله فی الارض خطاب کردند نور الدین منشی که نور
حدقه براعت ونور حدیقه بلاغت بود در حق او کفت
نظم عجب قدر تو کمتر نماید * زیکذره فلک در طول ودر عرض
همه پاکان ذکر وتی بعهدت * پس از تقدیم شرط سنت وفرض
همی کویند بهر حرز ورد * که السلطان ظل الله فی الارض
چون ولایت عظیم غوریان بملک قریش منضم کشت
وسلطنت ماوراء النهر وخراسان وعراق وفارس وکرمان
تا سرحد هندوستان ورا مسلم شد نام مثل سکندر ثانی نهادند
وبر در وی صبح وشام نوبت اسکندری زدندی بیست وهفت
جفت طبل زرین بساخته در روز اول بیست وهفت بار
نوبت سلطانی زدندی بیت فلک کفت کار تو بغایت رسید
که طبلک زنت از شهان شد برید * سوم سلطان محمد بن قلاوون است

که بکمال کامکاری و غایت عظمت و جلال چهل پنج سال
در ولایت مصر و شام و حلب و سایر ممالک عرب فرمان
روایی و شهریاری کرده هنرمندان و دستاربندان از اکرام
و احترام بر خود لازم دیدی بدان سبب اشراف اطراف روی
بدرگاه جهان پناهش نهادند از اعلام علوم عقلیه
و نقلیه صاحب محاکمات قطب الدین الرازی و شمس الدین
اصفهانی و جمال الدین بن هشام و صاحب التفسیر اثیر الدین
ابو حیان و از شراح هدایه اکمل الدین صاحب عنایه و قوام
الدین کاکی مؤلف معراج الدرایه و قوام الدین اتقانی
مصنف غایة البیان **نظم** شان بدیع فضلش محتاج به تبیین
چه حاجت بیانست چون او چو خورشید عیانست و زباب فضل فضلش
اطناب را چه حاجت چون غایة البیانش در غایت بیانست
همه چون رمه از سهم وهم گرگان ترکان از ایران و توران
رسیدند و در حمای حمایت و رعایت آن راعی که در اجرای
آیین انصاف و قوانین انتصاف ساعی بود آرامیدند **مثنوی**
بعدل و کرم سالها ملک راند برفت و نکونامی از وی بماند
برفت آن همه حشمت و اقتدار از و ماند نام نکو یادگار

کسی زین جهان گوی دولت برد که در بند آسایش خلق بود
چهارم سلطان محمد خدابنده است که اولجایتو لقبش
خدابنده بود چون بشرف اسلام مشرف شد اسم شریفش
محمد و بران لقب شریف ملقب گشت زمانی و جوانی دولت
خاندان ایلخانی بود کامرانترین پادشاهان آن دودمان
اوست عدل گستر و فضل پرور و زر دشمن و رهبر دوست
در عهد او اهل کشور بعدل و داد و دلشاد و بلاد آباد
بود در نظام امور جمهور انام سعی بلیغ فرموده در تدبیر
تعمیر سواد ید بیضا نموده در کردستان سلطان آباد و در
عراق عجم سلطانیه از آثار اوست **عربیه** ان آثارنا تدل علینا
فانظروا بعدنا الی الآثار وضع سلطانیه گویی که سپهر بست
برین یا بهشتست مصور شده بر روی زمین شهر آراسته
چون نگار که انگلیون خاصه چون باغ شود از رخ گلها رنگین
فلک از کنگرهٔ قلعهٔ او کرد نگون کله زرکشش از فرق بیفتد
در چین در تقویت دین مبین اسلام تمام اهتمام نموده در اجرای
احکام شرع متین اقدام تام فرموده آیین ادیان باطله را منسوخ
گردانید بر ترسا و یهود جزیه نهاد و ایشان را بعلامت

غبار از اهل اسلام ممتاز کرد و اعلام علم را سرافراز ساخت
و رایت روایت را برافراخت قاشانی و علاء الدوله سمنانی
و شیخ صفی اردبیلی و شیخ اوحد الدین کرمانی را که عالم ظاهر و باطن ا
جامع بودند اندر مجامع بنفس نفیس خود خدمت میکردی و شرط
فرط اکرام و احترام را بجای آوردی در این جهان فانی نام نیک
گذاشت و ایام بهار عمرش چون هنگام گل تیز گذشت از آن
دروازه که سایر مسافران عالم عدم بگذشتند او نیز گذشت
در تاریخ وفاتش گفتند **قطعه** از هفتصد و شانزده چون
ماه گذشت ❊ از گاه کلاه سروری شاه گذشت ❊ بگذشت و
جهان بی وفا را بگذاشت ❊ آگاه ز حال خویش و ناگاه گذشت ❊
پنجم از سلاطین عثمانیه سلطان محمد ثانیست که معمار همت سلطانی
مدارس ثمانیه را بانیست و بسیف غازیانه حصن حصین قسطنطنیه را
فتح کرده و طنطنهٔ کوس جهانبانیش گوش چرخ برین را پر طنین
ساخته است و در روز مصاف چون ببر و نهنگ و هزبر تیز جنگ
نیروز خنگ بود در گاه انصاف و دم انتصاف بپیش درگاه
عدالت پناه او توانگر و درویش برابر و اندر زمین میزان
معدلتش شاه و گدا همسنگ بود **بیت** رهانده گوسفند از گرگ ظالم

رسانده صیت عدلش از قاف تا قاف ❊ بجای خدمتش بر پای غبت ❊
کمر بسته کله داران اطراف ❊ حرم محترمش چون بیت الحرام
مطاف اشراف اطراف گشته بود بتربیت ارباب فضل و اصحاب
هنر و ترتیب اسباب اجتماعت رغبت نمود یگانهٔ زمانه علی
قوشی را که با زبدیار در ریاض ریاضی بود با اتباع و اشیاع عشر
از دیار سمرقند بدار الملک قسطنطنیه آورد و بقند اکرام
و احترام طوطی دلش را صید و بشکرخند لطف و انعام
آن صید را چنان قید کرد که از وطن مألوف معروف
و مسکن معهود و مشهود که مولد قدیم و محتد کریم خود
بود دل برکند آن شهریار کامکار در دیار روم قروم
آن بوم را بفرمان خود رام کرده سی سال و اند جهانبانی و
قهرمانی کرد **نظم** بداد و دهش سالها ملک راند ❊
بدریای لطف و کرم فلک راند ❊ برفت و از او نام نیکو بماند ❊
خنک آنکه نام نکو زو بماند ❊ چون سلطان محمد بن مراد خان
سریر آسمان نظیر سلطنت را زینت داد بدست همت رایت
نصرت آیت جهاد را برافراخت چهرهٔ شمشیر جهانگیر را
بتاب آفتاب غزا برافروخت شهر قسطنطنیه را که مشهور شهرهای

دهر است بلکه اقالیمیست عظیم در سور محصور **نظم**
هست چو ذات ارم این ذات الصفات * حرسها الله عن الحادثات *
برج بر بهاش زبان جمله تن * آمده با ماه سما در سخن * عزم جزم
کرد که از چرک شرک کفار ذُلّتی خاک روم پاک کند بچنگ جنگ
وبیکان تیغ سخت درخت کفر را از بوم بر کند از بحر و بر
عسکر ظفر رهبر هجوم کردند دریا بر نهنگ آتش آهنگ
وصحرا بر پلنگ تیز چنگ شد پشت هامون از خیام گوناگون
چون روی آب پر حباب بود دریای بی کران از کشتیهای
کوه شکوه درمیان جنگلستان نهان گشت **بیت**
بر آب افتاده چون تاب بلالک * باهی کما و کفتر کیف حالک *
قلیچ را که درمیان شهر مذکور و حصار دیگر که در لسان
انام بنام غلطه مشهور است کفار بدکردار بزنجیر بسته
بود تا که کشتیهای اهل اسلام که پهلوان وار بر روی آب
آب کشتی گیری کنند از آن معبر در نگذرند سلطان صف آرای
وسلیمان آصف رای بتدبیر جهانگیری بادبان همت بر
افراخت کشتیها را بخشکی راند و از بالای غلطه بدان طرف
دریا در انداخت غلطی در زعم عامهٔ انام که گویند ان السفینة

لا تجری علی الیبس ظاهر گشت **بیت** پل بدریا بسته و کشتی بخشکی رانده شد
آنکه در انکار این کار است حیران مانده شد * چند روز جند اسلام
از مطلع فلق بام تا مقطع شفق شام در سوز و تاب نار
کارزار بودند چون هنگام فرصت رسید و وقت آن آمد که
عروس نصرت طاوس وار بجلوه آید روی دلاوری ظفر را
در آیینهٔ مجلای تیغ و خنجر و مغفر نماید کماة غزاة بر اقدام
اقدام آمدند و بدست اهتمام شمشیر داروگیر را بکشیدند
وبعضی بحرب دروازهٔ فتح را بگشادند و دمار از کفار
بدکرداران دیار بر آوردند کار و بار قرارشان تار و مار
شد و سرداران فرنگ نهنگ وار در اژدها کردار طعمهٔ مور و مار
گشتند **نظم** غریو غرنک فرنگ لعین * رسید از زمین تا بچرخ برین *
همه گوشهای زمین پر انین * شده گوش چرخ از انین پر طنین *
حکایت چون قبلهٔ ابرار و کعبهٔ اخیار با مهاجر و انصار
وسایر اشراف طوایف از اطراف یمن و طائف که با عز تمام
در سلک اسلام انتظام یافته بودند با آهنگ مکه از مدینه بیرون
آمد بعد از جزم جنگ شرط فرط حزم دو کار نگاه میداشت
یکی در تعبیهٔ لشکر دوم در تعمیهٔ سفر **بیت** سکندر که

حکایت فتح کعبة الاخیار و قبلة الابرار

با شرفیان حرب داشت؛ شنیدم در خیمه با عرب داشت؛
چو بهمن بزاولستان خواست شد؛ چپ آوازه انداخت و در راست
شد. روز دیگر که کوکبهٔ عزم در بدرقهٔ حزم میرفتند چون نجوم
حتوم نزدیک رسیدند دیده بانان مکه آتشهای لشکر را
از دور بدیدند ابو سفیان که در آن زمان رئیس قریش بود
بنفس نفیس خود بتجسس بیرون آمده بود عباس رضی الله عنه
رسید و از او احوال پرسید عباس روشن رای
گفت وای بر تو این رسول خداست با ده هزار سوار
کارزار و مرد نبرد رسیده رقاب شما را قراب حسام اسلام
خواهد کردانید؛ رباعی زد و ستعر نصیحت که نکردانید گوش
بکام دشمن اگر بینش ز غم مخروش؛ نگفتمت که چو پروانه دور باش
از شمع؛ ولی چو آمدی اکنون بروغن خود جوش؛ ابو سفیان گفت
اهتمامی که در باب ما داری با تمام رسان چارهٔ این کار
دشوار چیست و متاع این خانه در بازار کیست بما اشارت
فرمای تا بسمع امتثال تلقی نمایم عباس گفت اگر روی خلاصی
خواهی دیدن رای آنست که بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
روی و از سر اخلاص اسلام آری ابو سفیان رای آن

مشیر روشن ضمیر را قبول کرد بپای ارادت پیش حضرت
رسول آمد و ایمان آورد رسول صلی الله علیه و سلم عباس را
فرمود که ابو سفیان را بستان و بر گذرگاه لشکر اسلام
باستان تا چنان که در بستان جنان او درخت محبت ما
جای گرفته است بیخ سخت مهابت ما نیز سویدای قلب صلب
او تقرر گیرد و تمکن پذیرد عباس بر موجب فرمان روان شد
و ابو سفیان را بر رهگذر لشکر ظفر رهبر بایستانید. آنگاه
هادی شاه راه شریعت حضرت رسالت پناه عمامهٔ سیاه
بر سر و عصابهٔ آل بر زبر آن بست و بر پشت مطیهٔ غضباء
برنشست بیت گویا که گل سواره بر بارهٔ صبا شد؛ یا آفتاب
تابان بر ذروهٔ سما شد؛ توسن ایام در لگام سرکش اجرام
زیر زین یسار از سوی یسار و فتوح سوی یمین همه صحراء
و فیحای بطحا شیران مرغزار دین همه شعاب و هضاب
دلیران با مکنت و تمکین صحن زمین چون آسمان برین پر ستاره
سماک رامح و سنان پرویزنها چو میادین بساتین در ماه
فروردین از گل و سوسن پر سبز و زوبین کتابهٔ رایت نصرت
آیت او وما ارسلناک الا رحمة للعالمین ارقام اعلام نصرت

من الله وفتح قریب وبشر المؤمنین **بیت** علمهای او عرش فرسا همه
الفهاش انا فتحنا همه اصحاب کرام واحباب عظام گروه گروه
هر یک با شکوه تمام بروانی چون دریا وثبات چون کوه میرسیدند
دلیران از شمشیر آتش بار آب بر نکه رمیان خدنگ خاک پیمای
باد آهنگ بر ران **بیت** پلنگی اژدها در زیر کرده نهنگی در میان
شمشیر کرده کوی یک کره زمین در خم چوگان ز دست وپای اسبان ایشان
گوی بیقرار بود یاد خش آتش هلال نعال خیول وبغال
ایشان میان تاریکی غبار زد در دل شب تار شعلهای شرار بود
ابو سفیان از عباس می پرسید که این سپاه بی قیاس کیانند
میگفت این رایت قضاعه است این علم خزاعه این خیل سیل شکوه
مزینه است این گروه حشم پر خشم جهینه این غبار موکب غفار است
این کوکبه بنو عبد الدار آن جماهیر مهاجر واین مشاهیر
انصار است چندانکه سلطان انبیا صاحب قران محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم در کتیبه خضرا بر آمد **عربیه** مکللا بتاج العمامه
مظللا بدیباج الکرامه مقرونا بانوار الیمن والسلامه
میمونا باثار النجح الی یوم القیامه سفر اشراف بنو عبد مناف
در ستره اکابر اصناف ابو سفیان چون آن هیئت پر مهابت

بدید هیبت

بدید اثر هیبت عزت در اندام بی آرام او بر بین شد **قطعه**
بر آمد لرزه بر هراسش زجای شده مضطرب چون زبان درای
زتن رفت توش وز جان هوش و رای در افتاد تب لرزه بر دست و پای
دل او چون گلبرگ طری از ره در کوزه گلاب گرمی بجوشید تن او
چون برگ بید طبری از حمله باد سحری میلرزید گفت ای عباس
در عالم کرا امکان مقابلت و مقاتلت این سپاه باشد و کرا سامان
مقاومت و مصادمت اینجا پسر برادر تو ملکی عظیم بدست
آمده است عباس گفت ملک مگوی خداوند تو بمرتبه نبوت
و درجه رسالت رسانیده است و ذات بی بدل او را ختم رسل
و خاتم هداة سبل گردانیده سید عالم سند بنی آدم صلی الله علیه وسلم
ردای اقبال بر منکب جلال نهاده بود و سر مبارک از شرم گردن
در پیش افکنده و می اندیشید که چون آفتاب تنها از مکه
بیرون آمده بود چون ماه در گروه موکب سپاه کواکب شکوه
باز آمده **ع** به تنها رفت و با تنها در آمد پنهان با یار غار
رفته و آشکارا با چندین هزار مهاجر و انصار بمقر شرف رسیده
و در مقام شکر زبان بیان می گشاد و جواهر زواهر حمد خدای
جهان را نظم میداد **نظم** یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور * کو بهار عمر باشد
باز در صحن چمن * چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوش خوان غم مخور
در آن زمان که سه هزار سوار از مفاخر مهاجر و اکابر
انصار بسوی مُؤتَه نامزد شدند تا صاحب لوای شریعت
و صاحب سریر خلافت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
زید ابن حارثه را بر ایشان امیر گردانید و فرمود که اگر او
شربت شهادت نوشد جعفر طیار سردار باشد و اگر او نیز
خلعت شهادت پوشد عبدالله رواحه بامور امارت جمهور قیام
نماید بِلقا از زمین شام با هِرَقل صد هزار سوار مقاتل
احضار کرده مقابل شدند در میان دو حزب حربی سخت
بدین شد زید و جعفر و عبدالله بنوبت شهید شدند
بیت ز بس کشته پشت جهان گشت خم * از آن سوی دیگر زمین داد نم
چون عبدالله شهید شد صغیر و کبیر باتفاق خالد بن
ولید را امیر کردند او از سر صدق علم بدست گرفت و قدم
پیش نهاد و آواز تکبیر بدروازهٔ فلک اثیر رسانید و تا شب
هر دو لشکر دست از کشتن و کوشش باز داشتند چون صباح نجاح
اثر پدید شد بیت بتیغ کشید اختر گیتی فروز * لشکر شب

کرد هزیمت ز روز * خالد لشکر را بطرحی دیگر آراست
و تغییری در اوضاع سپاه پدید کرد مقدمه را بساقه و ساقه را
بمقدمه برد و میمنه را بمیسره و میسره را بمیمنه آورد بیت
بشمشیری ز یک تا ده تو از کشت * برای لشکری بشکنی پشت *
مخالفان بدفرجام چون اوضاع اطوار لشکر اسلام را
برخلاف معهود و مشهود دیدند چنان پنداشتند که ایشان را
بمددی عسکر جدید آمد از آن سبب خوفی تمام در دل آن
ناقصان دین گمان بدین شد و چون کمان پشت دادند و روی
ستیز بسوی گریز نهادند بیت دل از جای شد لشکر روم را
چو از کورهٔ آتشین موم را * چهرهٔ زیبای فتح از ورای پرده
غبار کارزار رخ بنمود هرقل که شاه آن سپاه گمراه بود
در بساط حرب از اسب دولت بل صولت پیاده شد در عقب
حرب کفّار فرار خالد با عسکر ظفر رهبر اسلام رفت و راسم
مردانگی و مواجب فرزانگی تمام بجای آورد برهان بیان کم
من فئةٍ قلیلة غلبت فئةً کثیرة باذن الله ظاهر شد و بر
جناح نجاح و بال اقبال بازگشتند حکایت از خالد بن
ولید منقولست که در روز موته که موسم چشم سرخ کرده

بود و چهرهٔ دلیران از زرد گشته نه شمشیر کبود در دست مرد پاره
شد تا پارهٔ نصرت ساعد سعادت اهل اسلام را بپا داشت
تا شود عرصهٔ مراد فراخ **نظم** تنگ بر اسب تنگ باید کرد
سپر ماه جوشن ماهی ** زاشک شمشیر رنگ باید کرد
خالد بن الولید رضی الله عنه تا بدانجا رسیده بود که اگر کوزهٔ
آب بر سر وی بریختندی قطرهٔ از آن بجایگاه زمین نچکیدی
بلکه در جبهای تن بی عیب او ناپدید شدی از بسیاری زخم
و جراحت که در کارزار بدو رسیده بود از آن جراحتها یکی در پس
نبود زیرا در جنگ پشت او را کس ندید و بدین جمله خواب
مستیش در جامهٔ خواب بود **نظم** چون اجل گشت در ازل محتوم
دفتر عمر شد بدو مختوم ** نه مضر است اقتحام خطر ** نه مفید است
بددلی و حذر **حکایت** گویند آن روز که علی رضی الله عنه
با عمرو بن عبدود برای مقاتلت پای عزیمت در جای مقابلت
نهاد هژده سال بود و عمر عمرو از نود گذشته پیر بود اما
آتش تیز جوانی از نهاد پولاد بنیادش زایل نشده و قامتش بکمانی
مایل گشته اما تیر عزم مهیبش از نهیب تسخیر نشانی میداد **بیت**
پیریست که آتش جوانی دارد ** تیریست که قامت کمانی دارد

آن پیر خود رای بزبان شیر خدای گفت باز گرد که هنوز ترا
وقت آن نیست که در میدان مردان جولان نمایی یا زبان
تیغ تیز و دهان تیر پرتاب بجواب مبارزان پیر بگشایی سالها
که روی بمعرکهٔ رزم بوده‌ام و کس پشت من هرگز ندیده است
و مبارزان جهان و گردان میدان از دست برد من عاجز شده‌اند
بیت ندیده است در جنگ کس پشت من ** به از صد سنی گرز یکشت من
نپسندم که خون تو بر دست من ریخته شود چون جرعهٔ شراب
ناب با تراب آمیخته ابوتراب گفت باری من بپسندم که بیاری
باری خاک را بخون میگون تو سیراب کنم و سبزه زار جهان
در از باران باران شاداب و بنیاد نهاد ترا بباد حمله و آتش
تیغ خراب گردانم از آن گفتار عمرو تند روی شد و حمیت جاهلیتش
در کار آورد تا زود از اسب فرود آمد و از بی رایی پای ستور را
پی کرد و خصمش پیاده بود او نیز پیاده شد **نظم**
شد از اسب تازی پیاده چو باد ** بخصم جوان رو ببازی نهاد
در آمد بشمشیر بازی چو برق ** ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
شمشیر چون برق درخشان که از قراب سحاب لامع شود یا صبح تابان
که از بنام ظلام ساطع گردد بر کشید و حمله کرد کردی

برآمد که چشم مهر و چشمهٔ سپهر خیره و تیره گشت پسر ابی طالب
سپر بر روی کشید چون شیر دلیر طالب شکار باشد سوی او
رفت آن مرد به تیز تیغ بی دریغ فرو آورد و سپر را بدو نیم کرد
و اثر زخم آن بی رحم بسر پسر عم رسول رسید آن شیر غرّان دست
حرب هم در آن کرّ ضربی چنان زد که آن مرد بدرای بر جای خود
سرد شد چنان زد بسر تیغ مغفر شکاف ۞ بیت که آمد شکاف از سر
تا بناف باز آوازهٔ در فضای هوای جهت تکبیر چنان پرواز کرد که
همه را معلوم شد که بوم جان آن شوم در زاویهٔ هاویه آشیان
ساخت چون کار آن بدکردار بپرداخت مرتضی رضی الله عنه باظهار
آثار بسالت بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در سایهٔ همای
دعایش باز گشت بلبل چمن وحی عندلیب گلبن امر و نهی از خزانه
و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی این تشریف شریفه در توقیر
حالت او بیان فرمود که مبارزت علی با عمرو فاضلتر از اعمال
امت منست تا قیامت گویند که خواهر آن بدگهر را چون خبر قتل
برادر برسید پرسید که قاتل وی کیست گفتند مقاتل غالب
۳۶ پسر ابی طالب گفت دلاوری هم سر است عزی کریم این شعر بخواند
لو کان قاتل عمرو غیر قاتله ۞ لکنت ابکی علیه آخر الابد

لکن قاتله من لا یقاد به ۞ من کان یدعی قدیما بیضة البلد
نظم
چار دیوار دار سلطانی ۞ چیست بشنو اگر نمیدانی
عدل در حکم و بذل اندر بزم ۞ رای در حزم و شجاعتست برزم
حکایت
گویند که چون خیل شوم سیل هجوم تاتار که سرداران بکردار
چنگیز خان بی سیل و امان بود در کنار جیحون رسند با جند اسلام
که مقدم مقدام ایشان سلطان جلال الدین شیر اقدام بود
میان میدان مقاتله مقابله افتاد چند بار سلطان بر حملهٔ
جیش بیگیش تاتار حملهای دلیرانه کرد
مثنوی
درآمد بمیدان چو شیر دلیر ۞ نهنگی بچنگ اژدهایی بزیر
اگر دیدی آن جنگ را پور زال ۞ ببوسیدی او دست سلطان جلال
در قلب چون سد سکندر با هفتصد مرد نبرد از بامداد تا
نیمروز با دشمن خرمن سوز مقامه و مصادمه کرد در آخر
کار تکرار بر بارهٔ باد رفتار سوار شد و بار دیگر حمله آورد
حملهٔ لشکر تاتار را باز پس نشاند چون مجال توقف تنگتر از
چشم میم و صدر لئیم بود و جای پای قرار کمتر از نقطهٔ جیم
چون بدیدهٔ حزم دید که
بیت
ستیزنه بر جا ز دیوانگیست
گریز بهنگام مردانگیست ۞ عنان یکران برتافت و میان آن

کرو فر زمانی فرصت یافت وجوشن از پشت بینداخت
وچتر را بسر نیزه کرد ودر شیب آن تنها بنشست تا نماز دیگر
از سربازان نهنگ آهنگ هفت کس از آب بیرون آمدند ودو
پیوستند چون آفتاب زرد شد با آن چند مردم مردروان
شد جنگیز خان چون از جلال الدین آن جلادت مشاهده نمود
وآن مجاهده دید **نظم** بدو آفرین گفت از بهر آن بدینسان
بگیتی نیاید بسر بصحرا چو شیر است فیروز جنگ بدریا دلیر است
همچو نهنگ **حکایت** چون جنگیز خان بدافعال از خراسان
بازگشت جلال الدین با جمعی از دلیران سربازان که با وهمسان
شده بودند بایران آمد وبگرجستان رفت وآن کشور را مسخر
گردانید وباز بایران آمد وبعد از آن روی سوی روم
وشام نهاد سلطان علاء الدین کیقباد وملک اشرف
نطاق اتفاق را میان وفاق ببستند وآهنگ جنگ کردند
بسبب بیخبری جلال الدین انهزام یافت بعد از صحت وانتظام
حال عود نموده ودر شام وروم خرابیها بسیار کرد وسیلاب
غارت وخسارت را در دیار خصوم روان ساخت واین
بیتها را در آن زمان گفت **رباعی** در رزم چو آهنیم ودر بزم

چو موم بر دوستان بارکیم وبر دشمن شوم از حضرت ما برند
انصاف بشام وز هیبت ما برند زنار بروم چون باز بایران
آمد باز آن نکبت بهرش بارید آغاز نهاد از خست نهاد
خسروشکس بباده افتاد **بیت** چو دولت را برفتن باشد آهنگ
زند مقبل بکار مدبر از چنگ گوش بصدای پر صفای نای و
چنگ نهاد وبنوش باده گلرنگ هوش وفرهنگ را بباد داد
پند ناصح خردمند سودمندش نشد با ساده رویی چند
شب وروز در طرب افروز افتاد سرود درود بدرود سلطنت
او میداد وغافل اغانی مغانی مرثیه جهانبانی ومیخواند واو
بیخبر صراحی بغرغره درگلو فکنده نوحه کار او میکرد واو قهقهه
می پنداشت پیاله بخون دل بر حال او میگریست واو قهوه
انگاشت نور الدین منشی این ابیات را در حق او میگفت **نظم**
شاها زمی گران چه برخواهد خاست از مستی بیکران چه برخواهد خاست
شه مست وجهان خراب ودشمن پس وپیش پیداست کزین میان چه بر
خواهد خاست طلبهای مغول غول سیر در طلب او بودند
بهنگام غفلت شبیخون بر سر آن نکبت فرجام بردند وسنگ
جنگ بجام نام وننگش بزدند مست خفته بود سراسیمه جان

از صبح بیم و نیمه از جای برپای خاست بهزار حیل از میان خیل
سیل هجوم بجستی بجست و کنار کوهسار گرفت بعد از آن
ندانستند که کجا رفت و انجام کارش چون شد **نظم**
معلوم کس نشد که چو بختش بداد پشت ٭ چرخ حرون زور را
بلکه کشت یا بهشت ٭ چون نشد بصورت خصم زبردست
پایمال ٭ ظاهر نشد که دهر زبون کش چگونه کشت **حکایت**
چون بکنار ری شهر پای سیاه سلطان طغرل بن ارسلان
شاه و تکش خوارزمشاه جدال بقتال انجامید اینانج
قتلغ که از امرای بزرگ سلجوقیه بود سیف حیف از غلاف
خلاف کشید و در مقدمهٔ سپاه خوارزمشاه با سلطان
طغرل مقابل شد سلطان از غرور شباب و سرور شراب
خواست که دستبردی نماید با خواص پایه خدم و حشم جنگ
جنگ در این دشمن نهنگ آهنگ زد **نظم** هوا تیره گون شد
ز گرد نبرد ٭ بر اینانج چون شیر حمله کرد ٭ و از شاهنامه
این ابیات خواند ٭ چو زان لشکر برخاست گرد ٭ رخ نامداران ما
گشت زرد ٭ من آن گرز یکزخم برداشتم ٭ سپه را همانجای
بگذاشتم ٭ خروشی خروشیدم از پشت زین ٭ که چون آسیا

شد بر ایشان زمین ٭ نمیدانست که در آسیای سپهر آسیابان
قهر بسنگ فنا دانهٔ عمرش آس میکند و دهقان روزگار کشته زار
وجودش را بداس هلال می درود از مستی گرزی بر دنبالهٔ اسب
خود زد اسب بروی در آمد و سلطان را از پشت زین بروی
زمین انداخت اینانج بوی رسید سلطان ورا گفت ای جهان
پهلوان تیغ سلطانی زنهار ده اینانج گفت بوقت مردن بزرگی
مطلب مطلب ازین شور و شغب و سوز تعب سر شراب تو را از تن
دور کرده است این بگفت و بکینه حربه بر سینه اش زد و بدان
ضربهٔ سخت کارش تمام ساخت سرش از بدن جدا کرد و
تنش را بر در ری برده از این بیتها در این معنی گفته شده **نظم**
امروز شها کار جهان لنگ بیست ٭ منصوبهٔ چرخ هر زمان از رنگیست
دی از سر تو تا بفلک یک گز بود ٭ و امروز ز سر تا بتنت فرسنگیست
حکایت گویند که تیمور لنگ چون با سپاه عدو سوز پیروز
آهنگ روی بسوی پارس نهاد شاه منصور که در آن زمان حاکم
شیراز بود ساز جنگ راست کرد و با سه هزار مرد نبرد در ظاهر
شهر پای مقاتله در جای مقابله نهاد و بیاد حملهای دلاوری
داد سروری داد **نظم** دو لشکر بهم بر زدند از کمین ٭

تو گفتی زدند آسمان بر زمین ٭ ز باریدن تیر همچون تگرگ ٭
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ ٭ چون دید که خیل سیل پوی عدوی
تندخوی بجد حدید تیر و شمشیر قابل شد و رو بهزیمت روی
سوی کوچه بند نهاد ع شده گرد آلوده چون گرد باد ٭
آن برگشته حال را از اهالی از گوشه بام بدید زبان بدشنام دراز
کرد و گفت ای بر تو ساز جنگ حرام چرا میگریزی و آب روی
مردان میریزی بهر نام و ننگ مردن به که بار عار بردن مثنوی
چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر ٭ دو سه پاره نان که خورده گیر
ز ناموس و نامت اگر بهره است ٭ سرت را ز دستار معجر به است
مرد آنست که در میان مردان بیش از زخم خوردن چون سپر
ابروی پرچین کرده روی گردان نشود چون بساز نبرد
بر اسب تازی سوار شود یا چون نیزه سرافرازی کند یا چون
تیغ خون ریز سر اندازی مثنوی از آن سرزنش شیر شمشیر زن ٭
که آمد بگوشش از آن پیر زن ٭ بغرید و برگشت چون شیر مست بیت
بدریا زدها نهنگی بدست ٭ بدشت رزمگاه عزم کرد صفهای
سپاه دشمن برهم زد و شمشیر برق نشان را بر فرق سلطان
شرع حواله کرد گاه سپر و گاه مغفر میان سر پادشاه و آن

قضای نازل حایل شد در اثنای کر و فر پای بکاورش خطا
کرد از پشت زین بروی زمین افتاد فلک فیل زور فرزین
کرد شاه منصور را چون از اسب دولت پیاده کرد شاه رخ
که بود بر شوکت تیمور بود اتفاق در آنجا حاضر آمد بفرمود
تا سرش را ببریدند و پیش تیمور بردند سعیش مشکور نشد بجای
تحسین نفرین شنید و چوب بساق خورد که چرا بچه دریغ
بر آن شیر دلیر تیغ بران راند بیت صوابست پیش از کشتن بند کرد ٭
که نتوان سر کشته پیوند کرد ٭ سر آدمی باز ناید بجا ٭ نروید دگر
بار همچو گیاه حکایت چون یزدجرد از برای مقابله در جای مقاتله
با سعد وقاص که غواص دریای غزای غزا و در قماص بزم رزم
و وغا بود باز گشت از بخت سخت ستاره نحس چاره یاری
و سازکاری ندید و آهنگ هزیمت را بر عزیمت جنگ اختیار کرد
و از انبار روی سوی مداین نهاد بیت آن بد اختر بخت را بر
گشته دید ٭ طالعش را آسمان برگشته دید ٭ چون نباشد یار
جد از جد چه سود ٭ گر نبارد دجله گردد خشک رود ٭ قرار رای
مصلحت آرای اصحاب خرم بر آن افتاد که از آب دجله که در
میان نهد این میرفت بگذرند و جانب غرب را که ملاصق سواد آن

و ملاصق آن دیار آبادی بس بکنار زند و طرف شرقی را که ایوان
آسمان کاسره در روزن قصور پادشاهان ایران بدان نیمهٔ
غربی شهر بودند نفایس اموال و نفوس اهل و عیال را از شهر
بگذرانیدند و پلها را بکشیدند چون عسکر اسلام ظفر انجام
در انجا رسیدند گلهای گلزار شهر را چیده و پلهای شهر را کشیده
دیدند مبارزان تکبیر گویان اسبان چون گوی را در خم چوگان
دجله در انداختند فوج فوج دلیران شنور از خود دریا بجنبان
موج همعنان ساختند و چنانکه عُرفواست بکش اسبان بگذرند
و از آب بگذشتند یزدجرد بر منظر نشسته بود چون تجاسر ایشان
بر عبور بی جسر مشاهده کرد کار و بار قرار را بباد داد و از بالای
کوشک بر آمد و بر پشت نوبتیان باد رفتار روی سوی فرار
نهاد چون سعد بخت سعید بتختگاه کسری برسید ایوانهای
رفیع و بناهای منیع بستانهای خرم و باغهای چون ارم را
خالی بدید حالی این آیت بر خواند کم ترکوا من جنات و عیون و زروع
و مقام کریم و نعمة کانوا فیها فاکهین کذلک و اورثناها قوما آخرین
نظم هان ای دل عبرت بین از صدق نظر کن هان ایوان مداین
را آینهٔ عبرت دان دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو پند سر

دندانه بشنو تو از بن دندان ای هست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان پرویز بهر بزمی زرین تره آوردی
زرین تره کو بر خوان کم ترکوا بر خوان چون نقصان بناه دولت یزدجرد
دگر او سال بتفاوت کنان بکمال رسید رخت بختش چون زلف و خال
دلبران پریشان و سیاه شد و دلیران سپاه متفرق گشتند
و حالش تباه دید و چرخ گردون آس گردانرا از حشمت جهان
بانی دور کرد در آخر کار ناچار با آسیابانی پناه جست آن بدگهر
بطمع تاج و کمر تیری بر تارک سر او چنان زد که افسرش چون
ترک غنچه در خون نشست و دفتر وجودش مانند گل تر ابتر شد
بیت چنان زخم بی رحم زد بر سرش که چون غنچه شد غرق خون افسرش
زهی قلب صلب و زهی طبع سخت که زد دهره بر پهلوانی درخت
آسیای مردم خای چرخ گردون که بر جوی پر خون شفق
گردانست دانهٔ عمر او را آس کرد عاقل که غافل نیست قبای
بی بقای اقبال و مآل دنیا را ازین حال قیاس کرد نظم
چرخ را آسیا بگردانست سنگ را گرد آس گردانست
هر دو یکسان نشود بگردش او سنگ سخت است کر و گردانست
حکایت پیری روزگار دیده در زیر حصار فیروزآباد

شادی میکرد و سلاطین تخت نشین پیشین را که سر بر زر ترنج را
برباد داده اند و این بیت را انشاد میکرد بیت بره کینه در رهای
کرد بینی سلیمانان بپای آورد بینی در اثنای سخن آرایی میگفت
این کرسی سلیمان را منشور کل من علیها فان نسخ کرد و نوبت
نوبت آل عمران بپایان رسید و دبدبهٔ آل سفیان و غبغبهٔ
جلال حال ایشان فرو نشست و دمدمهٔ دمامهٔ بنی مروان
که از کوس کیکاوس نشان میداد از گوش عالمیان چون آوازهٔ
آوازهٔ شداد و عاد و ارم بیرون رفت انسان دولت آل
عباس روی بسوی انحطاط نهاد و ماه دولت عیوقسای
آل سلجوق که چون هلال در کمال جلال انگشت نمای بود از خسوف
حروف ایام سیاه شد بیت سر الپ ارسلان دیدی ز رفعت
رفته بر گردون بمرو آ تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی
در خاک آن خطهٔ پاک از بی آشنا کرم کر رهیم و زفات
کشته ملکشاه که ملک ایران از فریدون ثانی و کشور خراسان را
تا حد بیستان پور دستان بود در تکیه بالین در خاک
سیاهان پنهان شد نظم سیاهان کر حرم بود و بهمن کوبه
ملکشاه هش سمرقند از فلک بود و مهین اختر قدر خانش

قدر خان خود روزی میگرید سمرقندش ملکشه رفت چون
نمی موید سپاهانش بهرام گورکز آهنگ خدنگ بهرام فلک
مینا رنگ جز در شبهای تار آشکار نمی شد در تنگنای گور
بی زور ماند بیت عاقبت گنبد سپهر بزور شد کشانش بسوی
گنبد گور اسکندر که چون نیمرخ جهان گرد از غرب تا شرق
سیاحت کرد و ربع مسکون زاد در زیر تیغ میغ گون آورد
آخر چون آفتاب جهان تاب دولتش رخ زرد شد در ظلمات
عدم راه گم کرد و بی چشمهٔ حیاتش بکل امهات انباشته گشت بیت
چو رخشنده خورشید گیتی خرام بر آمد ز روم و فرو شد بشام
امروز از آن دولتها بر زبانها یادی و در دهانها بادی
بیش نمانده است هم از ما نیز چون یاران گذشته همین یادی
بیش نماند و بس بر نیاید که تا بر خاک ما جز بادی بر نگذرد مثنوی
هست در زیر کاخ پیروزه ∴ آدمی میهمان ده روزه
نیکبخت آن کسیست که در انجام ∴ زنده جاودان گشت از نام
حکایت گویند که در عهد نوشیروان ستمکاری زور
آور بیچارهٔ ناتوان طبا بحجره نوشیروان بفرمود
آن بکره دار را بر دار کردند یکی از خواص گفت بنیان انسان

بدین قدر گناه بسیلاب سیاست خراب کردن از عدل پادشاه
عجب داشتم نوشیروان گفت من این را بنیاد نکردم بلکه
ددی بر خلق را از میان خلق برداشتم بیت

مپندار هر آدم از دد بداست	که دد زادمی زاده بدتر است
نیست اندر اصول دینداری	هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود	خار و خاشاک کشته زار وجود

حکایت یکی از شاهان عجم با تنی چند از حشم در شکارگاهی
از دور حضور و قصور سرور دور افتاد ایام برد بود
و هوا سرد گشته در جست و جوی مقام آرام خدام هر
سوی دویدند شبانگاه خانه دهقانی دیدند سلطان
گفت اینجا رویم و راحت شویم و از زحمت سرما فراغت
یابیم یکی از وزرا گفت که بارگاه سلیمانی را در خرگاه دهقانی
زدن و بنوعی فروغ سلطانی از پیش آلاچوغ ترکانی
نشاندن لایق شاه جهانبانی نیست هم اینجا خیمه نشانیم
و هیمه را آتش زنیم بیت از قلب شتا نموده روی آتش
در قلب شتا از آن نشد آتش خوش دهقان از آن معنی خبر یافت
ع چون باد دمان بخانه بشتافت ماحضری از نان و بریان

بر هر که نبرد و گفت سلطان عالیشان را از مهمانی دهقان
چه نقصان آید قصه سلیمان و میزبانی مور مشهور است
و در لسان اهل زمان مذکور بتشریف منزل دردمندی
قدر بلند خداوندی نازل نشدی و لیکن نخواستند که خانه
دهقان بنزول سلطان شرف یابد ملک ملک خصال را آن
سخن مطبوع بسمع قبول مسموع و مقبول افتاد هم در آن
شبانگاه بخانه دهقان رحلت و انتقال کرد بامدادان
خلعت و نعمت داد چون بسمند رحلت سوار شد دهقان
قدمی چند در رکاب کامیاب میرفت و میگفت نظم
چه کم شود ز کمال جلال خسرو چین که کند مشرف اگر کلبه گدای کین
کلاه من بسر ماه آسمان برسید که سایه بر سرم افکند آفتاب زمین
حکایت شنیده ام که شهریاری ستمگر در شکار از خدم و
لشکر دور ماند و شبهنگام رسید ناکام در خانه روستایی
آرام گرفت جوانی بر در ستاده بدخری تعب کشیده را بست
و بی سبب چندان بزد که استخوانش بشکست نظم
شهنشه برآشفت و گفتا ای جوان ز حد رفت جور و تعدی زبان
چو زور آوری خودنمایی مکن بر افتاده زور آزمایی مکن

آن جوان پیر تدبیر گفت ای نادان خاموش باش چون شرح قصّهٔ
مضرو بر ابنای صدای چوب بر اگوش باش مگر که حکایت
نکایت کشتی شکستن خضر بگوش هوشت نرسیده است
بسا تعب و سستی که سبب تن درستی گشته است شاه گفت ای گمراه
آن شکست کشتی علت درستی کار و بار ایتام گشت بی رای
و روئیت پای شکستن خر بیچاره بدان چه نسبت دارد نظم
دران بجرم مرد جفا پیشه بود ∴ که دلها ازو بجا اندیشه بود
پس آنرا ز دست مصالح شکست ∴ که سالار ظالم نگیرد بدست
جوان گفت چو آنرا بدانستی حال ما هم بران منوالست قصّهٔ
پر غصّهٔ خر تیره روز را تمثال آن کشتی روشن مثالست
شهریار دیار ما که بفرمان دیو کمر بسته و از دست جورش
غریو بگردون گردان رسیده در دور او آدمی بدین کشور روی
آسایش و خرمی و جای حضور و بی غمی ندیده خر روستایی را
بزور بگیرد آخر کار در آخر آن بر کردار بی علفی تلف شود
یا زیر بار گیران زار بمیرد نظم نه از جهل من بشکنم پای خر
که از جور سلطان بیداد گر ∴ خر اینجا که لنگ و بیمار کش
از آن به که پیش ملک بارکش ∴ شه اینجمله بشنید و چیزی نگفت

بخفت اسب و سر بر نمد زین بخفت ∴ بامدادان که سپاه آگاه شدند
بدان جایگاه برسیدند خواص اصحاب چون شاه را بدیدند
از رنج تنهایی در کنج روستایی و رسم خورد و خواب پرسیدند
شاه دهان انبان شکایت باز و حکایت پر نکایت دهقان را
سر آغاز کرد و گفت بیت ز مرغی کسم پیش ننهاد پر ∴ ولی بس
لگد خوردم از پای خر ∴ بفرمود آن دهقان را جستند در جای
آرام بی هنگام بر سرش تاختند دستش سخت بستند و در پای
تخت بینداختند آن بیچاره چون حسام انتقام و سیف جفا را
بیرون دید نه جای گریز و نه رای ستیز امید از خود برید چون شمع
جمع افروز زبانه بر گشاد و از دل پر سوز داد سخن وری داد
بیت نه بینی که چون کارد بر سر بود ∴ قلم را زبانش روان تر بود
گفت ای شهریار درین شهریار و دیار از هزار بیش است که ترا
هر صبح و شام دشنام دهند و فرق میان من و آن دل ریشان
این قدر است که ایشان از پس گویند من به پیش گفتم نظم
نه من کردم از دست جورت نفیر ∴ ز چندین هزاران یکی کشته گیر
اگر سخت آمد نکوهش ز من ∴ بد انصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است ∴ نه بیچاره بی گنه کشتن است

از این پند سود مند که بگوشش رسید شاه از مستی غفلت بهوش
آمد و بدست خود بند از پای آن دردمند برداشت و سرش ببوسید
و در بر گرفت و خلعت پوشید و نعمت داده و بنصیحت او عدل
و داد بنیاد نهاد **نظم** ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست ستایش سرایان نه یار تو اند
نکوهش کنان دوستدار تو اند زیان دادن است برنجور قند
که داروی تلخش بود سود مند **حکایت** روباهی را در کنده گاهی
دیدند افتان و خیزان گریزان در تاب آفتاب خوی از روی ریزان
سؤال کردند که چه حالست که موجب اینچنین استعجالست گفت شنیده‌ام
که خری را سخره میگیرند گفتند ای سفیه ترا بخر چه شبیه است این سخن
بی توجیه است گفت خاموش اگر حسودان حق را بپوشند و بغرض
گویند که این خر است گرفتار من چه سود کند تا آنگاه که من روباهم
خود گواهان آرم کارم بجان رسد و کارد باستخوان آنانکه
در هنگام و حل عجل گزیده اند گفته اند که تا از عراق تریاق آرند
مار گزیده مرده شود و رخت بسختی ازین جهان برده **نظم**
دی براهی اندرون دیدم یکی روباه را گفتمش آهسته چون از سیاست خاسته است
گفت میجویند خر گفتم آخر خر نه گفت میترسم که تمیز از جهان برخاسته است

حکایت این پند سود مند از ابن سینا منقولست که گفته
لا تغرنک شمس الشتاء و تملق النساء و نصیحة الاعداء و تقرب
الامراء تاب آفتاب در ایام زمستان و هنگام سردی بر پایدار
نیست چون قول مستان و عهد کودکان پستان استوار نیست
مهر زنان ما چهر نیز چون تاب آتش تیز و سحاب تابستان برقرار
نیست **عربیة** دع ذکرهن فما لهن وفاء ریح الصبا و عهودهن
سواء عهد ایشان جز در شورستان غدر نبارد و شاخ
صحبت و شاخ بند آن جز ثمره پشیمانی بار نیارد **نظم**
دوستی زنان و ابر بهار همچو بادست و برق زود گذار
ور زنی صد هزار عهد کند بسر اعتمادی بر آن مکن زنهار
نصیحت دشمن گزیدن که سبب گزیدن است خطاست
ولیکن بنداشتن اگرچه سود مند نیست بگوش هوش شنیدن
رواست تا که نقیض آن کنی که عین صوابست چند کس که بر زانو
زنی دست تغابن بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد
و بر آواز خوش کودکان که بنای آن بر آتش است و بنیاد این
بر باد آن بخیالی فی الحال بهم بر شود و این بآبی در خوابی متغیر
گردد **بیت** حذر کن که قرب شهان آتش است بآتش در افزودن خوش است

حکایت اعرابی که بیم اضطراب کشتی نکشیده و تلخ سور شور
آب نچشیده بود سفر دریا کرد ناگاه باد برخاست و موجی
پیدا شد و کشتی را در هم شکست آن بی‌بخت بی‌رخت بر
تختهٔ بماند بسیار وخامت کشید تا بکنار سلامت برسید
وقتی کنارش بر لب دریا افتاد آب را ساکن دید برو پیش
اثر اضطراب پیدا نه گفت مرا بسکون غرور مخواهی داد که من
از حرکت بی‌برکت تو عجایبها دیده‌ام بیت بدریا منفعتها
بیشمار است ولی راه سلامت در کنار است حکایت
چنین آورده‌اند که در کنار کوهساری مرغزاری بود چون
نگارستان چین پر از رنگ و بستان بهارستان در زمان
فروردین پر از ورد رنگارنگ صحن سبزه‌زارش از انوار
ازهار چون درون ساده‌دلان صافی و بروشنی فارغ از فروغ
قندیل آفتاب جهانتاب و شمع جمع‌آرای ماه سیمین رنگ چنانچه
زبان زمان در بیان آن گوید عربیه بخضرة والغیث لیس بساکب
ومضیئة واللیل لیس بمقمر در این مرغزار که در هر کنارش هزاران
مرغ زار بود شیری دلیر که از هیبت فرایش گاو گردون
بی‌تاب ماندی جای گیر شده بود و در خدمت آن شاه بزرگ
روباهی و گرگی ملازمت اختیار کرده روزی آن شیر با زور بدشت
شکار رفت و بازو را بصید گشاد گوری و غزالی و شغالی
بدست آورد پیش گرگ و روباه که مونس و همراه خویش بودند
بنهاد و از سر تعظیم گرگ سترک را اشارت بتقسیم کرد گرگ
روان برخاست و گور را در حضور شاه نهاد و شغال را بروباه
و غزاله را در قبالهٔ خویش کشید چون شیر آن مساوات بدید
از غیرت چنان بجوشید که بیش طاقت مواسات نداشت
سرپنجه فراز کرد و بطپانچه سر گرگ را چنان گوی غلطان
ساخت پس آنکه بروباه فرمود که زود این گوشتها را در میان
آور و تقسیم کن اشارت شاه را روباه مسارعت نمود
گور را بهر آن زور پیش آورد و گفت این طعمهٔ چاشت شاه است
و آن غزال طعام شام و دیگری بقیهٔ سحری نظم
از حضرت شاه عافیت خواهی به ۞ و ز دور نظارهٔ شهنشاهی به
قصه چه کنم دراز کوتاهی به ۞ در بیشهٔ شیر نرم روباهی به
تقدیر روباه روشن ضمیر نزد شیر دلپذیر افتاد گفت
ای پیر جهاندیده این تقدیر پسندیده از که دیده و این ادب
عجیب از کدام معلم عالم آموخته گفت ای بزرگ از سر گرگ

ادبنی رأس الذئب که غریب است اشارت بدین حکایت عجایب
این بیتها که نشان ثبت وسمت بیان یافت از زبان آن
روباه بسمت تقریر وجهت تحریر آمد **قطعه**
چو نان ذیب را شاه تعزیر کرد ∴ درون دل بنده تهذیب کرد
سر ذیب با ذنب بر باد داد ∴ ذنب را همان راس تادیب کرد
مرد خردمند باید که از احوال و افعال دیگران عبرت گیرد
وحسن پذیرد و از هر بندی پندی بگوش هوش او در رود
سود کرد و مهذب شود **بیت** جهان خود هر زمان عبرت نماست
دل دانا بر او صیرت فزا است ∴ ازین بستان سرا مرغی پرد کو
بجای او دیگر دستان سرا است **حکایت** چنین گویند که کسری را
سپهسالاری بود که برای حزم و نفاذ عزم از سایر امرای
رزم آرای ممتاز بود و در میان اقران چون سنان خون
فشان سرافراز جمعی از منهیان اخبار بسمع شهریار رسانیدند
که آن سردار چون آتش هوای سرکشی دارد پای از جادهٔ
اطاعت بیرون خواهد نهاد **بیت** هوای سرکشی دارد چو آتش
بآهن پای او چون شمع درکش ∴ کسری آن رای رزین را امرای
تحسین دید و بر آن پند سود مند ایشان را آفرین فرمود و زان

تدبیر دلپذیر که چون زنجیر آهنین محکم بود از دل پر خروش
عزم مصمم شد بعد از آن امیر شیر اقدام را چندان احسان
و اکرام کرد که غنچهٔ خاطرش چون گل خندان شد و از سودای
سرکشی که در سویدای دلش قرار گرفته بود شرمسار گشت **نظم**
اگر خواجه با دشمنان نیکخوست ∴ بسی بر نیاید که گردند دوست
بلطفی که دیدست پیل دمان ∴ نیارد هم حمله بر پیلبان
اصحاب که پند داده بودند و بند را صواب دیده پرسیدند که
از آن رای مصلحت آرای که بمقر عزیمت وصول یافته بود
سبب عدول چه شد کسری تبسم کرد و فرمود که من آن تدبیر را
تغییر ندادم طلیعهٔ صبح رویت من مقدمهٔ خورشید ضیا
امضای عزیمت بوده است الا آنکه محکمترین بندی برو نهم
و هیچ قیدی آزاد مردان را قوی تر از کمند احسان ندیدم
و محل هر قیدی عضوی معین دیدم بندی که بر محل مخصوص
افتد بر بی بود که چه عمل کند خواستم که قید بر صید دلش
نهم که دل سلطان است اعضا و جوارح خدم و حشم چون اصل
بقید احسان بسته باشد اعضا که اتباع اند بدان پیوسته
باشند و نیز بند آهنین بسوهان سوده شود و بند کرم که

دردل هند بهیچ آلت فرسوده نگردد نظم

عدو را بالطاف کردن به بند ... که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود ... نیاید دگر خبث از وی وجود
بدان نوازش کن ای نیکمرد ... که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

حکایت منظوم مناسب حال مرقوم بدیدم بره نیکمرد جوان

بتک در پیش گوسفندی دوان ... بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می آورد در پیت گوسفند ... سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد ... هنوز از پیش تازیان میدوید
که جو خورده بود از کف مرد خوید ... سر از طوق فرمان از آن بر نکرد
مرا آن جوان گفت ای راد مرد ... نه آن ریسمان می برد با منش

که احسان کمندیست در گردنش حکایت چون دور ان ستمکر
غزچو بر سلطان سنجر بکشید غزان چون شیران غران
بر دیار خراسان تاختند و در قصور آن کوره معموره را
ویران ساختند بسیلاب غارت و خسارت نیشابور را
خراب و یباب کردند آن شهر نازنین که از خلد برین نمونه بود
و توده تراب شد نظم قصرها توده تراب شده
کاخها مسکن غراب شده اهالی آن خاک پاک بکودار هلاک

افتادند از آن حیف دیدکان بقیة السیفی که ماندند بشادباخ
انتقال کردند شادیاخ دار الملک ابن طاهر بود در جوار
نیشابور معمور شده در آن زمان عبدالله بن طاهر والی
خراسان در آن حوالی کاخهای عالی ساخته بود و بستانهای
جنان نشان پرداخته چون از جور دور روزگار روزگار
آن خیل جلیل الشان سپری شد آن قصور از زینت
زینت آل طاهر دور ماند چنانچه این بیتها شاعر طاهر
شده است عربیه وکان الشادیاخ مناخ ملک فزال الملک
عن ذاک المناخ وکانت دورهم للهو وقفا فصارت للنوائح
والصراخ آن جماعت شادیاخ را باز عمارت کردند زمانی
دیر باز نیشابور را از آن معموره عبارت شد چون خیل تیز بار
جنکیز خان بی سیل وامان بخراسان آمدند آن دیار را تکرار
خراب و یباب کردند هیچ داری جداری قایم نماندند
از آثار و علایم عمارت آن ولایت عاری شد شهنشینهای
برین بزیر زمین برابر گشت کاخها که سر بر افلاک بود برو
خاک همسر بیت کند چرخ احوال منقلب شود کاخ عالی شد نکون خاک
زحکم قضا حاکمان خاکسار زسر تدبیر عقلها سینه چاک

حکایت ابو الحسن سیمجور را گفتند که در کوره عظیم خراسان
سی سال باستقبال سالاری کردی یکبار حسامت از نیام بیرون
نیامد و در ایام نو سرکشی از ترکش سرکشی تیری بقصد تیر
تو برنکشید سبب چه بود گفت رعیت را بعدل رعایت کردم
و سپاهی را بجود خشنود نظم نشسته است بردار دارا برزن
به از زور داری مدارا برز ؛ خدا چون بما داد دست کرم
چه غم پای مردی نباشد کرم ؛ شاهان که از راه و رسم شاهی
آگاه اند برعایت رعیت از آن جهت رغبت کنند که در وقت
حاجت حاضر سپاه اند بیت رعیت کند چون بشه یاوری
برآید ز هر کشوری لشکری ؛ بکشور نباشد اگر رنج بر
نیاید ز خاک و حجر گنج بر حکایت مقتدای قرا پیشوای
قرا امام همام کسائی که مامون را تعلیم فنون ادبیه و تفهیم
علوم عربیه میکردی روزی برسم معهود و در مقام
مشهود برای اقامت خدمت حاضر آمد مامون بندمای
خود بشرب مدام مشغول بود ترک عشرت را نفس بدفرجام
غول سیرت رخصت نداد این بیت را بگفت و بر برگی نوشت
وفرستاد عربیه للدّرس وقت وهذا الوقت للکاس

وللندامی وشمّ الورد والآس ؛ زمان عیش و طرب است نه زمان
شغب شعب ادب وقت آنست که بشوق از زورق گل سبو از
ذوق و صفا بخوانیم قلقله بلبله و غلغل بلبل را گوش میکنیم
و تشویش قیل و قال و اندیشه حل اشکال را فراموش بیت
کار هر وقت و وقت هر کاریست ؛ خوان وداد هر زمان نه درکاریست
کسائی بر پشت آن بنوشت عربیه لو کنت تعلم ما فی العلم من حسن
الهته لذته من لذة الکاس ؛ او کنت تعلم من فی الباب قمت سحباً
علی الوجه او مشیاً علی الرأس بیت لذت علم را نکردی ذوق
بتعلم از آن نداری شوق ؛ گر بدانستی چو استادی ؛ بسرت
نی بپا با استادی حکایت گویند که چون ابو العباس
سفاح لباس امارت و خلعت خلافت بپوشید و بر بساط
نشاط بنشست و راح شادکامی از جام ایام بنوشید
دست ستم ببست و کف سیم بخش بگشاد امور جمهور انام را
بکفایت و کیاست نظام و قوام داد و جان زیردستان را
بنواخت و خان و مان دشمنان را بر انداخت نظم
در ظلم بربست و کف برگشاد ؛ بداد و دهش داد شاهی بداد
توان گفت او را سحاب کرم ؛ که دستش چو باران فشاند درم

خواصی که دم از اخلاص میزدند قصه نوشتند و او را بدان
بذل بی دریغ چون میغ بهار ملامت کردند و گفتند این طریقهٔ
احسان که امیر المؤمنین پیش گرفته است کاشانهٔ عز و کیسهٔ کان
از دادن آن تنگ آید خلیفه چون آن قصه بخواند بر پشت آن
بنوشت که زشت باشد که آفتاب دولت بر ما بتابد و جهانیان
از ما تاب احسان نیابند بیت چو باشد ابر دولت بر تو باران
صدف کردار از کف باش دُربار حکایت حکیمی را پرسیدند که
در رزم آرای شجاعت بهتر است یا بزم آرای سخاوت گفت آنکس که
ترازوی سخاوت بدست آرد ببازوی شجاعت چه حاجت دارد
نبشته است بر گور بهرام گور نظم که دست کرم به ز بازوی زور
به است ار کف ابر بهمن شوی ٭ از آنکه بزور تهمتن شوی
آنرا که بهرهٔ سخاوت و کرم نیست زهرهٔ شجاعت هم نیست
شبلی گوید که هرگز بخیل شهید نشود که ترک نان نمیگوید ترک
جان کجا گوید بیت آنکه او ترک نان نمیگوید ٭ برضا ترک جان نمیگوید ٭

باب دوم در ذکر درویشان و اندرز ایشان حکایت

عارفی را شنیده ام که بگفت فقر که فخر عالم او را ستوده است
والفقر فخری فرموده از فنا و غنا عبارت نیست بلکه اشارتست

بجای در فنای آن فقر آنست که داری و نه گیری آن نیست که نداری
و بحسرت عمری دینار از دل بیرون کنی و بدست آری به از آن که
دینار از دست بیرون کنی و بدل گیری امیر شاکر را به از فقیر شاکی
بین شادی آن به از غمناکی این بیت شاکرانه رد مجو وعید کنند
شکر هر نعمتی پدید کنند حکایت فقیر امیر پیشه خواجه احمد غزالی
که شیر بیشهٔ درویشی بود این نظم دلاویز از سخنان شورانگیز
اوست بیت چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد ٭ با فقر اگر بود هوس
ملک سنجرم ٭ تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب ٭ صد ملک نیم روز
بیک جو نمیخرم ٭ او را همی گفتند که تو هر دم از ذم دنیا دم میزنی
و خلایق را بر قطع علایق تحریص میفرمایی و طریق تفرقه جمع
مینمایی و تو چندین طویله اسب و استر بسته آخر این چه حالتست
که خلاف آن مقالتست آن مالک گنجینهٔ الهی و سالک شاه راه
صواب در جواب گفت من میخ طویله در گل زده ام نه در دل بیت
در دل بجز از یکی نشاید که بود ٭ در خانه اگر هزار باشد شاید
طائفه که اهل وداد ند همه را بیکی بدادند تا تو یکی دهی و دو ستانی
گمان مبر که از دوستانی نظم چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
به تنهایی اندر صفایی نه بینی ٭ ورت مال و جاهست و زرع و تجارت

چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت از مشایخ طریقت یکی را
پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین در حلقهٔ
درویشی طایفه بودند خایف از حق و بی پروا از خلق بصورت
ظاهر پریشانی و غایب و خایب و در معنی بنور حضور خاطر جمع
جمع اکنون خلقی اند بصورت خلق و در دل خلق بظاهر جمع و در باطن
پراکنده بیت راکع و ساجد شده تن چون هلال؛ پویه زنان
مشرق و مغرب خیال؛ رای در میخانه و رو در خدای؛ وای بران
طاعت آلوده وای؛ هر که از خلق خلق خشنود شد درویش
آنست نه آنکه در بر پیش دلق کبود درویشانست؛ درویشی
آن نیست که روزه داری و نماز گذاری؛ درویشی آنست که
بدر حق روی نیاز آری و اندرون خلق را بخلق بنیاز آری
بیت چو نزد در حضرت هر آنکس که نیاز آرد؛ چنان باید که
موری را سر سوی نیاز آرد حدیث ان الله لا ینظر الی صورکم
واقوالکم ولکن ینظر الی قلوبکم واحوالکم بیت ما زبان را ننگریم
وقال را؛ ما درون را بنگریم وحال را حکایت یکی از بزرگان
طریقت شنیده ام که گفت آنها که ایشان را از برای منادمت
مجلس انس و ملازمت مقام قرب آفریده اند و از اصحاب وصول

وصال اند و ارباب فضل و نوال اینجا در زیر قباب غیرت متواری اند
اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری بیت مردان ز پیش زنده بجان
ذکر کنند؛ مرغان هوش زا ایشان ذکر کنند؛ منکر تو بدین دیده بدیشان
کایشان؛ بیرون ز دو کون در جهان دگر کنند بیت ایشان بس شوریده
حال و شوریده مقالند؛ بی سر و سامان و بی سر و پا اند بیت
ایشان دارند و دل ایشان دارند؛ ایشان که سر زلف پریشان دارند
حکایت بزرگی میفرماید الدنیا یوم ولنا فیه صوم هر که غم فوت
هر روزه دارد فوت این روزه ندارد خلق را وعده افطار بعید است
عید این جماعت از آن وعده بعید است بیت عارفان هر دمی دو عید
کنند؛ عنکبوتان مگس قدید کنند؛ ما که از دست رفع فوت خود هم
کی بنان شود عنکبوت خود هم حکایت بزرگی بگو که یوم تبلی
السرایر در عالمیست که اینجا ظاهر باطن گردد و باطن ظاهر مثنوی
گو ز علم از برون علم دارد؛ زیر پوشش جهل هم دارد؛ انجش امروز
زیر پوشش بود؛ آن زیر پوشش حسن ظاهر بود؛ نحشره یوم القیامة اعمی و گشت
بصیرا از ینجا بدید شود؛ از ینجا برد با یک چشم روشن؛ گر چشمی
بود چو چشم سوزن حکایت عیسی علیه السلام میگوید لا یلج
ملکوت السموات والارض من لم یولد مرتین یعنی تا آدمی از شکم

تا در طبیعت خلاص نیابد و از مشیمهٔ بشریت بیرون نیاید
تا قدم در عالم ملکوت ننهند و اذ انتم اجنّة فی بطون
امهاتکم فلا تزکّوا انفسکم طوری و رای عقلست بفکر و
رای فهم نتوان کرد بیت دانا عمی که مادری دارد
لیک چونی بوهم در نارد حکایت حضرت عمر رضی الله عنه
جماعتی را دید که دست کسب با آستین بطالت کشیده بهر
قید صید چون دام صیادان پر کید چشمها بهر سو کشاده
پای طلب بدامن فراغت پیچیده و دانهٔ خیر از خرمن غیر
بچیده نظم بطالت را توکل نام کرده بصید خلق دلقش
دام کرده کشیده پای در دامن که ترکست گرفته دامن دنیا
بدر دست پرسید که شما چه کسانید که بر کاسهٔ خلق
افتاده چون مگسانید گفتند که ما در گوشهٔ فراغت توشهٔ
قناعت را اختیار کرده متوکلانیم گفت نه متوکلان بلکه متاکلانید
که با خلق خود بر گردن خلق نهاده اید دست از کسب و کار
بر کشیده و همچون گنجه بلقمهٔ حاضر کشاده بیت
ای ببطالت چو فرو مایگان چند خوری نعمت حق رایگان
متوکل آنست که جفت راند و دانه فشاند در کشت زار

و بچشم جان منتظر آب باران احسان و تاب آفتاب عنایت
پروردگار کشت نظم گر توکلی میکنی در کار کن کشت کن
پس تکیه بر جبار کن رمز الکاسب حبیب الله شنو از توکل در سبب
کاهل مشو حکایت شنیده ام که امام مقتدای عالم
آن بعلم علم و قدم عمل عالم بظاهر صافی و بباطن صوفی یعنی امام
اعظم ابو حنیفهٔ کوفی با چندان علم یک روز قضا نکرد نه از
عجز جهل اما نماز چهل ساله را قضا کرد بیت ابو حنیفه قضا نکرد
و بمرد تو بمیری اگر قضا نکنی سراج وهاج امت بود روز
و شب در سوز و تعب اجتهاد خود را میسوخت برای ساختن کار
خلق نه بهر فروختن دلق ریا و پرداختن بازار ریا می افروخت نظم
همه آزادگان که بر ختند جستند زیان خویش و سود خلق جستند
حکیمانی که دور اندیش گشتند دوای خلق و درد خویش گشتند
حکایت عابدی سالک که گنجینهٔ عبادت بود از
خرق عادت خرقهٔ در بر کشیده و از ترک دنیا تاجی بر فرق
نهاده و در هنگام شام بر قلعهٔ پر شکوه کوه قاف آرام گرفت
چون بحال خود بچشم غرور نظر کرد بخاطرش این خیال گذر کرد که
آیا درین زمان بر روی زمین نزد حق از من مکرم تر آدمی

هست چون این خاطر او را ظاهر شد ناگاه از هاتف غیب
خطاب آمد که برو بفلان جایگاه که انجا مردیست **بیت**
در سیر بسته نشسته چو گرد ۞ نه چو زباد کرد جهان زهر زه کرد
آنکه ملازم باب حق را لازم است مار اماره را کشتن است
نه هواره آوازه وار کشتن انکس که عنقای جهان پیش او
چون مگس است نزد من از تو هزار بار عزیزتر است با آنکه بی
زر است باز اراش تیزتر این خطاب آتش تاب را که آن عابد
مجاهد بشنید بشتاب بدانجا برسید شخصی دید بتفصیل
مسائل فرعیه و تحصیل شرعیه (وسایل) مشغول شده تفضیل انکس را
بر نفس خود معقول ندید و گفت یا رب **مثنوی**
این بفکر غیر تواند تعب ۞ سر نهیم خالی ز ذکرت روز و شب
کی نی خالی بود چون نیشکر ۞ از چه روشن نزد تو او معتبر
در جوابش این خطاب آمد که تو در (استطلاب) مصلحت خویشی و در اصلاح
رسم و راه درویشی او در بند خلاص بندگان منست شمع
هدایت در راه ایشان نهاده است تا که از چاه جهالت و ظلمت
ضلالت برهند **نظم** گر فتد راه حجاز او توانده در خفا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ۞ کجاست بر سر خلق آفتاب نور افشان

نشانده در دل خاکستر آفتابه کجا ۞ گویند که آن مقبل مقبول امام
همام محمد شیبانی بود در آن زمان باستنتاج مسائل فرعیه
واستخراج دلائل شرعیه مشغول گشته **نظم**
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ۞ بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ۞ تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می‌کشد ز آب ۞ وین جهد میکند که بگیرد غریق را
حکایت پارسائی را گفتند چه فرمائی در شان فلان عابد
مجاهد که جاحدش بسیار است و خلق از خلق او در انکار جواب
صواب داد که ظاهرش بی عیب است و باطنش در پرده غیب **بیت**
باطنش غیب و ظاهرش بی عیب ۞ علم او نزد عالم بی ریب
قطعه
از برون عیبش مگو غیبت مکن ۞ چون ندانی اندرون خانه کیست
واقف اسرار یزدان است و بس ۞ ظاهر و باطن به نزد او یکیست
حکایت کاملی را که عالم عامل بود در محفلی ستودند و هر چیز را
که در حق او شنودند حمل بخیر نمودند بعلم فتوی ستون
خانه دینش گفتند و بقدم تقوی پیشوای اهل یقین آن
مهتر از آن خبر شکفت چون گل نه شکفت و گفت من آنم که
من دانم بظاهر تن درست و در باطن شکسته جانم چون

خواهی چشم بسته در دایرهٔ قیاس حواس سرگردانم **قطعه**

بد نفس مباش و بدگمان باش	وز فتنه و مکر در امان باش
ماییم و درین گنبد دیرینه اساس	جوینده رخنه چو موری در طاس
آگاه نه از منزل امید و هراس	سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

حکایت از نحو البشر که مبشر بخیر است و منذر بشر این خبر مقبول منقولست که ثق بالناس رویدا چون ظاهر حال خلایق را از خبث جنث ظاهر طاهر بینی فی الحال و اثق مشو اول عیار سیرت ایشان را بر محک امتحان بزن و انگاه بکالای مصاحبتش خریداری نمای

بیت دل منه تا نیازمایی دوست ٭ مغز ناخورده خاک بر سر پوست

حکایت شیخ سعدی گوید تنی چند از روندگان که متفق سیاحت بودند و در رنج و راحت شریک و موافق مرافقت ایشان گزیدیم احسان موافقت ندیدم گفتم روی از مصاحبت درویشان پیچیدن و دور بودن بر ریش ایشان بعید از کرم اخلاق کرام دور است آفتاب جهانتاب را نمی‌بینید که هرچند بعلو شان و سمو مکان مشهور است از همراهی سایهٔ فرومایه ننگ ندارد و از مهمانی خانهٔ گدایان نپرهیزد روز روشن را دادار از فیروز است که از همسایگی شب هندو زاد عار نگیرد من اگر چه بی قدرم ولی

در نهاد خود این قدر قدرت میشناسم که از استیناس کرد ملال بر آستین حال شما ننشیند در خدمت مرافقت جوانمردان و موافقت جهانگردان یار شاطرم نه بار خاطر **عربیه**

ان لم اکن راکب المواشی ٭ اسعی لکم حامل الغواشی **مثنوی**

خر خود را چنان چابک نه بینم ٭ که با تازی سواران بر نشینم

ولیکن میتوانم سعی کردن ٭ کشیدن بار خدمت را بگردن

یکی از آن میان گفت ای یار از انکار ما درین کار دل تنگ مدار که درین روز کار دزدی بجمع ما بصورت صالحان و سیرت طالحان بر آمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده از آنجا که عادت درویشانست و سلامت شان ایشانست کمال فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند **بیت** چه دانند مردم که در جامه کیست ٭ نویسنده داند که در نامه چیست ٭ روزی تا بشب با هم در سوز و تعب رفته بودیم و در شب تاری بپای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم بغارت رفت و ما را بنجاست تهمت ملوث کذاشت **بیت** دزد دزد است اگر جامهٔ قاضی دارد ٭ همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد ٭ آن بی گوهر از آن زمان که خود را از نظر درویشان غایب دید ببرجی رفت و درجی دزدید بمقصود

بالغ شده و مبلغی موجود کرفته تا روز روشن مبالغه راه
رفته بود یاران بی‌کنه خفته بامدادان که دزد شب‌رو روی
بکریز نهاد تیر ما را بقلعه آوردند و چون رندان بزندان
کردند و چندان بزدند که دوستان کریان و دشمنان خندان
شدند **نظم** تیر شد با کمان کج هم‌کیش ٭ کشت اندر ره هوا
پرتاب ٭ شد چو همره بسنک ناهموار ٭ از دل پر نکار نا الداب ٭
از آن زمان ترک صحبت رفیق کفتیم و طریق عزلت کرفتیم و بکوش
هوش ندای السلامة فی الوحدة شنیدیم هر کنج سلامت در
کنج وحدت دیدیم کفتیم منتهای بی منتها بحضرت رب العزة که بدین
حرکت از برکت درویشان محروم ماندم اکرچه بصورت از
صحبت وحید شوم بدین حکایت که روایت کردی مستفید کشتم **حکایت**
دزدی که دزدی همیشه پیشه او بود بخلبه درویشی بجستی
درآمد چندانکه جست چیزی بدستش نیامد صاحب خانه که
با حق آشنا بود از حال آن بیکانه آکاه شد کلیمی که در و خفته
بود بکذرکاه دزد بی عزد انداخت تا آن شوم قدم محروم نرود
نظم پوستین کی دهی بدشمن تو ٭ پوست را بر کنی ز پشت دوست ٭
هر که او کرم شد بدشمن سرد ٭ نرم آید ورا درشت دوست ٭

حکایت زاهدی جامد طبع و سرد دم بی قدم کرم براهی
روان بود ناکاه فاسقی را دید در لیل غاسق ضلال بچاه وبال
افتاده **بیت** بکناه عظیم افتاده ٭ ره بسوی جحیم بکشاده ٭
بد دعا کرد بر وی و بکذشت ٭ بدم سرد همچو باد دشت ٭
عارفی صافی درون که از موقف واقف بود و بر آن حال
واقف شد کفت ای بی انصاف چه جای دعای بد است و محل
سرزنش آن بیچاره بپای افتاده است اکر کاری بدست داری
او را بپای مردی نمای و یاری ده و از آن کرفتاری خلاص کن **نظم**
کشت مسکین بموج دریا غرق ٭ تو چه سنکش همی زنی بر فرق
کر ترا دست هست دستش کیر ٭ دست جان هوا پرستش کیر
ور نه یاری مکن دل آزاری ٭ بر سر بار او منه باری **حکایت**
شیخ سعدی کفت وقتی در سفر حجاز جوانان سبک روح و چالک
باز بن همدم بودند و هم قدم دمادم زمزمه کردندی و بر سوز
نشید کشیدندی دلفروز عابدی جامد نهاد دم سرد چون باد
در هنکام برد همراه ما شد آن مرد بارد نفس منکر حال درویشان
بود و بیخبر از درد ایشان **نظم** چه مرد سماعست شهوت پرست
باواز خوش خفته خیزد نه مست ٭ پریشان شود کل بباد سحر ٭

نه هیزم که نشکافدش جز تبر ۞ تا برسیدم بر نخل بنی هلال
کودکی سیاه هیچی نخالتان گاه از حی عرب بدر آمد آوازی طرب
انگیز بر آورد که مرغ از هوا در آورد شتر عابد را دیدم برقص
در آمد و آن مرده دل افسرده جان را چون بار بر سر خار بینداخت
و پای کوبان راه بیابان گرفت **نظم** شتر آمد برقص و آواز نقص ۞
متاثر نشد زحالت رقص ۞ آنکه زین حال بیخبر باشد ۞
نه بشر بی تمیز خر باشد ۞ گفتم ای شیخ آواز خوش و نغمهٔ
دلکش در جانوری اثر کرد تو چگونه بشری که در طبع حجری ترا
هیچ تغییر نداد و تاثیر نکرد **بیت** شتر را برقص آورد صوت خوش ۞
خری چون تو باید تر از خر چوب **حکایت** از حکیمی شنیده که میگفت
نغمه فضله ایست از نعمت سخن که زبان باستخراج آن از قوت
بفعل و باستنباط آن جز بمعاونت کام و ازدواج بهما قادر
نشد دهان او را بر طوری ترجیع نه بطرز تقطیع ظاهر کرد
و نفس تربیت و طبع لطیف بر آن طالب و راغب شد هر آنکس که
از صدای خوش و ادای دلکش متاثر و متغیر نشود نه بشر است
خرابتر است بلکه از جمد بدتر **نظم** نه بینی شتر را نوای عرب ۞
که چونش برقص اندر آرد طرب ۞ شتر را چو شور و طرب در سر است ۞

اگر آدمی را نباشد خر است ۞ آخر کم از شتر نیستی که بصوت
حدی جنبش شوق بوطن مالوف و مرعی معروف خود بدید
آورد از الحان موزون مرغ جان قصد آشیان اصلی کند
چون خواهد که پر باز کند و پرواز آید با بلبلان گلزار قدس
دمساز شود قفس قالب و دام اندام مزاحمت نماید و از مواصلت
بوطن معهود و مسکن مشهود مانع و دافع آید چون ذوق خطاب
یافته است و از تاب شوق تافته در اندام آرام نتواند گرفت
و باضطرار نه باختیار اضطراب آغاز خواهد که آن دام را بدرد و
بمقام اصلی پرد **بیت** آن بلبل محبوس که جان شد نامش ۞
تو سنکش ننهد دیده از خلاص دامش ۞ بتبعیت آن مرغ پرتاب
دام اندام در اضطراب آید رقصی بی اختیار که در بدایت
کار از اصحاب صفا پدیدار شود عبارتست از آن اضطراب **بیت**
رقصی آن نبود که هر زمان برخیزی ۞ بی درد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی ۞ دل پاره کنی و ز سر جان برخیزی
از شیخ ابوعلی رودباری قدس سره منقولست که گفته تصوف
همه جد است صوفی آنست که در تصفیهٔ باطن مجد باشد بنامیزد
هیچ هزل با او نیامیزد مولانای رومی از آن روی گوید **بیت**

بیت ما بیت نیست اقلیمست / هزل ما هزل نیست تعلیمست

شیخ را گفتند چگویی در حق آنکه بسماع مایل است و بقول قوال قایل و گوید بدان منزل رسیده ام که اختلاف احوال مرا اختلاف ندهد گفت بلی رسیده است ولی نه بدان منزل بلکه بمنزل بدان یعنی دوزخ از جاهل خروش نفس حرون را جوش در روز پندارد از نقص و ناتمامی رقص را وجد و حال نام دهد **بیت**

ز نقص و ناتمامی رقص میکرد ٭ برآمد رد چو ذکر کرد **حکایت منظوم**

رقصی که شود ز نقص و خامی / در سلسلهٔ نظم کرد جامی
بگشاد دهن بذکر شیخی / کو داده درون بفکر شیخی
میزد شیخ ما ز شور و شغب / صیحهٔ صبحگاه و نیم شب
صف زده گردش از خران گله / در فکنده بشهر و لوله
چیست آن شیخ ذکر میگوید / لوث غفلت بذکر می شوید
ناگهان مردکی دوید از در / کرد در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید / حضرت شیخ را بحجره برید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند / از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ / که از آن مردم آمدند به تنگ
آن یکی بر دهان کفنا آورده / وز کف خود طپانچها خورده
وآن دگر جیب خرقه چاک زده / دم بدم آه دردناک زده
وآن دگر هم بهای های دروغ / کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه / هذه فرية بلا مرية
بعد از آن شیخ معرفت گوید / وز مریدان سماع میجوید
مرد قوال را دهند آواز / تا کند پردهٔ سماع آغاز
قول نا گشته صادر از قوال / گرم شد جست صوفی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند / می ز جام مرافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز راست دوان / گردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را از آن قبولی نه / پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان بجانب نقصان
رقص نقص بسوی نقص بود / جنبش کامل از نه رقص بود
میزند مرغ جانشان پر و بال / تا رهد باز ازین حضیض و بال

حکایت از سر حلقهٔ جند صوفیه ابو القاسم جنید قدس سره پرسیدند که چرا در وقت ذوق سماع اثر شوق از تو ظاهر نشود و گفت وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب **مثنوی**

آنکه بگذشت گاه تلوینش ٭ گشت ثابت چو کوه تمکینش
سیرانش چون سحاب ظاهر نیست ٭ در تنش اضطراب ظاهر نیست

نشیش آب از حذف جدید پدید شود بعد از آنکه سیراب شد
ساکت و صامت باشد کشیش غرابست هم از خامی و ناتمامی آن
مادهٔ شرابست که بصورت سرور ظهور یافته و اصحاب شور
و شغب و سوز و طرب را غوغا داده است بیت
زخامی میزند آن قلبتان جوش ؛ که خام آوازه دارد پخته خاموش
حکایت ابو عثمان مغربی که دلش مشرق انوار الهی و زبانش
کلید خزینهٔ اسرار نامتناهی بود روزی بر سر راهی گذر میکرد
در آنجایگاه یکی از چاه آب کشید ناگاه صدایی بکره بسمع آن
شیخ جمع پر صفا رسید در ضبان جنان نشانش چنان حالت
وجدی پدید شد که در تاب اضطراب افتاد و دولاب وار زنالی
نالان و سرگردان شد نظم چو شوریدگان می پرستی کنند
بآواز دولاب مستی کنند ؛ بچرخ اندر آیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار حکایت یکی را از مشایخ طریقت
که بحقیقت وجد و حال واقف و راز نهان وجدان را عارف
بود سؤال کردند گفت که آنکه مرتبه او از صورت تذییر
رباب فرق نکند و از طنین ذباب حنین اشتیاق و انین فراق
در ضبانش چنان پدید آید که از آواز پر مگس زیر و زبر شود

نه مطربست که آواز پای ستور بیت سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده پر نزد ؛ که او چون مگس دست بر سر زند
حکایت شبلی رحمة الله علیه روزی از خانه بیرون آمد
از بیگانه این بیت بشنید بیت أسائل عن سلمى فهل من مخبر
یکون له علم بها این تنزل ؛ نعره بزد و گفت لا والله ما فی
الدارین عنه مخبر بیت مرغی که درین بحر کند داد کو
وان قطره که از بحر خبر دارد کو ؛ آنکه داند محو شد و آنکه
نداند محو فروشد بهر کوی و بازار صد هزار مست و هشیار
در جست و جوی در دست هیچکس نشانی نه نشش گوشهٔ جهان
و چار سوی زمین پر گفت و گوی و در هیچ زبانی از نشان او
بیانی نه مثنوی درین اندیشه سرگردان چو گویم ؛ چه گویم چون
ندانم چه گویم ؛ ز دل آگه نیم از تن چه پرسی ؛ درو گم گشته ام از من
چه پرسی حکایت شیخ سعدی گوید در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ
چند از جوامع الکلم نصیح و پند همی گفتم با جمعی افسرده و دل
مرده و راه از صورت بمنزلگاه معنی نبرده نظم
آنانکه نه با غم تو شادند ؛ در عالم معرفت جمادند
زان مرده دلند همچو حیوان ؛ کز مادر طبع خود نزادند

دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ
آمدم تربیت ستوران کردن و آینه داری در محلهٔ کوران ولیکن
بی اختیار در معنی باز شد و سلسلهٔ سخن دراز گشت در معنی
این آیة و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسید که
گفتم **نظم** دوست نزدیکتر از من بمنست ٭ وین عجبتر که من
از وی دورم ٭ چه کنم با که توان گفت که او ٭ در کنار من و من مهجورم ٭
عجب حالیست هیچ چیز از سایه بنور نزدیکتر نیست و هیچ
چیز از نور همچو سایه دور نیست **بیت** ای سایه تو مرد صحبت نور نه ٭
دو ماه خود دار گزین سور نه ٭ اندیشه وصل آفتابت نرسد
بیسان بدین قدر که زو دور نه ٭ من از شراب این سخن خراب و مست
و فضلهٔ قدح در دست ناگاه یکی از حریفان بزم الست که در سر
سر نشوه و در دل اثر عشوه داشت بر کنار مجلس گذر کرد و دور
آخر در او اثر **بیت** بود سرمست را خوابی کفایت ٭ کلام دیده را
آبی کفایت ٭ نعره چنان زد که دیگران بموافقت آن در خروش
آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم **نظم** الله الله چه طرفه وصلست ٭
خط قربت نصیب دورانست ٭ حاضری بیخبر ز طایفه
حاضران نیست بلکه دورانست **حکایت** ابوبکر واسطی گفته انکه

گوید نزدیکم دور است و آنکه گوید بدورم هستی خود در هستی
او مستورم **نظم** هر که گوید که با آن جان جهان نزدیکم ٭
باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری ٭ و آنکه گوید که از و دورم و
آن دوری او هست در پردهٔ نزدیکی او مستوری ٭ دور چه گوید
که زهره ندارد اگر صم بکم صفت دور از این نزد و رانست از قص
نص من عرف الله جل شانه کل لسانه نزدیکان را مهر دهانست **بیت**
این مدعیان در طلبش بیخبرانند ٭ کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ٭ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
حکایت ابوالحسین نوری رحمه الله میگوید که سی سال
در طلب حق تاختم و در کورهٔ درد بگداختم ندا شنوانیدند که
ابوالحسین اینجا که تو باشی ما را امکان نباشد و انجا که بارگاه
جلال ماست ترا راه نیست حجاب میان تو و حق نه آسمانست
و نه زمین همین حجاب هستی عاریتست که بخود نسبت کنی **بیت**
گوهر طلبی صدف شکن باش ٭ غواص محیط خویشتن باش ٭
حکایت گویند که هرگه که حسن بصری رحمه الله در اثنای تقریر
وعظ تذکیر رابعهٔ عدویه را دیدی پایهٔ سخن را برتر کشیدی
علم تدقیق را برآوردی و دیگ تحقیق را آتش گرم کردی

وبالماس بیان جواهر معانی بدیعه را سفتی و کفتی و هذه من

جوابات قلبک **بیت** جانب ما آی اکر تشنه کرد روان طبع سخن جوی

جوی فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن کوی کوی

حکایت کویند که عارفی از ارباب تجرید بقدم تفرید بعالم

قدس برسید بهر تحفه اصحاب از کلشن معاف دامنی پر کل کرد **بیت**

بوی کل او اغیان مست شد که پر کل شده دامن از دست شد

حکایت سمنون که در تصوف ذو فنون بود روزی در

مسجد وعظ میفرمود و در هر پرده آهنکی و از هر روی

رنکی مینمود اثر تعرفه از غفلت جمع حاضران بدل چون شمع او

رسید هیچکس از ایشان نشان سمع قبول ندید روی بقند یلهای

مسجد کرد و کفت با شما میکویم آتش نفس دلکش او در

قندیلها در کرفت همه برهم زدند و از دست سخن آن بزرک

خرد بشکستند **شعر** تر دامن خشک لب سخن نپذیرد

باسوخته دم زن که در و در کیرد **شعر** از در این مرده دلان

باش دور چونکه نه مسمع من فی القبور **حکایت**

بهلول دیوانه که بعقول قایل بود و نه با نحلها مایل بود اما از

سر وحدت غافل نبود از ان روی سر بکوی فنا نهاده بود کار و بار

کشت را تار و مار کرده و خرمن عاقلی را بباد داده **نظم**

نزدیک خود آی و ز همه دور می باش چو سایه بی ره و نور

میلی که کنی بخلق میلست کان چشم دل ترا کند کور

بکریز ز خلق کاندرین دشت از کرک بتر بصفت مذکور

حکایت شیخ سعدی کوید که شبی در کاروان از شوق

شام تا فلق بام رفته بودم خار و خاشاک خواب را از رواق

دیده بجاروب مژکان رفته سحرکاه در کنار بیشه خفته از عشق

پیشکان شوریده پیرهن دریده در آن سفر همراه من بود کاه

نعره آورد چون اشتر سرمست سر بریده سر بیابان بی پایان

نهاد و بهر سوی از تک و پوی چون کرد باد یکدم آرام نکرد **بیت**

کشت چون کرد بلا کرد الکود بلبله رود بر کشید سرود

چون روز روشن شد و کلخن چرخ از نور خود کلشن آن

شوریده حال را سوال کردم کفتم این چه راه بود که رفتی ترا

چه حالت رسید که ناکاه وادی ضلالت را پیش کرفتی کفت

دیدم **مثنوی** فاخته فریاد کنان صبحکاه فاخته کون کرده فلک را

باه آمده از قمری و بلبل بهم کوش مرا ناله و غلغل بهم

کبک فراغ در کنار راغ بلبل در میان کلزار و باغ صلصل

برشاخسار چنار غوک بر لب جویبار اصناف وحوش در اطراف
بیشه بناله خروش آمده اندیشه کردم که مروت نیست که ایشان
بذکر حق شوند وانسان اینسان خاموش **نظم** تا سحر ناله کرد مرغی دوش
برد از من قرار وهوش وتوش ❊ گفتم آخر نه شرط مردمیست ❊ مرغ
در جوش ذکر ومن خاموش ❊ برکشیده خروس صبح آواز ❊ بخروش
آمده طیور وحوش ❊ همه گویا بشکر نعمت حق ❊ تو خموشی گزیده چون
بیهوش **حکایت** شنیده ام که پیری خردمند فرزند خود را
پند میداد ومیگفت قدر تاب شباب وقیمت توان جوانی ایدان
حال که زوال پذیراست معزور مشو فرصت عمل وقدرت نقد عقد
وجل را نعمتی عظیم وغنیمتی جسیم پندار وبیدار باش که آنکس که
پهلوی کاهلی بر بستر فراغت نهاده باشد ودر خواب غفلت رفته
وی را از سعادت حصه واز بخت بهره صورت نه بندد **بیت**
نرگسانند خواب غفلت تا نبلبل صد صلا ❊ خفته نابینا بود دولت به بیداران رسید
چون شود روز قیامت سر برآرند از تراب ❊ خفتگان دارند آن ساعت به بیداران حسد
حکایت شبلی رحمه الله میگفت اگر حق سبحانه وتعالی مرا
مخیر کرداند میان جنان ونیران من نیران را اختیار کنم این سخن را
باجنید قدس سره گفتند فرمود که شبلی فضولی میکند

بنده را با اختیار چه کار هرجا که گویند باش باید بود **قطعه**
فرستند باید رفت و هرکجا که
خواهی بوصال شادمان دار مرا ❊ خواهی بفراق در فغان دار مرا
من هیچ نگویم که چه سان دار مرا ❊ زان سان که تو خواهی آنچنان دار مرا
حکایت مردی که اهل حال وصاحب درد بود در بنی اسرائیل
سالها عبادت کرد حق جل وعلا خواست که خلوت او را جلوتی
دهد ملکی بفرستاد که وی را بگو که رنج مبر که تو دوزخی خواهی
بود سروش چون خبر شر را بگوش هوش آن عابد بجاهد رسانید
گفت مرا با بندگی کار است خداوندی او داند **بیت**
من خود کیم که صافی وصل طلب کنم ❊ اینم نه بس که دردی درد بما رسد
فرشته سر رشته باز بپرواز آمد بمقام اداء پیغام وجای قیام
برای خدمت سفارت پیوست از جناب رب العزة این خطاب
شنید که چون او با لئیمی خود از باب صابر نمیگردد من با کریمی
از قبول مسؤل او چون نه میکردم **بیت** امتحان بود زاد خبر مقصود
رحمتش بهانه میطلبید ❊ رایگان داد در احسان را آن
گهر را بهانه میطلبید **حکایت** صدیقی بود در امت گذشته ❊ از روی
نیاز نه با آرزوی نعمت وناز سالهاء دراز در عبادت وطاعت
شب وروز را بسوز وگداز گذرانیده وپیغامبران زمان

وحی آمد که آن مرد را بکوی که خود را رنجه مدار که از اهل دوزخی
آن پیغامبر وحی بکذارد او در طاعت بیفزود کفتند این چه
حالتست آن مرد کفت ندانسته بودم که در درکاه او بر کار هیچ
شایم چون خیمهٔ دوزخ را که افروختهٔ قهر اوست شایستهام دو نیکی
باشد نظم در آتش اکر رضای طبعت بینم، چون شمع بسر شوم
در آتش نه بپای، از جناب عزت خطاب آمد که آمرزیدیم او را
حکایت شیخی که طریق درویشی دم صفا و قدم صدق
داشت با رفیقان خویش از زیر بالاخانه که بر راه مشرف بود
کذر کرد ناکاه کستاخی بی شرم از سوراخی طشتی خاکستر کرم
بر سر شیخ ریخت و کرد بحث مریدان خواستند که جنک کنند بر آن
خصومت آن بد سیرت زنند آن عزیز کفت تیزی مکنید که ما مستحق
بودیم که بر سر ما آتش ریزند از کرم بخاکستر کرم صلح کردند
چه جای خصومت است کرم باور نمیکنید کلام حق را بکوش هوش
بشنوید وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفو عن کثیر
بیت دیکر از آتش برو دیر تاب لیک، علاج خویش روا داشت هواست
آنکه در راه هدا پربایش راست، کر ببارد بر سرش آتش رواست
حکایت ثوری کفته است که رهنمایی من مرد من الحزی را

پیمانهٔ عمر پر شد من بجنازهٔ او نرفتم نماز برو نکذاردم بخواب
دیدم که کفتند اکر نجات همی خواهی و رفع درجات بر کوید نور
وی رو حاجت خواه پس از آن از کسان او احوال وی پرسیدم
کفتند بوقت نزع دیده وی در اشک غرق شده بود و همی کفت
که یا من له الدنیا والآخرة ارحم من لا دنیا له ولا آخرة خداوندا
بس کاری نیست بوسعید و بایزید را آمرزیدن کرم آنست که
بر چون منی شقی و پلید رحمت کنی نظم پاک کردد از کنه قطرهٔ اشک
مغفرت را بهانه میجوید، نعمتش را کار ز جرمت، رحمتش را
بهانه میجوید حکایت در صفت سرور کاینات علیه السلام و الصلوة
مذکور است و مشهور که در هیچ حالی از حزن خالی نبود و حزن
او بسر و رمال نه این ملال از خوف عاقبت و ترس سابقت خیزد
بیت روزی که بدروازهٔ کوی تو رسم، کویی بمراد دل رسم یا نرسم
بسا رویها که در لحد از قبله بکردانند بس که آشنا که فردا
چو فرد آید بیکانه خوانند باش تا سیل فراد ریا رسد کجای
بازار فراخ بدار بیت مسکین دل من کرچه فراوان داند
درد انش عاقبت فرو میماند، بسا خر من که بوقت نزع
وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا بباد دهی

بی نیازی بر دهند بس سینهٔ آبادان که در حال سکرات موت
وبدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون خراب شود یکی را میکوید
نم نوم العروس ویکی را کویند نم نوم المنهوش بیت
تا مشکل شد از کدامین زمره ام ٭ باری نه بکار روان ونه در کدام
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا خلق جمله در شب صبح مرکست
واسفار قیامت واشراق وقت التفت الساق بالساق الی
ربك یومئذ المساق سوف تری اذا انجلی الغبار افرس
تحتك ام حمار باش تا این شب بروز آید خفتکان از هنکام بیدار
باشد سروران بار بر کردن بینی وکردنان از دست بر نظم
باش تا ناکه بر افتد این نقاب ٭ بکسلد نه خیمه را از هم طناب
این رواق شش جهت را پنج در ٭ با چهار ارکان او کردد خراب
حکایت مردی هرزه کرد که در لسان انام ببدنامی وابدن
سوق فسوق بانواع فجور مشهور بود روزی در امام اهل
اسلام حسن بصری می نکریست و بر احوال قبیحه وافعال
فضیحهٔ خود بکریست امام چون آن بدنام را کریان دید از
سبب آن حال پرسید کفت بر احوال پریشان خود میکریم که مردمان
در من مینکرند ومیکویند چه بدکرداریست ودر تو مینکرند

ومیکویند چه نیکوکاریست بیت میا کند بحال نیکان رشک
این فضیلت بس است نیکان را ٭ بدی بر شقاوت بداشت
رشک هرکز نکرد نیکان را ٭ اکر در حق من نظر خالق نیز
چون نظر خلایق باشد کار بر من به تنک آمد امام فرمود که هیچ
عمل نیک داری که چنک در ان زنی چون در مانی از دود زمانی
یابی در تنکنای حساب وکتاب کفت یک چیز دارم پیری در سر
حواله وتوحید ساله واز روسیاهی خود فریاد ونالکه کویند
چون هنکام وفات برسید امام در خواب دید که در کلستان جنان
میخرامید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد کفت مرا موی سفید
وهفتاد ساله توحید بخشید قطعه چون عود نبود چوب بید آوردم
با نامهٔ سیاه موی سپید آوردم ٭ کفتی چه وسیله است دست آویز
بر رحمت عام تو امید آوردم حکایت از پیر هراة عبد الله انصاری
که از مقبولان درکاه باری بود منقولست که در هنکام مناجات
وعرض حاجات کفتی ای بینای بیدار وای توانای بی یار بر
آرندهٔ همه کار سه چیز از ما دور دار محرومی بوقت بار وسوالی
بوقت شمار ومردودی بوقت دیدار بیت
سر مرا از آستان خود مکن دور ٭ چراغم را ز فیض خویش ده نور

گناهم از کرم مغفور گردان ❀ بدیدار خودم مسرور گردان

حکایت مالک دینار که هالک دینار بود دمی بهر درهم
درهم نبود روزی بر گورستان گذر کرد دید که جمعی مرده را
پاک کرده بخاک می سپارند چون بدان حال نگریست بسیار بناله
وزاری بگریست با خود گفت ای مالک تو نیز هالک شوی در این
راه که خویشان رفتند تو هم در پی ایشان می روی بیت

تفرج کنان بر هوا و هوس ❀ گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که حالی بغیب اندرند ❀ بیایند و بر خاک ما بگذرند

مالک دینار چون بخانه آمد از این اندیشه که او را در پیش
کرده بود بیمار شد جمعی از درویشان و هم کیشان بعادت
عیادت را اقامت کردند بیت چو رنج برنتوانی گرفتن از بیمار
قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار ❀ هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم
چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار ❀ مالک روی بدیشان کرد و گفت
ای درویشان با شما وصیتی دارم که چون مرغ روحم از قفس
قالب در طیران آید زنهار که مرا بر جنازهٔ جنازه سوار مکنید
بلکه رسنی بر پای من بندید و کشان کشان بآستان گورستان برید بیت
مرا کشید طنابی بگردن اندازید ❀ کشان کشان چو سگان بکوی یار برید

چون کلام وصایا تمام شد نفسی سرد بر آورد و جان بجانان
جنان تسلیم کرد بعد از آن آوازی شنودند که اِنَّ مالکاً نجا من
المهالک مالک دینار از مهالک نار نجات یافت و برحمت مالک
الممالک پیوست نظم عُشّاق بعشق دست بردند و شدند
دلها بغم عشق سپردند و شدند ❀ کردند ز رنگ لوح هستی ساده
این نقش وجود را ستردند و شدند حکایت یکی از ابنای پیر که
آوازهٔ کوس رحیل بدروازهٔ گوش جانش رسیده بود و رخت
نهادش بر جازهٔ جنازه نهاده و ساربان اجل محمل عمل را کشیده

نظم چو آمد صدای درای درای ❀ روان شد بره کاروان روان
خدنگ اجل از کمان قدر ❀ رسید و زمانی نداد امان ❀

چون بغربت خانهٔ خاک که منزل پسین است رسید خواستند که فرزندانش او را
با مهد تابوت در کنار مادر لحد نهند یکی از حاضران جمع که در
بزم حکمت شمع بود آن کار را انکار کرد و گفت که تختهٔ تابوت
که تختگاه ناسوت هر دو زادهٔ پاک خاک اند و خاک هر دو را
مادر هوسناک و پیش اهل ادراک پوشیده نیست که مادر از
برادر خویشتر است قرب او از قرابت این بیشتر بیت

کفن کردند و بسپردند غمناک ❀ غریبی را بغربت خانهٔ خاک

حکایت عزیزی صاحب تمیزی که از روزگار بسیار
درشتی دیده بود زهر قهر از جام ایام کام وناکام چشیده وکوزهٔ
آبگینه را بر پشت کشیده در راه رفتی یکی از آشنایانش برسید
وپرسید که ای یار چه بار داری گفت اگر ناکام بلغزم هیچ نماند
جز رازی وغم خواری بیت پای لغزان وراه پیچا پیچ
دست از زاد نماند قوت هیچ حکایت مردی دم سرد در تابستان
گرم یخ میفروخت از سختی گرما آن بدبخت را زبان اندر دهان
میسوخت وهر زمان آواز پر آشوب دادی که ای خریداران
ارحموا المن رأس ماله یذوب بیت عمر تو برفت در تابستوز
شد هلال آن بدر و تو غره هنوز حکایت یکی از مشایخ کبار
که بار مجاهده اش بس گران وآثار انوار مشاهده اش بیحد و
کران بود بدم صفا وقدم وفا موصوف ومعروف ومقامات
وکراماتش در مجامع مذکور ومشهور وقتی در جامع دمشق
بر کنار حوض خانهٔ طهارت می ساخت ناگاه از پایش بلغزید
ودر آب بیفتاد بمشقت بسیار از آن ورطه خلاص یافت
چون از نماز ونیاز فراغت خاطر حاصل شد یکی از خواص
اصحاب که در آنجا حاضر بود بوجه استغراب شیخ را گفت یاد دارم

که بر روی دریای موج چون پای رفتی وقدمت تر نشد امروز
در این یک قامت آب نزدیک شد که دفتر وجود بر سوخ ابتر کردی
شیخ در جوابش گفت بیت آن من شد این راه روان یکسان نه
پیمودن این بادیه آسان نه گاه باشد که بی زاد وراحله روند
گاه باشد که در پناه قافله دوند آن قافله سالار کاروان
تحقیق آنجا یک سوار میدان توفیق بیت

زباغ وصلش هست بستان گلی ❁ در آن باغ روح الامین بلبلی
زمین با فلک یک غبار رهش ❁ ازل تا ابد یک تماشا گهش

چون قدم تجرید در بیابان تفرید بی همراه ورفیق نهادی
گفتی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
باز چون آن حسن خلق بمقتضای حسن خُلُق بخلق دمساز شدی
وکمر صحبت بستی فرمودی انما انا بشر مثلکم در منزل خلوت جبرئیل را
بدرش بار نبود در محفل جلوت از زینب زن ذلیل بر دلش بار نه حکایت منظوم

یکی گفته بیعقوب ای خردمند ❁ عجب افتاده حال تو فرزند
ز مصر آمد چو بویش در مشامت ❁ چرا ننمود روی از چاه شامت
بگفتا حال ما یکسان نباشد ❁ همیشه روی ما رخشان نباشد
گهی بر طارم والا نشینم ❁ گهی بالای دام را نه بینم

اگر مرد خدا با حق بماندی ٭ ز گرد خلق دامن برفشاندی
حکایت از پیر مردی مرویست که گفته اگر بر آب روان روی
خسی باشی و گر بر هوا پری مگسی باشی زینهار مپندار که بقفا و
دستار کسی باشی دلی خدا پرست بدست آر که فریادرسی باشی بیت
آنکه کس با عمامه و جامه است ٭ چون بگرمابه رفت ناکس شد
آدمی زاده بود آن ناکسی ٭ جیفه خواری گزید و کرکس شد
حکایت از شیخ بسطامی که موج آن بحر بسطامی بود چنین
نقل کرده اند که فرمود که بیابان مکه را بپایان بردم بادلی
خرم عزم حرم جزم شد چون بکعبه رسیدم خانه یافتم که دیوار
او از سنگ برچیده با خود گفتم از این چنین عمارت بسیار دیده ام
این کاری بنیادی ندارد بار دیگر رفتم هم خداوند خانه دیدم
وهم خانه گفتم هنوز حقیقت توحید نادیده رخسار نیست بار سوم
رفتم خداوند خانه دیدم بیت زچا جسم بیرون آی تا رخسا
جان بینی ٭ گر از چشم بگشایی این بینی آن بینی ٭ شیخ گفت بسر
من ندا آمد که یا بایزید اگر همه عالم را نه بینی در چرکه شرک مانده
از خود بینی بیت تا عکس هستی تو نماید در آینه ٭ معبود تو
خیال تو باشد هر آینه ٭ خود را از چشم خلق افکندن آسانست

دشوار از چشم خود افکندنست تا مطرود و مردود همه دلها
و ساقط از همه نظرها نگردی مقبول حق نباشی حکایت
شنیده ام که دیوانه بر شیری نشسته و ماری بدست گرفته
میان بازاری درآمد گوشه نشینی بود این جام نوشیده و از
چشم عوام پوشیده در هر دو کون دکانی نگرفته اما در آن
بازار دکانی داشت آن دیوانه را گفت ای بیگانه سگی را بر نشستن
از فرط لاف بیباکانست کرمی را بدست گرفتن خلاف شرط
پاکانست مردی آنست که سگ نفس را بزنجیر تسخیر کشی و مار
اماره را بکشی بیت گر دیو مسخر تو گردد ٭ زین هر دو چه حاصل تو گردد
کو شهرت شهر آرزو گردد ٭ در پای خسی بماندی چون گرد
بزرگی شنیده ام که میگفت شهرت انه شهرت آفتست آنکه
در کنج خمول چون گنج پنهان شد اندر راحت است دیگری
بعرض معارضه آمد و گفت در شهرت دیدن خلق است و در خمول
دیدن خود دیدن نیک و بد سهلست اما دیدن خود نیک بد بیت
نگه دار خود را تو از چشم خویش ٭ که اندامت از ناخن تست ریش
تو که نگذری ز خود بینی چه سود که بینی ز خود بینی ابلیس لعین
ز خودبینی مردود ابد است ببین که خودبینی چه خوی بد است

زخود بینی کشید بیچاره طوطی ٭ هم از کبر خودنمایی دید طاوس
زخود بینی چنان شد کاپر جمشید ٭ که در شهنامه گویند شاه طاوس
بیچاره طوطی که با خود سخنی نگفتی بودی که در زندان قفس
نخفتی تا با خویشتن همدم نشد آن بند برو محکم نشد خود
بینی و خودنمایی ترا دو بند است این گفتار را گوش دار که
به از هزار پند است هر که از بند و علت خلاص یافت حقا
که حقیقت اخلاص یافت **بیت** در نفس تو گر هوا بر آمد ٭
این هر دو صفت دو شهپر آمد **بیت** برخیز و بپر زهر دو بالش ٭
آنکه بنشین بجا رو بالش ٭ رسیده را پرسیدند و گفتند یافتی
این قدم را از چه یافتی گفت بخر من در انجمن یافتم غنچهٔ مراد
در انجمن یافتم **بیت** بدل از خلق چون دوری گزینی ٭ حضوری
یابی ار با شد نشینی ٭ این کلام فصیح از حضرت مسیح علیه السلام
منقولست کن وسطاً وامش جانباً بتن در انجمن باش و بجان
در انجمن که گرد زمین مگرد که زمین گردی مکان و زمان را گذار
اگر مردی هر که در خود سیاحت نکرد در بحر معنی سباحت نکرد
بیت بی دیده میسر شود دیدن ٭ وارستی ز تن شوی تن کردیدن
بنشین و سفر کن که نهایت خوبست ٭ بی منت پا جهان گردیدن

حکایت پادشاهی در سیرت پارسایی پاکیزه سیرا پرسید
و پرسید که هیچ ما را یاد میکنی بهنگام شام و بامداد در حق ما دعای
خیر یاد میکنی گفت آری هر گاه که باری را فراموش کنم و زبان
از ذکر سبحان خاموش **بیت** هر که پر شد دلش ز فکر الله ٭
نرود بر زبانش دیگر شاه ٭ چو تو نام سلطان فراموش کردی
یقین دان که یزدان فراموش کردی از برای غیر حق فراموشی به در
فکر خویش فروشدن از خودفروشی به چون در کلام خامست
اثر بیهودی نیست اگر چه سحر به بیهوده نخروشی به **نظم**
زبان از حرف بیمای برو یکچند کوته کن ٭ چو از ظاهر خمش کردی
همه باطن زبان بینی ٭ گر اوباش طبیعت را برون رانی ز دل ز آواز
همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی **حکایت** از بزرگی شنیده ام
بگفت من عرف الله جل شانه فقد کل لسانه هر دل قابل انوار
مشهود حق نیست هر گوش متحمل اسرار وجود مطلق نه **بیت**
اول آن به که مستمع طلبی ٭ که نه مانند هندو از عربی **بیت**
بسامع چو سخن را نیست گوشی ٭ تو بیهوده چه جوشی و چه کوشی
هر آن وحشی که آن هوشی ندارد ٭ بگوشش در نیابد جز خروشی
حکایت یکی از صوفیان صافی دل نه ز آلودگان آب و گل

روزی بسوی صحرا نهاد کرد بادی بدید کرد آلوده شده چون
دود پر تاب سر بسحاب کشیده و برگ گاه و گیاه پوشیده خار و خاشاک
بر سر پاشیده چون آن سرگشته راه هوا این باد اثر شوریدگی در
دلش پدید شد پای کوبان و رقص کنان سر بکوه و بیابان نهاد
روی پر غبار و خاک شد و از خار و خاشاک صحرا پای فگار
و دامن چاک گشت بیت چه باد است این که کرد از من برانگیخت ∴
چه خار است این که در دامانم آویخت نظم قصه

کوشه گیری بسوی صحرا شد ∴ ناگهان گرد بادی پیدا شد
باد را دید گشت سرگردان ∴ شور در دل فتاد شیدا شد
نظر حق رسیده بر جانش ∴ اثر وجد از او هویدا شد
چون صبا رو بکوهسار نهاد ∴ در هر شهر کوی بی سر و پا شد

حکایت غلامی که دلش از ترس عاقبت و فوت عافیت
بازاری بود با خواجه بازاری خود ببازار میرفت هنگام نماز رسید
غلام بمسجدی در رشد تا ادای فرض کند و نیاز بدرگاه اله
عرض دهد دیر تر ماند خواجه چون زمانی بانگ بر زد که بدر آی غلام
گفت که نمیگذارند خواجه گفت که نمیگذارد گفت همانکس که
ترا نمیگذارد که بمسجد در آیی بیت کوشش بی کشش چه سود کند ∴

تا ردی تاب خانه دود کند ∴ تا ش شوقش چو دل فروز شود
شب طاعت ترا چو روز شود ∴ سر رشته روشن بکشش پیوسته است
تن شکسته و جان خسته ناچار رود آنجا که دل بسته است
یک ذره کشش به از هزار کوشش بیت هر که کوشش لایق این راه نیست ∴
ما بتو است او در سر این کار نیست حکایت جعفر صادق را پرسیدند که
کدام معصیت است که بنده را بخداوند نزدیک کند و کدام طاعت است
که از مقام حضور دور گرداند از خداوند هر معصیتی که اول آن
خوف و آخرش عذر بود بنده را بمنزل قرب نازک کند نظم
هر که از مکر حق امین باشد ∴ او نه از فرقهٔ یقین باشد
گو حذر از فضیحت محشر ∴ این نصیحت ترا همین باشد
ابلیس بطاعت مغرور شد لاجرم از مقام قربت دور ماند
آدم علیه السلام بذلت اعتراف کرد و از بحر عفو اغتراف
نمود تاج عزت بر سرش نهاد و بمعراج قرب رسانید تا جهانیان
بدانند که معصیت بعذر بهتر است از طاعت با عجب بآدم صفی
بشارت رسانید که رب العزة سجلات زلات ترا بزلال
فضل خود محو گردانید و جرایم ترا رقم عفو کشید بیت
هر نفسی که از عجب جدایی دارد ∴ با نور خدایی آشنایی دارد

کفتم هر طاعتی که اول ایشان من و
آخرش عجب بود بنده را دور
گرداند هم

چون مردم چشم کو نباشد خودبین ⁂ صاحب نظر است و روشنایی دارد
حکایت پیغامبر علیه الصلوة والسلام از جبرئیل علیه السلام
سؤال کرد حال شما در حظایر قدس چیست گفت تا آن یکی را که
از بر ما برده اند هیچ کسی از حضور ساکن و ایمن نیست قبول او را
نوع معین نه و رد او را بهانه پیدا نه یکی را بی روی و عزت
برمی دارد بی عزتی و دیگری را در صف نعال ذلت میگذارد بی علت
گاه آلوده را می طلبد تا باب جوی لطف و عنایتش بشوید
تا نور فضل او از عدل بدید آید و گاه عابدی را میجوید تا روی
طهارت او را بدود گناه سیاه کند تا پاکدامنی سلطان قهر او
از علل و اسباب ظاهر کردد و دلها کباب و دیدها پر آب کشته
و عالمها خراب کردد و حضرت جلال او را هیچ نقصان نه بیت
ما را غم تو هیچ امان می ندهد ⁂ و آنکیست که در وصل تو جان می ندهد
از هجر تو چند هزار جان کشت خراب ⁂ وز وصل تو هیچکس نشان می ندهد
بوی در نامهٔ نافهٔ رقم است رنگ بر جامهٔ لاله علم است عمر در بتخانه
مقبول است عبدالله اُبَی در مسجد مخذول والعنایة قبل الماء والطین
اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات مرد دریای کرم است ان الله
لغنی عن العالمین زخم کبریای نیز هم بیت یاری دارم که سرفرازی دارد
بر دوش ردای بی نیازی دارد حکایت از پیر هرات پرسیدند که
در حق دنیا چه گویی گفت چه گویم در حق چیزی که بحرص بدست
آرند و ببخل نگاه دارند و بحسرت بگذارند در رو نان آن حسرت است
و بیرون نان همه عبرت میان حسرت و عبرت چه جای عشرت است
عربیة لئن کنت ممن له ضرة ⁂ ففی کل شیء لک عبرة مثنوی
شنیدم که جمشید فرخ سرشت ⁂ بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت
بدین چشمه چون ما بسی دم زدند ⁂ برفتند تا چشم بر هم زدند حکایت
ابو هریره رضی الله عنه گفت عجب آید مرا که کسی از درکات دوزخ
نجات یابد و بدرجات بهشت شتابد تا دنیای غدار و نفس بدکار
و شیطان مکار حسین بن علی رضی الله عنهما گفت عجب میدارم که
کسی در نار جحیم بعذاب الیم مبتلا کردد چگونه کردد با چندین
آثار رحمت پروردگار و با احسان بی شمار آفریدگار و مغفرت
بی نهایت آمرزگار نظم هرگه که در لطف و کرم باز کنند
مفلس طلبند و مفلس ناز کنند ⁂ سر باز کنند خوان کونا کون را
هرجا که گدایی بود آواز کنند حکایت مؤمن را در عرصهٔ
عرصات بوقف حساب آرند و کتابش بر دست نهند پایش
بلغزد و دستش بلرزد چون نامه بخود بیجد چون خامه سرنگون

سٔیدم

ماند شفیع محشر بشر فرماید که مترس که گناه ترا من شفاعت
خواهم ملائکه گویند که اندیشه مکن که نامهٔ تو ما نوشتیم حق جل
وعلا خطاب کند دل تنگ مدار که من کریمم **بیت** بدین امیدهای
شاخ بر شاخ * کرمهای تو ما را کرد گستاخ * بشر حافی را بعد
از وفات بخواب دیدند و از وی پرسیدند که حالت تو چون
شد گفت با من عتاب کرد که بشر در دنیا از ما چرا ترسیدی
مثنوی اگر هست جرمت برون از شمار * چه غم چون منی داری
آمرزگار * زالایش جرم مانم چه باک * که دریا نشد تیره از مشت خاک *
حکایت عابدی در هنگام شب یکمن طعام خوردن عادتش
بودی و از شفق شام تا فلق بام در مقام عبادت قیام نمودی
و فرض نماز گذاردی و عرض نیاز کردی عارفی بحال او واقف
شد و گفت گر سنت و فرض گذاردی و گرسنه خفتی و خانهٔ
درون را از لوث روث رفتی فاضلتر ازین بودی **نظم**

اندرونت تهی ز نور صفا	پر شده از طعام تا بینی
فربهی چون نداز فربهی	از تهی بر تو فر و تابی نی
باش عبد خدا نه بندهٔ خود	از عبادت ثواب تا بینی

حکایت در آن هنگام که حق جل و علا با ذریت آدم

...
آرزوی...
و دینار از روز ا...
باشد و از بدایع صنایع و
قبول کنید هر کسی آنچه مقصود خود بود تعیین...
و از جناب حضرت عزت بعطای مستغنای همت و منتهای
همت خود مشرف گشتند **بیت** منت خدایرا که عزیز جهان شدم
بر منتهای همت خود کامران شدم * اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم * از میان ایشان طایفه را
اختیار کار و بار انکار درم و دینار فارغ البال گشتند بسوی
طلب جاه و مال روی اقبال ننمودند خطاب آمد که شما چرا با سبب
توصل دنیا اظهار توسل نکردید جواب دادند که خداوندا
ما را با دنیا و اهل او چه کار و به پیشها و اندیشها چه بازار ما را
چه دولت از خدمت آستان تو بهتر خار خشک این گلزار خوشتر
از تر گل مشک بوی بهار **بیت** نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست * نظر دوست نبینم و گر چه از همه سو

زبانان از حرف بیمای و دندانان از لقمه خالی فرو ماند آب حسرت
از دیدهای چون نرگس شبنم دیده بر رخسارش بلند کونه روان
شد بیت چون شمع شب کذاشته در انتظار آنکه بوی ناکاه در آید و بر
دار دار سیان ، از زمان برناتوان پسر جوانرا کفت هر دو دست
مرا بر خاک نه پسر وصیت پدر را بجای آورد سر رشته تدبیر
کم کرده کفت الهی وقت رحلت آمد و سر کار پریشان و بار کناه
کران و سطیه ناتوان نه زبان اعتذار دارم و نه قوت انتصار عربیه
فمن کان ذا عذر لدیک وحجة ، وعذری اقراری بان لیس عذر
اکنون ع من ماندم و لطف تو دکر هیچ نماندم بیت
این کفت و باشک دیده تر کرد ، و آهنک ولایت دکر کرد ، از سر درد
فریادی بر آورد و جان برانیی ایجهان آفرین سپرد حاضران
آوازی شنیدند که بنده را نه دیدند بنده بیچارکی عرضه کرد
خداوندش او را قبول کرد نظم آن بود دل که وقت بیچاریج

جز خدا اندرو بنیانی هیچ	معذرت پیشه کیر و استغفار
عجز و فقر و شکستکی پیش آر	جرم عصیان بسوی خویش افکن
سر شرمندکی به پیش افکن	از سرت کن بدر هوای فضول
تا که باشی سزای فضل و قبول	حکایت از شیخ ابو سعید ابو الخیر

(حاشیه: از بس شنوار برید خدا کناه ما بتان ... [illegible])

... و زمین را
... شت و خورد و داشت
... ند و می‌خورند و او می
... ب علایق می‌کارند و میدروند و او می‌خورند

و می نوشد مثنوی

سپهر از برای تو فراش وار	همی کستراند بساط بهار
اکر باد و برفست و باران و میغ	وکر رعد چوکان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند	که رزق تو در خاک می‌پرورند
وکر تشنه مانی ز سختی مجوش	که سقای ابر آبت آرد بدوش
خور و ماه و پروین برای تواند	قنادیل سقف سرای تواند
شب از بهر آسایش تست و روز	

مه روشن و مهر کیتی فروز حکایت کویند صدیقی را که طریق توفیق
پیش و دنباله کار خویش کرفته بود روزکار عیشش با خر انجامید
و روز عمرش بشام رسید آفتاب حیاتش روی بغروب نهاد آورد
بیک نفس تنک آمد مسافر جان رخت از جای بدن برداشت بیت
جان قصد رحیل کرد دل کفتم مرو کفتا چه کنم خانه فرو می آید

پرسیدند که صوفی کیست گفت آنکه هرچه در سر دارد بنهد و هرچه
در دست گیرد بدهد و از آنچه بر وی آید بجهد نظم
بهمان جان خود از بن زندان ∴ بجهان دل مبند هان زنهار
آفرینش نثار فرق تو بند ∴ بر مچین چون خسان ز ره ایثار
حکایت از جنید قدس سره منقولست که گفت کسی را که از اقوال
قوّال سماعست و سماع را از درون دل مایل آن حالات و دلالت کند که
طینت طبیعتش هنوز نقیه نیست و رو بقیه ایست از بطالت اباحیل
التصوف خیر حیل ∴ لقد جئتم بشی مستحیل ∴ افی القرآن
قال لکم الهی ∴ کلوا اکل البهائم وارقصوا الی مثنوی معده فاسد
ز اشتهای دروغ ∴ میدهد تن و میزند آروغ ∴ ز ین و بای عفن
ز طبع کثیف ∴ داد بر باد نقد عمر شریف ∴ بس که زد معده بر دماغش دود
روز ذهن عقل شد برو مسدود ∴ شهوت بطن کان بود بطنه ∴
تذهب بالذکاء والفطنه حکایت از عارفی شنیده ام که میگفت
صافی دردنوش رودکابه ز صوفی بره پوش تیره دل دیگری
هم درین معنی گفته صافی بردنوش و دردنوش به ز صوفی ازرق
فروش و ازرق پوش بیت ای کرده ز راه بیخودی جامه کبود ∴
آنکس که بجام کامل است یافت که بوده لباس جان بر و سوای در جرک

شرک پوشیده خود بلباس افلاس بر تن بی پیرهن پوشیده کسی است
که پنبه از گوش بر کشد نه آنکه پاره پشم بآغوش در کشد جرعه
ناچشیده و سر در کشیده که شکر است زنبیل پر کرده که شکر است
بیت در نهاده ز مکر نفس دغل ∴ چند لقمه در آستین و بغل ∴
که تبرک ز خوان درویشان ∴ می برم بهر خانه و خویشان ∴
در عالم بطلان حیران مانده دم انا الحق زند قدم از قید
عدم خلاص نکرده خبر از وجود مطلق دهد بیت
بس بو العجبست کار دینی ∴ معنی نه و صد هزار دعوی ∴ در باب
حقیقت کلمهٔ چند از کلمهٔ طریقت بگوشش رسیده دل بهوش
از مراد ایشان غافل شده و در وادی بوادی اباحت و الحاد افتاده
نظم
پوشیده مرقع اند این خامی چند ∴ بگرفته ز طامات الف لامی چند
نا رفته ره صدق و صفا گامی چند ∴ بدنام کنندهٔ نکونامی چند
حکایت در آن هنگام که ذریت آدم علیه السلام بر منصهٔ شهود
جلوه نمودند فرشتگان از ازدحام ایشان در تعجب بودند گفتند
خدایا این همه خلایق را منزل و ماوی و باغ و راغ و دکان
و سرا باید زمین را آن عرصه نیست که از عرصهٔ اینها بیرون تواند
آمد حق تعالی فرمود که آمدن و شدن اینها در دنیا بنوبت خواهد

قطعه

بود یکی می‌آید و دیگری می‌رود یکی می‌کارد و دیگری می‌درود
یکی می‌رود و دیگر آید بجای ٭ چنین است رسم سپنجی سرای ٭
بلی دان جهان را بنیز رهگذار ٭ ندارد کسی بر سر پل قرار ٭
ملائکه گفتند الهی فناء سابقان بقاء لاحقان را منغّص گردانند
یعنی چون مادر و پدر و برادر خویشان خود را بینند که درخت
زندگانی ایشان از باغ کامرانی بصرصر مرگ بی بار و برگ شده
از بیخ برکنده و افکنده میگردد عیش ایشان مکدّر شود حق تعالی
فرمود که من طول غفلت و طول امل را بر دلهای ایشان گماردم
تا خویشان را در دل خاک تیره می سپارند و ذرّه از آن اعتبار
بر نمیدارند مثنوی بخسب ای دل سخن بپذیر آخر ٭ ز چندین رفته
عبرت گیر آخر ٭ بغفلت میگذاری زندگانی ٭ دریغا گر چنین غافل
بمانی حکایت عارفی صاحب نظر صوفی سیاه سر را دید گفت
ای بیخبر از سر اثر فقر سواد وجه است نه سواد سر رنگ ظاهر زنگ
باطن تو شد و نقاب رسم و اسم عقاب روح و جسم تو گشت
سر بلاهی فرود آوردی و از سر آگهی محروم ماندی بیت
ای خورده شراب غفلت از جام هوس ٭ مشغول مشو بخویش چون خر بجرس
ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی ٭ مستی رود و درد سر ماند و بس

بر روی خلق دلق را اظهار کرده و بظاهر حال امر فطهّر ثیابک
ای فقصّر ثوبک فانه انقی واتقی وابقی را امتثال نموده غرض باطن
جستی و سبک پای پست در رنگ و بوی اند ر کوی هوا و جستجوی
صید دنیا دامن دراز چیده ام باز طلب را از پرواز باز داری
آستین کوتاه کرده که دست از مناهی باز کشیده ام چون دراز
باز است آستین چه کوتاه و چه دراز بیت رند کوتاه صافی دل
به ز صوفی آستین کوتاه ٭ آستین کوتهی چه سود کند ٭ چون دراز است
دست آن گمراه ٭ از پشمینه دلق گنبدی بر سر نهاده که تاج است
بفکر و مکر و حیل سر بسوی کنده بغل فرو برده که معراج است از آن
تاج جز سر گرانی حاصل نه و زین معراج کس با آسمان حق واصل نه
رو سبکبار شو که ره دور است ٭ بیت سر گرانی دهد ترا این تاج
گر چه صوفی است آن و این کبری ٭ نیست در حلقها تاج اتاج
حکایت از خبر مقبول از خیر البشر منقولست که اشدّ البلاء
للانبیاء ثمّ للاولیاء ثمّ للامثل فالامثل هر بلائی که از آسمان
قضا نزول کند و هر مشقّتی که در صحرای وجود شقّه زند منزل
و محلّ آن جز دل و جان احرار و اخیار نبود بیت
گزندی که از چرخ گردان رسد ٭ دو چندان بود آن بمردان رسد

انها که محرم راز بند و در کارخانهٔ عالم کارساز بند هر دم چون
سیم مذاب در بوتهٔ بیم و تاب گدازند عربیه لله در البلایا فانها
صداء اللئام و صیقل الاحرار هر واقعهٔ صاعقه که لئیم جاهل
انرا محنت و مشقت پندارد کریم عاقل انرا اثر نظر عنایت
و تربیت شمارد **بیت** ز احداث چرخست تهذیب مردم
چو از زخم خایسک تزیین خنجر بجنگ خوارزمی بشد جنگ طوق
بدست و غزان بست شد قند سنجر بارهای درد دوران و احوال
بلای چرخ گردان مردان بکشند نه زنان که جان و مال کان
ببرند اطفال و زنان را نکشند **نظم** در سینهٔ مرد آتش درد نهند
حکایت از بزرگی شنیده ام که بگفت پیر و جوان توانا و
ناتوان اگر داناست و گر نادان همه اطفال اند بی تربیت صاحب
حال ببلوغ رجال نرسند اغترار نفس بنقش و نگار این دار نگین
از کودکیست و دم از احوال گوناگون عالم تلوین زدن نیز از
کیست **بیت** همه اندر زمن بتو آنیست که تو طفلی و خانه رنگین است

حکایت [illegible]

همی یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم
بغوغای خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش

پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار
نه تنها بداند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بی پیر گیر
بزن دست در دامن پیر دیر
مریدان بقوت ز طفلان کمند
مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد

که چون استعانت بدیوار برد **حکایت** چون مولانای روم را معلوم
شد که پرنده مرغ غریب جان باشیانهٔ خود قریبست بخدمت
بدر آسمان یقین حضرت شیخ صدر الدین قدس سره برفت
هر دو در خلوت برابر یکدیگر بر زانوی ادب نشستند زمانی دم
نزدند و لب از گفت و گوی بستند شیخ بروی مولانا نگریست و گریست
هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم **بیت** از بیم بد اندیش لب خویش گزیدیم
بی واسطهٔ گوش و زبان از طرفین بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم
بعد از آن مولانا وداع کرد و برفت شیخ را از سر آن حال
سؤال کردند گفت حضرت مخدوم مولانای روم از رحلت خود
این جای پرشر بسرای سرور خبر داد و مرا وصیت کرد بر جنازهٔ
وی نماز گذارم و تن پاکش را بخاک سپارم سوز آن خبر شرر
اثر دیدهای مرا تر کرد **بیت** چون بهار وصال شد آخر

در چمن گل وداع یاران کرد * سوز آن در دم گلاب گری
کرد تأثیر و اشک باران کرد حکایت گویند که سلطان علاء الدین
کیقباد حضرت قطب الاقطاب شیخ شهاب الدین سهروردی را که
از دار الخلافه بخدمت رسالت بود تا منزل زنجیرلو خان که
یک فرسنگ قونیه است بوداع رفت و در حالت صفا رقت این
دو بیت بر زبان شیخ گذشت عربیه ولم ار کالتودیع اقبح منظرا
وان کان یدنو اهله للتعانق * وللصارم الهندی الین جانباً
ملامسةً من کف الف مفارق نظم به وداع انیس خود کرداشت
روی خوشبوی او از نبردست * از غبار مثار در راه فراق
بر سر شاخ چهره پر گرد است حکایت از ثقات رواة منقول است که
ابوذر غفاری رضی الله عنه در ربذه نام مقامی بیمار شد با وی
در آن دیار یکی دختر و دو غلام بیش نبود روزی دختر را
گفت از مخبر صادق که ناطق وحی است نظم صدر عالم آفتاب شرع دین
قدر او را عرش اعظم چون سریر * در زمین منشور او فخر البشر
تا ابد طغراش ختم المرسلین صلی الله علیه وسلم شنودم که گفت
چون تو از مرکب حیات پیاده شوی سوارانی که متوجه جهت کعبه
باشند و در آن موقف از ایشان فاضلتر نبود کار غسل و دفن

ترا بر دست گیرند و گمان من آنست که فردا مرغ روح من از قفس
قالب پرواز کند باید که بامداد طعامی ساخته کنی و چون آن
سواران برسند و مرا بکنار راه در خاک تسلیم کنند طعامی که ساخته
باشی بر سبیل عجالة الراکب پیش ایشان آری و همین که گوسفند
سیاه شب را در مسلخ نسلخ منه النهار پوست بکشیدند دختر
مسلوخی مهیا کرد چون مبداء آفتاب بر گوشه خوان سبز فلک
ظاهر شد بیت قرص خور بر خوان سبز آسمان * گشت ظاهر
کرده و مه شد نهان * طعام مهیا گشت نگاه ابوذر با دل صد پاره
به پاره جگر گفت نگر تا از گرد راه هیچ سواری بدید می آید دختر
گفت سواری چند می بینم از طرف کوفه می آیند ابوذر روی
سوی قبله کرد و گفت بسم الله و علی ملة رسول الله و امانت
نقد جان بخزینه سلطان دائم البقا تسلیم کرد بیت
شد خلاص از بند تن چون مرغ جان * ساخت خود را آشیان در لامکان
سواران برسیدند دختر پیش رفت و گفت ابوذر غفاری
این ساعت بجوار مغفرت پیوسته است فرود آیند تا کار او بر آید
پس عبد الله بن مسعود رضی الله عنه که مقدم آنجماعت بود با
یاران خود فرود آمدند و شرایط آن سنت را بواجبی اقامت

کردند و بر آن طعام تبرک نمودند و با حضری که بود تناول فرمودند
حکایت یوسف بن مهران میگوید بمن رسیده است از ثقات
رواة که فرشته ایست از نور سرشته بصورت خروس چون بروی
عروس پر زینت افراز بر جدا حضر بر سر جای او و در زیر
پای عرش او از شب چون ثلثی بگذرد فی الحال بال بجنباند و گوید
بصدای پر صفای روح پرور روح گستر برخیزید کسانی که
قیام شب در مقام عبادت ایشان است بیدار دلان بگوش هوش
آواز آن سروش بشنوند و بیدرنگ برخیزند و آهنگ نماز کنند و سر
آغاز نیاز نظم عابدان اندر نماز و عارفان اندر نیاز
عاشقان از نار شوق وصل در سوز و گداز چون شب به نیمه
رسد باز آن خروس فرخ فال بال باز کند و خروش آغاز سازد
و باواز دلاویز ندا دهد که برخیزید ای عزیزانی که عادت ایشان
شب خواستن و از درگاه پادشاه بی نیاز مغفرت خواستن است
جماعتی دیگر ترک بالین نرم و بستر گرم گویند و به بندگی خداوند
تعالی برخیزند بیت با حق آنکس را که بازاری بود در دل
شب جانش بازاری بود چون از شب ثلثی باقی ماند باز بال
اقبال بگشاید و غفلتگان را بدرگاه حق که لا تأخذه سنة و لا نوم

خواند و گوید برخیزید ای نماز گذارندگان تا وقت فوت نشود
که صبح نزدیکست بیدار شوید که هنگام استغفار است بقیت
بختیاران برخیزند و غافلان مانند غنچهٔ خفته دل ایشان از
نسیم عنایت ناشکفته بیت خفتگان چون مردگان در بامداد
بی نصیب آیند هنگام داد چون صبح صادق بدعوت تأثیر
صباح نجاح اثر آشکار شود باز آواز دهد که برخیزید ای
غافلان با آواز وقت آن آمد که روی سوی بازار کنی قطعه
هنگام سپیده دم خروس سحری دانی که چرا کند همی نوحه گری
یعنی که نمودند در آینهٔ صبح کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری
حکایت فضیل بن عیاض که دنیا را بدین عوض کرده بود
گفت هرگاه که فراشان بارگاه چرخ بوقلمون بساط قیرگون
بر صحن نیلگون هوا بگسترند و در پس پردهٔ ستار انام آرام گیرند
شاد میشوم که وقت خلوت آمد و فرصت عبادت و طاعت است
هر شب نماز شام مرا شادی تمام بیت آید پیام او که بیا نزد ما خرام
خورشید هر کسی چو شب آید فرو شود خورشید ما بر آید و هر شب نماز شام
زندگانی را که بحیات طیبه زندگانی میکنند راحت در طاعت است
و لذت در عبادت و سرور در قیام در ذکر دایم و در دوام طرب در قیام

شب خفتگان منام غفلت این دولت را در خواب نه بینند **بیت**
دولت شبگیر خواهی خیز شبها زنده دار ؛ خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد
شب و روز بازار ابرار است پهلوی ایشان بر خوابگاه قرار نمیکرد
و از فراش نرم و گرم دور و نفور میشوند در این آیه که تتجافی
جنوبهم عن المضاجع بشارتست که قیام شب آن طلبکاران را بر
طبیعت شده است از این سبب نکنند که پهلوی خود را از بستر
دور میکنند فرمود که جنوب ایشان از جامهٔ خواب اجتناب میکنند **حکایت**
چون آدم علیه السلام باغوای ابلیس پر تلبیس از بهشت بدنیای
محنت سرشت آمد گفت پروردگارا اگر اصلاح کار خود کنم
در فلاح و نجاح بروی من باز میکنی و مرا باز بدان جای
نعمت و ناز میرسانی و از محنت و بلای دوری و قصوری میرهانی
از باری خطاب آمد آری ای آدم **نظم** نه مارا در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدمهری نمودی ؛ هنوزت گر سر صلحست باز آی ؛
کز آن محبوبتر باشی که بودی ؛ آدم چون بزمین رسید جبرئیل
امین پرسید که با من درین زمین که همنشین خواهد بود گفت آن
منشاء ضلالت که ترا بر اکل شجره که این بار محنت و قرار در دار
غربت ثمرهٔ اوست دلالت کرد آدم پر غم شد که انفصال از دوست

بنود که وصال دشمن بفزود **مثنوی** یار بد در کنار مرد نکو ؛
شد پدید از بار دوزخ او ؛ زینهار از قرین بد زنهار ؛
وقنا ربنا عذاب النار **حکایت** حضرت شیخ اجل گوید که
بحکم اول الفکر آخر العمل در عقد شرای سرایی متردد بودم جهودی که
خریدن بگفت بخر که من همسایهٔ آن سرایم **ع** عیب و هنرش از ایرام
دورش بقصور و قصورش از خلل دور بحق توریت در این سخن
تزویر ریب نیست که آن دار هیچ عیب ندارد **ع** گفتم بجز آنکه همسایهٔ منی
مثنوی خانه را که چون تو همسایه است ؛ ده درم سیم کم عیار ارزد ؛
لیک امیدوار باید بود ؛ که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت**
رابعهٔ عدویه را گفتند چرا جنت را طالبی و سرای را در اجای
راغب نه گفت الجار ثم الدار **بیت** گر هست ترا صفای دل و روشن رای ؛
همسایه طلب نخست و آنگاه سرای ؛ اگر در هوای شرای سرای مجاورت
کریمی اختیار نمایی و سرمایهٔ عافیت در سایهٔ حمایت او در وجود یاب
و گر از عاقبت وخیم و سرانجام پربیم واقعهٔ ایام ترسانی باید
که در باب مشاورت مجاورت با حکیمی بتقدیم رسانی که گفته اند
جاور کریما و شاور حکیما **قطعه** چونکه باشد مشاورت لازم ؛
هم جوار کریم باید بود ؛ گر کنی با کسی مشاوره ؛ آن مشاور حکیم باید بود ؛

حکایت در روزن زنی بود که روز نیرو حسنش مطلع
مهر سپهر لطافت گنجینهٔ سینه اش خزینهٔ جواهر زواهر ظرافت بود
حلیهٔ جان بی همالش از فضل و کمال در فصل نظام کلام و باب
نظم منتظم گشته و شیوهٔ غنج و دلال در کنج دهان غنچه مثالش
مدغم شده با آنکه در بند کمند گیسوی مشکبوی بر تاب و خمش
عالمیان گرفتار بوده خود ربودهٔ جوان خوش رفتار و دلکش گفتار
گشته آن کسانی که پیوند دلبند مهر آن ماه رخسار دلشان از کتان
برده و برده کرده بود محبوب و مطلوبش را به پنجهٔ قهر صید کردند
و بقید پرشکنجه در آوردند و تنش را از هر سو آماج ساختند
و چون خونبها ز پیوسته پایش بند نهادند بدان علتی که سابقا
سمت تحریر یافت بعد اللتیا والتی کو ندریه و دامن چاک
دیده نم دیده و دهن پر خاک از پنجهٔ پرشکنجه آن بلا خلاص
یافت چون زنان زن را از این واقعهٔ پرملال خبر دادند در حسب
حال این بیت را انشا کرد بیت از هر کسی دریده شد کو من
همسایهٔ کس مباد کس را حکایت ارباب سیر و اصحاب خبر چنین
گویند که چون اهل مدینه از قدوم مهتر عالم صلی الله علیه و سلم
خبر یافتند هر روز باستقبال آن قبلهٔ اقبال و کعبهٔ افضال

بیرون آمدندی و تا بوقت زوال النظاهر هره متوصدِ ظهور موکب
جلال بودندی تا روزی برسم معهود بیرون آمدند و چون آتش
کانون فلکی مزاج هوا را بسان دل عاشقان گرم کرد و سایهٔ
منبع از زخم تیغ آفتاب هزیمت شد قطعه از تف آن شعله که در تابش شد
سیم کواکب همه سیماب شد کوره زسنک آتش لاله فروخت
شعله بدامانش گرفت و بسوخت مستقبلان مدینه بازگشتند
و چون باماکن و مساکن خود رسیدند خبر بشهر در افتاد که خواجهٔ
کاینات علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات بحدود مدینه رسید
بیکبار خرد و بزرگ بر مرکب شادی سوار شدند و در میدان مسرت
جولان کردند و باستقبال موکب جلال و اقبال نمودند و چون نظاهر
حره رسیدند باب سیوم در فضیلت قناعت
حکایت پارسایی را که از درِ وزیر و امیر بیخبر بودی و ذیر
گلیم گدایی کوس پادشاهی هفت اقلیم میزدی از حقیقت قناعت
استفسار کردند و گفتند اورا که ما القناعه ع گفت آنکه بیفکنی تناعت
برای سیر شدن از اباء پیاز بدست حرص و آز از روی نیاز
پرده برنیندازی و نفس خود را بردهٔ هوای جان نگداز نسازی
عربیه طوبی لمن یقنع بالقناعة ولم یکشف المخلوق قناعة تنوازان

باربست تو بارِ منتِ هر ناکس مکش همت مکش از بهر یکباره نان زهر

قهر منتِ دونان بچش **بیت** گر تو سعیدی ز غم نان منال

سنبله بر مشتری آمد وبال من قنع شبع طمع و حرص شوم است

و طامع و حریص محروم **بیت** پر نگردد هیچ چشم طامع دنیاست

آنکه قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است **حکایت** مردی بنزد حاتم

اصم آمد و گفت دخلی نداری بیرامن مسکن تو از نخل و نحل عاری

از کجا میخوری حاتم گفت از نعمت بی منتِ باری که پروردگار

مور و مار است و پدید آرنده نور و نار **مثنوی**

عسل دادت از نحل و من از هوا رطب دادت از نخل و نخل از نوا

زخارت گل آورد و از نافه مشک زر از کان و برگ تر از چوب خشک

سائل که از سر بد و بر فلک غافل بود گفت نان تو از آسمان میرسد

حاتم گفت آری اگر باری در سماط رنگین زمین که بر بساط پاک

خاک گسترانیده است نان ننهاده بودی از آسمان فرستادی

رزاق که جلیل و ذلیل را کفیل ارزاقست گوید که رزق شما در انبار

خانه سماست که وفی السماء رزقکم نادان کسی که او زاد را زانبان

زمین میطلبد **نظم** سپهر از برای تو در صبح و شام همی گستراند

سماط طعام اگر تشنه مانی ز سختی بجوش که سقای ابر آبت آرد بدوش

حکایت یکی از عزیزان صاحب تمیز که بر اسب کسب سوار شده

بود خط سفر بر خط حضر اختیار کرد و از دار خود بدر آمد

در راه مجوسی دید که از مقتضای قدر و قضای الهی آگاهی

داشت آن مجوس او را گفت از قطع مسافت که خالی از مشقت

نیست و از تجشم سفر که قطعة من السقر است غرض چیست **بیت**

لا تکن مائلاً الی السفر فانه قطعة من السقر آن عزیز گفت مقصود

از وجه حلال تحصیل مال است و امر اطلبوا الرزق فی خبایا الا[رض] را

امتثال مجوسی گفت اگر آن رزق را میطلبی که ترا مقدر نیست

سعی بی طائل میکنی و اگر آنرا طلبی که در ازل قلم تقدیر بنام

تو تحریر کرده است بی تعب و نصب آن ترا واصل است **بیت**

در پی آن غله که بیموده کشت رنجه مشو چون قلم آسوده گشت

گمان تو آنست که ترا از روزی چاره نیست یقین من بر آنکه

روزی را از تو چاره نیست **قطعه** رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است

رو توکل کن ملرزان پا و دست گر نلرزانی بیاید بر درت

ور بلرزانی دهد درد سرت چون این خطاب بگوش جان

آن عزیز هوشمند رسید از رکاب سفر پای طلب بکشید و بسـ

کسب راحی کرد دفتر ابتر سوداگری و طومار شمار بازار را

بدست اختیار طی از رای دنی و عزم خوارزم هوای کشت شیراز
بازکشت کویند آن عزیز که بار بتبریز بهوای ابریز کشیده بود
واز روزکار زور کار بسیار تلخی چشیده شقیق بلخی بود تو فیق
حق رفیق او شد طریق تحقیق کرفت بیت بتذکیر آن پیر آتش پرست
زدست هوا آستینش برست حکایت یکی از کنج نشینان اهل یقین
کفته است که در طلب آن کنج که در کنجینهٔ غیب بهر تو نهاده اند رنج
مکش و برای او زهر قهر ابنای دهر مچش بنقش سود و زیان نکار
خانهٔ وجود نکران مباش که جف بالعدم از تنکی حال زدیدهٔ نم
دیده اشک می باش و زخشکی سال تیره تر مشو که جف القلم بیت
از کار تو چون قلم بیاسود ٭ کر رنجه شوی ندارد سود بیت
چون بار کشی باری بار غم باری کش ٭ چون قهر زهر چشی بهر شیرین نکاری چش
ع دل چو جوری بکشد جور نکاری باری بیت غم دین خور که دنیا غم
نیرزد ٭ عوض یکشبه ماتم نیرزد ٭ دار دنیا را ابد نیاد ارده و اکر
مردی در دین آرو هر دم درهم مشو درهم درهم و دینار
غایة الدرهم هم و غایة الدینار زنار عربیة النار آخر دینار ظرفه
والهم آخر هذا الدرهم الجاری ٭ المرء ما دام مشغولاً بحبهما معذب
القلب بین الهم والناری ٭ اکر که خلاص خواهی و مناص چون پی از نار

هم و هم نار چون مالک دینار ها لک دینار باش نه مالک دینار
بیت در کوشهٔ مزرع قناعت ٭ با خوی جبین بکن زراعت
تا که توشهٔ آخرت آری بدست که در آن روز نهی دستی بسیار بدست
بیت در مزرع بیفشان تخم و دانه ٭ در این عالم بنه انبار خانه ٭
حکایت یکی از محققان طریق تحقیق این سخن صدق را نشنیده ام
که بکفت جد و مساعی نمودن در تحصیل مطالب و جهد و رنج
بردن در اکتساب مآرب و هر دو صفت ممدوح است و فواید آن
در کتب مشروح و آنچه بر خاطر کذرد که در حصول مطالب بیش از
تحمل متاعب و قبایح بسیار و موانع بیشمار است نه هر که کشت درود
و نه هر که دوید رسید بیت بساکس که اندوه فردا کشیدند ٭
که دی مردند و فردا را ندیدند ٭ عاقل برای راحت معدوم موهوم
زحمت محقق و معلوم را ارتکاب نکند اکر قلم قدم نقشی بر جریدهٔ
قسم روزی باسم کسی رقم کرده بود بجد و جهد آن سعادت
مقدر میسر کردد المقدر کائن والهم فضل فضل الخطاب
نصیبک یصیبک والطلب نصب نص ام الکتاب در کیسهٔ طلب
جز نقد تعب نیست عنای مکسب غبار اسب تر است کسب را پای لنگ است
و محل عمل را جای تنک نظم ما عیش میکنیم بشادی و هر کس

جز غم بزیر طاق مقرنس نمیخورد ۞ از قصهٔ سکندر و آب حیات خضر
معلوم شد که روزی کس نمیخورد ۞ و سایر امثال این مقال دال است
در هر وادی بر السنهٔ حاضر و بادی از کلام خام ارباب عطلت و
اصحاب کسل و بطالت است مرد عالی همت در تحصیل معالی سرمایهٔ ممکن در
صرف باید کرد اگر دست امان بدامان کامرانی رسد کام ساعی باشد
و رای آنکه از گریبان شب طلب شعاع خورشید امید درخشیدن آغاز
کند و مهر آرزوی دل از پردهٔ سپهر امل روی نماید و اگر سابق تقدیر که
سایق تدبیر است مساعد نشود و طالع مساعد نباشد مطلوب
مرغوب در حجاب تعذر مستور شود عذر نزدیک ارباب الباب
دوربین و اصحاب صواب گزین روشن گردد و علو همت او در اقتناء
مفاخر و اجتناء مآثر ظاهر شود **قطعه** رزق مقدور میرسد هرچند
شرط عقلست جستن از درها ۞ بی اجل گرچه کس نخواهد مرد ۞ تو مرو
در دهان اژدرها **حکایت** درویشی را شنیدم که دل پریشان
نیش فاقه را بنیش پند بپسندد تسلی داده که ای آزادگان گدایان
غم نیم نان است و پادشاهان را غم جهان و بیم جان هرکه کارش تنگ است
بارش سبک سنگ شبانرا هم شبان روزی غم گرگ است و درد سر
بزرگان بزرگ است حلو الراحة فی خلو الراحة **نظم**

شب تار و گرداب کشتی و گرداب هایل ها ۞ ازین محنت شوند این سبکباران
ساحلها ۞ اگر از هستی و نیستی دل نبستی رستی و گر که تنگ تنگ
دستی کشیدی دل شکستی و تن خستی گدایان از پادشاهان بحسب
کمترند ولیک بعیش خوشتر که نیش تشویش کم و پیش ندارند
و در آن دم که بر کبیر ز مرگ شبیخون برانگیزد برابر بند و از جهان
فانی که در و وفا نیست جز از کفن نبرند **حکایت** گویند که رئیس
حکما ابن سینا را کناسی علی رؤس الناس الزام و افحام کرد در آن
حالت که بذلت اندر لباس بزله نقل ثقل متاع بی قیمت خود را
مشغول بودی و این نشید کشیدی **بیت** گرامی داشتم ای نفس
از آنت ۞ که آسان بگذرد بر دل جهانت ۞ رئیس با کوکبهٔ وزارت
در گذر بود آن کلام خام را شنید و بر سبیل استهزا و طریق
سخریه گفت ای جز بی افسار عجب گرامی داشتی که بمذلت خدمت
کناسی گرفتارش کردی کناس گفت بنزد همت مردان جان
کندن و بار بکردن بردن به از دست تنگ چشمان نان خوردن
بیت بکف اهل کرم کردن خمیر ۞ به از دست بر سینه پیش امیر ۞
عربیه الغنی من اعتز بالیاس ۞ و الغنی من اعتز بالناس ۞ دیگر آنکه
بوقت رحیل ازین جای عنا بدان سرای غنا دل از زند لباس کناسی

برداشتن آسان نیست و از رخت و بخت خودآرایی و کار و بار
کوکبه و طنطنه درآیی بسیار سخت و دشوار قطعه
بناز و نعمت دنیا منه دل ❁ بیت که دل برداشتن کاریست مشکل
در دل بزور کاری بنشاند مهر یاری ❁ بیت بیرون نمیتوان کرد الا بزور کاری
دراز مدت که شجر ملت اسلام نهال بود و فرع شریعت حضرت رسالت
علیه الصلوة والسلام هلال در خلال این حال از ضعف احوال طایفه
همچو هلال و بلال و زمرهٔ از جملهٔ من المؤمنین رجال بیار کاه آن
نیر اعظم عالم اقبال آمدند و شکایت نکایت قریش که اهل تعدی
وطیش بودند عرضه داشتند و گفتند نظم محنتی کان برای دوست کشیدیم
راحت جان مبتلای ماست ❁ تا گدای در حبیب شدیم
پادشاه جهان گدای ماست ❁ اگرچه ما بکنوز رموز اسرار ربانی
توانگریم اما در عالم جسمانی بالم گرسنگی و گدایی در تاب عذابیم
اگرچه که چون پشت چنگ بخدمت رکوع قیام مینماییم لکن آرزوی
قوت چون پردهٔ عنکبوت بی نواییم دستوری ده تا بر ناقهٔ فاقه
مسافر بادیهٔ هجرت شویم باشد که بکعبهٔ مرادی برسیم که در بقاع
این ربایع و اقطار این دیار اجتماع اخیار و اشرار چون جمع
بین الماء والنار تعذری تمام دارد خواجه علیه الصلوة والسلام

فرمود که هجرت ضرورتست عربیه اذا ضاقت بکم ارض فسیحوا ❁
مکان العیش فی الدنیا فسیح ❁ اما بمروت نجاشی بجانب نجاشی
روید که او پادشاه نیکونام است از شهر سیه دلان باقلیم سبزپوشان
تحویل کنید که مردم دیده را در سواد حدقه مقام آرام و دار
مقام است پس چون از صاحب شرع جواز رخصت یافتند عزیمت
سواد حبشه در سویدای دل ایشان اقامت کرد قطعه
جانا چو دولت طریق بدکیشی گرفت ❁ عاشق سفر دراز در پیش گرفت
از حال منت هر که بپرسد میگوی ❁ از جور و جفای تو سر خویش گرفت
یازده مرد از اعیان اعوان رسول آخر الزمان و چهار زن
باشوی بسوی حبشه روان شدند و مهتر علیه الصلوة والسلام
عثمان بن عفان را رضی الله عنه بر سر ایشان امیر کرد و فرزند
ارجمند خود رقیه را که رقبهٔ او در بند رق نکاح عثمان بود
در آن طریق رفیق او کردانید چون سران قریش از این سر وقوف
یافتند بی توقف در طلب ایشان شتافتند و پس از رنج نومید
وار باز گشتند و ابواب جفا بر اصحاب مصطفی علیه السلام
بگشادند و دست تعدی میکردند و بر زبان دشنام میدادند
تا بضرورت کرت دیگر کبوتران حرم حرم کعبهٔ رسالت همچو فاختگان

علم بادی است این هام بر تمامت این
جان بر درد است این کذ کردم زنجیرها

قدوس کوی در اسعار از دست تشویش صفیر عصافیر دیوار
حصار انکار پیش آن عندلیب چمن اسرار او خطیب انجمن وانهم
لمن المصطفین الاخیار بنالیدند **بیت** چون گلستان پر شد از
صوت زغن * گشت زندان عندلیبان را چمن * پس باشارت
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم منزلت جعفر طیار باشش و
هفت یار بدیار حبشه روان شد **قطعه** چشم کز بهر دوست تر داریم *
گر شود چشمه دوست داریم * ریختیم آب چشم و تشنه نشد * داغهای
که در جگر داریم **حکایت** از بزرگی شنیده ام این کهفنا الاستیناس
بالناس علامة الافلاس ومن اختار العزلة فالعزلة **مثنوی**
کل من کان یوثر العزلة * حصل العزلة بلا مهلة * اندرو عزلت
که متصل است **مثنوی** آن لت نفس و عز و جان و دل است *
عینش از علم و زی زهد شناس * یعنی او راست علم و زهد اساس *
نیست بی عین علم جز زلت * نیست بی زای زهد جز علت *
یافت عین بی دو حرف عزلت تو * نیست بی این دو حرف جز لت تو *
حکایت ابراهیم ادهم قدس سره که ابلق عالم را زیر ران
آورده بود چون روی از ملک فانی بتافت ملک باقی بیافت گاه
در مسند ملکا فتقار از سر افتخار میگفت این ابناء الملوک

عن هذه اللذات ناخزینهٔ سینهٔ تو از جواهر زهد و اموال غنای بی عنا
پر شود بی سیم و زر توانگر باشی و بی خدم و حشم محترم فقر عبارت
از حاجت است و حاجت است حریص را مرغوب و مطلوب بی نهایت
بسعی و اجتهاد بر همه مراد توانگر ظفر نیابد لاجرم هر دم در تعب طلب اسباب
کسب می تازد و در نیران حرمان جان میگدازد اما زاهد را که عبارت
از مردم اندک رغبت است غایت مطلوب سد رمق و ستر عورت است
بی زحمت و کرب با و میرسد دایم دلش در حضور و خاطرش مسرور
باطنش پر نور و آخرتش معمور شود **بیت** آنکه غم جهان خورد کی
ز حیات بر خورد * رو تو غم جهان مخور تا ز حیات بر خوری * همه را
معلوم است که حرص شوم است و حریص محروم بضاعت درویشی
قناعت است و علامت عاقبت اندیشی قلت رغبت **قطعه**
دنیا مطلب با همه دینت باشد * دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین و از بری * تا زیر زمین روی زمینت باشد
حکایت شیخ الحرم ابوبکر کتانی قدس سره گوید که در مکه جوانی
بود خلقانی پوشیده گوشه ویرانه اختیار کرده و بنانی از جهان
قانع شده از زمرهٔ ملوک تحت اطماع بعیب حضار کوت نهادم
گفتم این مال از وجه حلال است برگیر و بجهت معیشت صرف کن

جوان تیز در من نظر کرد و گفت من این فراغ بال بکرد و الجلال
بهفتاد هزار دینار خریده ام خواهی که بدین محقر بهای عقد مرا
ابتر کنی برخاست و دامن فشاند و در راهم را بخاک ریخت و من نشستم
و از خاک برچیدم آن زمان عزت آن جوان و ذلت خود دیدم قطعه
از جهاد تا دو صف آن صوفیان گریز ۞ کز بود غم کند و زنا بود شادمان
زیشان دقیقهٔ فرا ز برای آنکه ۞ تضییف را مضیف بهتر کند بنان شنوم
حکایت گویند که خواجهٔ عالم علیه الصلوة والسلام در اثنای مناجات
و عرض حاجات این دعا گفتی که اللهم انی اعوذ بک من طمع یهدی
الی طبع و من طمع فی غیر مطمع ای بار خدایا از تو پناه میخواهم از طمعی که
زنگ غفلت بر آینهٔ دل نشاند و از طمعی که بمحل خود نباشد یعنی طمع
بلئیمان که طامع مال خویش را دشمن دارد و کریم جامع خصال
حسنه است طمع درویش را دوست دارد بیت طمع خام اگر شدی
معدوم ۞ نشدی کار بختگان معلوم حکایت گویند که یکی از شعرا
بر امیر داد حبش شعری عرضه کرد و گفت که فلان گفته است
و بمن توسل نموده و شرف استماع التماس کرده امیر داد شعر را
بگرفت و بمطالعه مشغول شد ندیم گفت آنکس که این مدح گفته است
هیچ طمع ندارد امیر داد آن سخن که بشنید خود را تند ساخت

و شعر را از دست بینداخت و گفت من این کاذب را بشفاعت طمع
استماع نمودمی چون طمع طماع در میان نیست این کلام خام بگوش
هوش من نرسد بیت در شاعر اگر این طمع خام نبودی
چندین سخن پخته که گفتی که شنودی حکایت روباهی بر راهی
رسید نگاه کرد و چاهی دید چون چشمهٔ آفتاب بی آب و چون چشم کور
از نم دور و او نظر کرد سنگی سفید دید در رنگ و صفا چون
مروارید بپنداشت که پنیر نرم است گرم شد و از غایت حرص آن
گرانه خود را در چاه انداخت چون آگاه شد که سنگ است دلتنگ
شد در جان آن بی گمان زمان زمان غم و الم افزود بعد خراب البصره
از پشیمانی و پریشانی چه سود بیت کار هر وقت و فعل هر کار
پیش از عزم حزم در کار است ۞ روباه چون تباهی حالش بدید
و از دهر ناساز کار زهر انفعال و بار ملال چشید و کشید به مجال
مناص و نیز احتمال خلاص در آن چاه محبوس و مأیوس بماند ناچار
بحبل صبر توسل و بهنگام حیل آرام و تحمل گزید بیت چون بهانی
بسته در بند حرج ۞ صبر کن کالصبر مفتاح الفرج ۞ روباه بر این ملال در آن
حال بود که ناگاه گرگی سترگ از گرد راه بدان جایگاه رسید چون
بگرد چاه آمد تشنه بود و محتاج آب بر سر شعاع بصری بر انداخت

ونظر بکرد روباه را در بن چاه دید گفت ای یار درین جا چه کار
داری بدین چاه تنگ و تار چرا درنگ اختیار کردی روباه رو
براه تزویر و رنگ کرد و آن سنگ را بنمود و گفت دلم را آرزوی
پنیر روی نموده بود در جست و جوی او بهر سوی با نفس راغب
و حرص طالب شتافتم آخر از فرصت مراد درینجا یافتم بیت
هرچند درین تاب تف و تاب کشیدیم * المنة لله که بمقصود رسیدیم
گرگ بی تمیز گرسنه بود و گفت مرا نیز حصه ده که از غم گرسنگی
پر غصه ام روباه محتال که از اشباه و امثال بحیل ممتاز بود
گفت بیا و بخور که آخر نه مال بخیل است گرگ که نه فکر مال داشت
و نه خیال مکر و احتیال خود را بدان جثهٔ بزرگ با تشنهای تیز بی
پروای پرهیز در آن چاه بی آب پرتاب ساخت جان بر کمانش را
بگرداب بلا انداخت چون از سختی سنگ آگاه شد آن بدبخت شناخت
که روباه او را رنگ کرده پر غم شد و لختی تنگ دل گشت و از ننگ
دم نزد بعد از آن دهان غرامت باز کرد و زبان ملامت دراز
و رو بر روباه آورد و گفت ای فتان گمراه این چه کردنی بود که ناگاه
انگیختی و این چه طوفان بلا بود که بر سر ما بیختی روباه گفت ندانستی
که هر که مبتلا باشد خواهد که همه کس در بلا باشد بیمار همه را همه

تیمار گرفتار و ماتم زده عالم را غم زده و سوگوار خواهد قطعه
هر که ماتم زده است در عالم * همه را سوگوار میخواهد * خر که یک
حمله بار میدارد * جمله را زیر بار میخواهد * چون من از بی راهی در بن
چاه افتادم خواستم که ترا نیز در بن بند اندازم و اندرین
درد مندی انباز خود سازم شاید که بقوت شرکت ازین ورطه
فرصت خلاص یابم ایشان درین خطاب و عتاب بودند که خری
پر حرص بر سر آن چاه آمد چون از دمدمه و غمغمه پریشانی ایشان
آگاه شد از سبب آن سوء حال سؤال کرد روباه ماجرای سابق
با یار لاحق تقریر نمود هوس بیهوده نفس خر بیچاره جای گیر شد و از غبنش
بیفزود و بی اختیار خود را از کنار چاه پرتاب ساخت و بی درنگ
فرو انداخت چون سنگ آسیاب گردان شد و چون بر زمین سنگین
برسید همه استخوانش در انبان پوست همچون آرد گشت روباه
چون خر بیچاره را گمراه بدید دلشاد شد و از بند جانش آزاد گشت
بیت چه خوش گفت آن شاه بوی بطوسی * که مرگ خر بود سگ را عروسی
سگ بمرگ حمار شادان است * ماتم این عروسی آن است * گرگ را گفت
ای بزرگ این چه کار شگفت است که ما را دست داد باری که در همه کار
بیچارگان را یاری از دست ثبات حیات ما اگر در مرگ این بر نهاد

نهاد بیت کارگاه وجود پر عجب است ٭ مرگ آن در حیات این سبب است ٭
روباه گرگ را گفت تیز برخیز و پای بر سر آب بی تمیز بنه و مرا بدوست
بردار امید هست که ازین گرفتاری خلاص یابیم گرگ آن خبر خیر را بگوش
هوش بشنید و فی الحال فرمان آن محتال را امتثال نمود روباه چون
بهزار زور و زار بکنار چاه رسید گرگ را گفت ای بزرگ تو یک زمان
تحمل کن تا من تحمل رسن در سازم و ترا ازین ورطه برهانم گرگ را بدین
وعدهٔ دلفریب در آن چاه پر نهیب فرو گذاشت و خود بدشت صید
آمد و هر که را از پیش نخچیرگیران گذشت چون او را دیدند پرسش
کردند بیت روبه آن وعده بداده جا برد ٭ رو براه چاره سازی
می نهاد ٭ تا کنار کشت رفت و باز گشت ٭ در میان جو حیله بازی
می نهاد ٭ دنبال روباه دهقان را گرفتند و تا بچاه رسیدند چون
گرگ و خر در بن چه دیدند روباه گیری از سر دور کردند بر گرگ و خر
شور آوردند تیز رسن در گردنش کردند و بهزار زور و زار
و ستیز کشان کشان بدر آوردند قطعه حرص بر این نفس غالب کرد نش ٭
می بکند آخر رسن در گردنش ٭ هر که حرص نفس را مغلوب شد ٭
عاقبت رو عافیت مسلوب شد حکایت خواجه زمان شمس الدین
صاحب دیوان وقتی دستاری با پانصد دینار به شیخ سعدی

شیرازی فرستاد بر دست شخصی شمس الدین حسین نام
و او از طمع خام صد و پنجاهش بدزدید سعدی این قطعه پیش
خواجه فرستاد نظم ای که تشریفم فرستادی و مال ٭ مالت افزون
باد و دشمن پایمال ٭ نیک دانستی که فعل نیک و بد ٭ تا قیامت باز ماند
از رجال ٭ بخوانم از اینچنین باید نظر ٭ بختیار از اینچنین باشد خصال ٭
هر دینارت سالی عمر باد ٭ تا بمانی سیصد و پنجاه سال بعد از آن
روزی شخصی بصاحب دیوان دعا کرد و گفت پانصد سال
عمر باد شمس الدین حسین نشسته بود صاحب دیوان گفت اگر شمس
الدین حسین صد و پنجاهش نبرد و شمس الدین حسین از آن
گفتار بل بلکه از کردار خود خجل و شرمسار شد قطعه
بخت را سیار جمع انام ٭ طمع خام میکند بدنام ٭ گر نبودی طمع
در ددهٔ ٭ می نرفتی بپای خویش بدام ٭ گویند که بعد از آن خواجه
علاء الدین برادر صاحب دیوان غلامی را فرمود که همین
ساعت برخیز و تیز روی سوی شیراز نه و این کاغذ بر خواجه
جلال الدین ختنی ده تا هزار دینار زر بدره کند بخدمت شیخ
برد و عذر تقصیر خدمت بخواهد و همت بطلبد آن غلام
در حال بکار سازی مشغول شد و روز دیگر از خدمت

خواجگان روانه شد چون بدار الملک شیراز برسید اتفاقا ششم
روز بود که خواجه جلال الدین ختنی وفات یافته بود آن غلام
کاغذ بخدمت شیخ برد و بداد شیخ چون بر مضمون مکتوب خواجه
وقوف یافت هم در حال بر پشت کاغذ بنوشت **نظم**

غلام صاحب عادل علاء دولت و دین ۞ که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید پایه حرمت فزود سعدی را ۞ بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
پیام داد که صدر ختن جلال الدین ۞ قبول خدمت او را بقبر می سازد
ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود ۞ چنانکه بر سر ابنای دهر می تازد

غلام چون باز آمد و جواب مکتوب باز آورد خواجه صاحب دیوان
بفرمود تا پنجاه هزار دینار زر در صرف ها کردند و بخدمت شیخ
آوردند که این زر از در شیراز بقعه بساز شیخ قبول کرد و بقعه
بساخت **قطعه** چون بخامه فرع باب کامه کرد ۞ فرع فال بشر
کشود از رقعه ۞ آمدش بدرج گنج بیکران ۞ ساخت در شیراز
عالی بقعه ۞ **حکایت** بخیلی که به بخل و لئیمی چنان موصوف و معروف
بود که حاتم بجود و کریمی نه خوان او را کسی سر گشاده دیدی
و نه خانه اش در گشاده **بیت** گر بخوان او شدی خورشید اندر
جای نان ۞ تا قیامت کس ندیدی روز روشن در جهان ۞ روزی

در هنگام طعام خوردن غلامش را گفت سر سفره را باز کن و در
فراز غلام گفت ترتیب این کلام از مقام حزم دور است رعایت
شرط فرط احتیاط آنست که امر فراز کردن در را تقدیم کنی بر
باز کردن سر سفره **بیت** خواجه زین پند شد چو گل دلشاد ۞
کردش از غل بندگی آزاد **حکایت** حکیمی گفته که بعلت قلت در جلب
بخل تمسک نتوان کرد که مکرمت را خزاین وافر و ذخایر حاضر شرط
نیست سخن خوش و روی گشاده هم از نتایج کرم و شعب احسان است
البر شیء هین وجه طلیق ولسان لین **بیت** گر بخیلان درم
نمیدارند ۞ سخن کرم هم نمیدارند ۞ از علامات کرم عزیزی و سخای
طبعی آنست که کریم با سایلان طلیق الوجه عذب اللسان باشد
چنانچه شاعر گوید **عربیه** تراه اذا ما جئته متهللا ۞ کانک تعطیه الذی
انت سائله ۞ وایشان را در موقف ذل و هوان ندارد که آب روی سائل
در نیل طائل ریخته شود آنچه او حاصل کرده از وصلت عطا
وصلت عوض آب روی او باشد غرض عقار و عرض عالم جوهر
وفا عرض آدمی را عوض نشاید بودن **عربیه** کریم اذا ما جئته استبجحه
رجعت الی قومی ووجهی بمائه **بیت** لئیمی را چو دیدی تند خو نیست ۞
جواب تلخ گوید ترش رو نیست ۞ عطای و جهش بلقای گرهش بخش

وآبروی خود در کوی آن بدخوی مریز وخش استغنا سوار
شو و از فنای باب او بکریز بیت مبر حاجت بنزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده کردی ۞ اکر کویی غم دل با کسی کوی
که از رویش بنقد آسوده کردی ۞ کفته اند البخیل لا یسعد بالشهادة
هرکز بخیل بشرف شهادت سرافراز نشد که او بنابر مضایقت سینه
بجانی مسامحت کجا تواند کرد بیت ترک نانی چو او نداند کرد ۞
ترک جانی کجا تواند کرد حکایت سمیط بن عجلان کفته است
انما بطنک شبر فی شبر فلم تأکل النار وتدخل غار العار ع
وهل بطن عمرو غیر شبر لمطعم ۞ برای پر کردن این مقدار خود را در
جحیم حجیم چرا می اندازی و در تکاپوی جست و جوی آب و نان در
چارسوی جهان جان بیچاره آواره سازی بیت مانده در کلو
نفس اسیر شکم است ۞ ور نه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است حکایت
کدایی را کفتند تا چند از کدایی کنی و هر یکی نان دونان دهر را
دعا کنی کفت برای بقای قوام طبیعت تحصیل طعام را حاجت است
تا بی قوت قوت نشود سر و تن بی بالینی نرم و بستری کرم و چشم
بی روی خوش و مشام بی بوی دلکش و کوش بی نغمهٔ رنکینی که از نعم
شیرین روحانیست توانند بود اما قوام معده را از غذای معده

تا کزیر است مثنوی کوش نتواند که همه عمر وی ۞ نشنود آواز
دف و چنک و نی ۞ دیده شکیبد ز تماشای باغ ۞ بی کل و نسرین
بسر آرد دماغ ۞ ور نبود بالش آکنده پر ۞ خواب توان کرد حجر
زیر سر ۞ ور نبود شکم بی هنر پیچ پیچ ۞ صبر ندارد که بسازد بهیچ
حکایت مهتر عالم و بهترین بنی آدم صلی الله علیه وسلم میفرماید
خنک آنکه تأیید خدای تعالی اهتمام وی کرد باسلام و اورا
از معاش کفافی قدر انتعاش فروی وقدر او بود و بدان قناعت
نماید که هیچ توانکر و درویش نبود که روز قیامت آرزومند
آن نباشد که بسا روزی بمقدار قوت وی بود چه هر چه زیادت
از حاجت باشد حاصل آن جز تاب عتاب حساب نیست قطعه
برون ز کوشهٔ بهشت از سقر باشد ۞ فزون ز توشهٔ شکم بوره باخر باشد
زیادت از کله و پاچه ار بدست آری ۞ بخاک پای قناعت که درد سر باشد
حکایت طبیبی را پرسیدند هر روز هنکام بام و شام چه مقدار
طعام باید خورد کفت صد درم سنک کفتند این قدر قوت چه
قوت دهد کفت این غذای صالح بهر مصالح ترا بر پای دارد
وبدل ما یتحلل را بجای آرد هر چه برین قدر مایه زاید است فضول
بی فایده است ترا از محمولی بحمالی کشند و بسیار باشد که قوت

علت فوت قوت شود و مرد را بکشد **بیت** چراغ ار چه ز روغن
نور گیرد * بسی باشد که از روغن بمیرد * اگر بنده شوی فرجه
و شکم را * کشی اندر جهان بسیار خواری * نه بینی هیچ روی تندرستی
اگر عادت کنی بسیار خواری * کل قلیلا تعش طویلا **بیت**
آن حکیمی که در حکمت سفت * کل قلیلا تعش طویلا گفت * خوردن
برای زیستن و ذکر خدای گفتن و ادای شکر کردن است نه
زیستن برای خوردن و سیری ثقلت بالین غفلت آوردن **نظم**

خواجه را بین که از سحر تا شام	دارد اندیشهٔ شراب و طعام
شکم از خوش دلی و خوش حالی	گاه پر میکند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ	جای او مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن	روز و شب نیز نشستن و با خوردن

حکایت ذوالریاستین گوید عجب دارم از اتفاق حذاق اطبا
در باب تحذیر از تکثیر غذا و سر گوینده کلام بمختلف العباره و مؤتلف
المرام طبیب عرب گفته کل قلیلا و لا تکن علیلا طبیب فارس گفته
کل قصدا لا تبغی فصدا طبیب هند گفته کل قدرا لا تضق به صدرا
قطعه با این همه که علت فوت شده است قوت * رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلبشکر خوری بتکلف زیان کند * ور نان خشک دیر خوری گلبشکر بود

حکایت گویند که چون معاویه رضی الله عنه طریق مخالفت
کرد از عمرو بن عاص که رفیق خاص بود در باب جلب قلب عامیان
شامیان تدبیر دلپذیر خواست عمرو گفت کرام را اکرام کن که
یُسترق بالاکرام لیام را طعام ده که اللئیم عبد البطن عامه
اهل شام را هر صبح و شام بطعام مشغول ساز که آواز تکبیر
خصم بگوش هوش ایشان تأثیر نکند و رای منیر در ابطالشان
جای گیر نشود که البطنة تذهب بالفطنة **قطعه** شهوت بطن
کان بود بطنه * تذهب بالذکاء و الفطنه * چون شود پر ز نان
و آب شکم * گردد از سینه علم و دانش گم **حکایت** در امثال
قدمای حکمای هند آمده که روباهی آگاه دل با گرگی سترگ
غافل دم همراهی میزد و او دم مصادقت داده و قدم مرافقت
در جادهٔ موافقت نهاده با یکدیگر مصاحبت کنان از دامن
راغی به پیرامن باغی رسیدند و در و دیوارش استوار و پر
خار دیدند بنفس راغب و حرص غالب هر جانب شتافتند و طالب
مدخل شدند و محل مناسب نیافتند بر گرد آن چون چرخ گردان
گردون گردیدند ناگاه در بن دیوار سوراخی تنگ دیدند که بر
روباه فراخ بود و بر گرگ تنگ روباه باریک میان با آسانی

در آمد و گرگ بزرگ اندام در آن مضیق ضیقی تمام کشید چون
بمقام فراغ رسیدند آراسته و پیراسته باغی دیدند بیت
پر از انگورهای گوناگون ٭ میوه‌های لطیف و رنگارنگ
صحن او را چو سبزهٔ سینو ٭ گسترانیده فرش مینا رنگ
روباه که از بیم و راه آگاه بود بحکم قدم الخروج قبل الولوج
طریق بیرون شدن از آن مضیق ملاحظه کرد و چندان بخوردن
مشغول نشد بیت اول فکر آخر عمل است ٭ فکر کن پس عمل نما
گرگ مست ساده دل که آزاده و غافل بود هر چه یافت بخورد و بزرگ
از دندان گذرانید ناگاه باغبان آگاه شد مردی زبردست
بود چوب دستی سنگین برداشت و قدم در راه بی شان
نهاد و روی بدیشان آورد روباه پر رنگ از آن راه تنگی
بجستی برون جست گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم گشت باغبان
همان دم برسید بچوب دستی درشت پشتش بخست چندان بزد که
نه مرده و نه زنده پوست دریده و پشم بریده از آن جای تنگنای
بیرون آمد قطعه زورمندی مکن ای خواجه بزور ٭
کاخر کار زبون خواهی شد ٭ با چنین جثه ندانم که چسان ٭
از در مرگ برون خواهی شد حکایت پندی سودمند بگوش

هوش من رسیده است از خردمندی که بگفت عاقل داند که طبع
سگ عظم مایل بود بر گوشتی که بر فنارهٔ قصاب آویخته باشد
و با این همه بر ربودن آن دلیری نمی‌نماید چه دانسته است که عاقبت
آن شره بودن و شوخ کردن زخم است و بر بیم در اول باب
اگر ستیز کند کارد تیز قصاب در کار است بیت
کامهٔ دل گرچه زجان خوشتر است ٭ عاقبت اندیشی از آن خوشتر است ٭
پس عزیز عزیز است که سگان سگان گوشهٔ قناعت شوند و از خوف
عاقبت شره و حرص پرهیز کنند و نوع باچنین فضل و دانش و تمیز ٭
دندان طمع تیز کنی و تابع نفس شورانگیز باشی و از مخالفت
و از مخالفت عقل دوراندیش پرهیز نکنی بیت مپندار هر مرد
ازد دبر است ٭ که در نژاد نی زادهٔ بد بد است حکایت
سید آدم صلی الله علیه و سلم فرمود که روح الامین که حامل وحی
مبین است در دل من القا کرده است که هیچکس یک نفس پیش
از استیفای روزی خویش بفنا فنا نرود چون از ابتدای
امر چنین تا مآل عمر حال چنین است در تدبیر کسب مال و طلب
رزق محال نباید کرد بیت آنکه شد در از لترا روزی ٭
میرسد عاقبت ترا روزی ٭ کمی و بیشی تو انگوی و درویشی

نه بدلیری در عمل باز بسته است و نه بدلگیری کسل پیوسته چه آن
حسابیست که در دیوان نحن قسمنا پرداخته شده است و کاریست که
در کارگاه کل شیء عنده بمقدار ساخته آمده **بیت** بیرون ز کفایت
تو کاری دگر است ٭ در پردهٔ غیب اختیاری دگر است **حکایت**
سلیمان بن عبد الملک که از خلفای جلیل الشان مروانیان است
به پیشوای ائمهٔ عربیه خلیل بن احمد نامه فرستاد و طلب فرمود از برای
تعلیم فرزندان خود حضور او را بانواع تعظیم رغبت نمود خلیل
این قطعه در جواب نوشت **عربیه** ابلغ سلیمان انی عنک فی سعة
وفی غنی غیر انی لست ذا مال ٭ سخی بنفسی انی لا اری احداً
یموت هزلاً ولا یبقی علی حال ٭ الرزق عن قدر لا العجز ینقصه
ولا یزید فیه حول محتال ٭ هر که توشهٔ قناعت بدست آورد
و گوشهٔ فراغت گزید در باب حساب مال بی قال آل بدانست بدر
غرامت نگزید **قطعه** ز گنج قناعت بر آ توشه گیر ٭ بکنج فراغت
بیا گوشه گیر ٭ غرامت کشید آنکه شد در میان ٭ سلامت بماند آنکه
شد گوشه گیر **حکایت** چنین گویند که یکی از زهاد عصر که
گریبان جان را از دست نفس اماره خلاص کرده بود گوشهٔ فراغی
می جست که در انجا عبادتی باخلاص میسر شود و در کوهسار

مصر بغاری درآمد پهنای او فرسنگی در فرسنگی در انجا گوری
دید و بر سر او سنگی نهاده و بران سنگ نبشته هزار سال بعز و
اقبال و کمال جلال شادمانی نیل امانی در کنار نیل جهانبانی سبزه زار
مصر فرمانی زندگانی کردم در آخر کار که گرد ادبار بر روی
بخت من نشست قفیزی بر به قفیزی در طلب کردم نیافتم بی قوت
و قوت ماندم و در کورهٔ تنور گرسنگی تاب عذاب نیافتم **قطعه**
مرد بی توشه چون فتاد بتاب ٭ بر او را خوشتر بود ز در خوشاب
در بیابان میان ریگ روان ٭ تشنه را آب به ز شکر ناب
حکایت گویند که اسکندر چون از سیر بحر و بر و شش جهات
هفت اقلیم فراغت حاصل کرد دل او بطلب آب حیات مایل شد
و رخت سفر جانب ظلمات کشید **بیت** غالب آمد چو میل آب حیات ٭
کرد عزم عبور بر ظلمات ٭ بعد از التزام مشقت مسالک و اقتحام
مسافت مهالک بدانجای رسید که در ارجا و انحای او چهرهٔ
زمین را از تاب آفتاب بهره نبود نه از روز نه ماه و مهر روشنی
پیدا و نه روشنای سپهر کبود هویدا **بیت** هر کجا می شد از یسار و یمین
بود پر سنگریزه روی زمین ٭ سکندر بخدم و حشم گفت هر که
ازین سنگریزه چند کف برگرفت بهر دل آرزومند خویش

باریدم و اسف بر کردند وانکه از کم و بیش هیچ برندارد الم اندیش
بیشتر باشد و بتیغ دریغ دل ریش تر کسی آن خبر را باور نداشت
ولیکن بهر امتحان بعضی از آن سنگ ریزها برداشت و بعضی
برنداشت چون از ظلمات بیرون آمدند روی روشنی دیدند
بیت شد جدا زیکدیگر گوهر از سنگ و سنگ از گوهر
آن سنگ ریزها را دیدند که همه لعل آتش رنگست و گوهر ناباب
هر یکی از ان دو فریق در سوز و تاب حسرت افتادند و حریق
نار الم و غریق بحر ندم شدند قطعه هر که برداشت تخم حسرت کاشت
گر چه تقصیر کرد و کم برداشت وانکه بگذاشت آتشی افروخت
که بدان جاودانه خود را سوخت این که گفتیم اعمال خیر خیر انرا
در بودیه پر اهوال مثال است اعمال عاملی و کاهلی از موحد و جاحد
در دار قرار بدین منوال است نظم این بود حال کافر و مسلم
اندرین تنگ موطن مظلم بود اینجا مساعی پنهان
گشته اینجا ز جملهٔ اعیان بود اینجا عوارض زایل
گشته اینجا جواهر کامل حکایت گویند که چون اسکندر هما
فر بال اقبال را گشود و طیر سیر را پرباز کرد و شاهباز همتش
در هوای جهانگشایی پرواز نمود از بوم روم تا ختن و خطای

تا ختن آورد و قبای ملک ملک چین را تنگ کرد فغفور که برای
و فرهنگ مذکور و مشهور بود برای دفع شور عدوی زور
آور روی تضرع بر زمین تواضع نهاد و بدست اطاعت کمر
خدمت بمیان جان بست دانست که باز بر دست پنجه زدن ساعد
نامساعد را رنجه کردنست بیت خدایی که بالا و پست آفرید
ز بر دست هر زیر دست آفرید زنی باز بر دست اگر پنجه تو
کنی ساعد خویش را رنجه تو چون در میان عهد و پیمان بعقد
ایمان مؤبد و مؤکد شد فغفور بساط نشاط را بگسترد و سماط
ضیافت کشید کاسهای چینی را پر در و گوهر و لعل ازهر و یاقوت احمر
کرد پیش اسکندر نهاد و از روی تغافل درخواست کرد که از آن
جواهر زواهر تناول فرماید اسکندر گفت لعل ناب و در خوشاب را
دندان نخاید یاقوت رمانی قوت انسانی را نشاید فغفور گفت
پس غذای پادشاهان جهانگشای از چه نوعست اگر از آن
طعامست که عامهٔ انام خورند از چه سبب روز و شب سوز و تعب
و نصب کشند آن قدر روزی که نصیب مقدر است در بوم روم
میسر بود بهر چنین چیزی بچین آمدن و زحمت سفر را که از محنت
سقر اثر دارد کشیدن از حکمت دور است قطعه رودهٔ تنگ بیک نان

تنگ پر کرد * نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ * هر دو
چون نیست ز اول آدم انسان را * پیش عاقل چه در و لعل چه بی‌فایده
سنگ * اسکندر را بدان نصیحت بصیرت و نظر عبرت نگریست
و بگریست و گفت آنکه گفتی از فکر بگریست اگر درین سفر هیچ فایده
دیگر ما را عاید نشود جز این موعظهٔ تو قدر وافی و کافیست عربیه
حتی متی انا فی حل و ترحال * وطول سعی و ادبار و اقبال
بشرق الارض طوراً و بغربها * لا یخطر الموت من حرصی علی بال
فقیر قانع بنانی و پیازی سیر است امیر طامع بنان و نعمت
جهانی گرسنه و بی‌نیاز پیاز توانگری در گوشهٔ قناعت است
نه در توشهٔ بضاعت بیت کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت *
اگر نسیم قناعت نیافت هیچ نیافت * ده کس از کاسهٔ آش بخورند
دو سگ بر لاشهٔ پوست یکدیگر بدرند درویشی بگلیمی که نیم دینار
کم عیار بیش نیرزد قانع است سلطان اقلیم نیم روز هنوز سلطنت
تمام عالم را طامع مثنوی نیم نانی گر خورد درویش اگر *
بیش یارانش نهد نیمی دگر * گر بگیرد شاه در بند حرم *
دل نهد در بند اقلیم دگر حکایت شیخ سعدی گوید که
بار سالاری که صد و پنجاه شتر بار و چار صد خدمتکار داشت

شبی مرا در جزیرهٔ کیش بحجرهٔ خویش برد و در بیشهٔ برده خری
و سود کری دست برد خود را بس یک شب دم از قصهٔ پر غصهٔ
سود و زیان گفتن زبانش زمانی نیاسود بیت
ز شب هنگام تا صبحش نزد تن * بشد فرسوده از بیهوده گفتن *
که ترکستان کالاش بودی که این قبالهٔ فلان زمین است
حواله ده هزار تنکه را بزیده کرده و بایزید ضمین است با خانهٔ
کران مبالغ بیکران بخان بالیغ فرستادم متاع فراوان که از هواز
آمده بود بفلان انبار دادم با یجا زرفت از انجا باز بحجاز خواهد
آمدن گاه گفتی هوای شیراز دارم که جای خوش است و فضای دلکش
باز گفتی سودای سفر دریای روم دارم که هوای سودا را آشیانه
در آن بوم است جز این سفری دیگر در پیش دارم اگر بمراد خویش
بدان مراد برسم برسم فراغت بجای خلوت بنشینم و انزوای عزلت
گزینم به نیست نظم بعد از آن کنج عزلتی گیرم * رو بدیوار خلوتی
میرم * چون بود خلوت ز عزلت به * یار صحبت بکنج عزلت به *
عزلت آمد کلید گنج شهود * عزلت آمد علاج رنج وجود * شیخ گوید که
گفتم خواجه آن سفر بار کدام است مقصود و مرصد را چه نامست
گفت برد یمنی را خواهم بپارس بردن که گوگرد پارس را بچین بردن

گزینم

که شنیدم که در آن اقلیم قیمتی عظیم دارد و از آن دیار بدیار سنکین
کاسهٔ چینی بروم برم و دیبای زیبای روم را بهند و پولاد هندرا
ببلغار روادیم بلغار را بقندها رود و دستار قندهار را بحلب
و آبگینهٔ حلبی بیمن بعد از آن از سودای سود و زیان و غوغای
بازاریان آسوده باشم زحمت کاله و محنت قباله را از پیش بردارم
دنبالهٔ کار خویش گیرم از ین گونه هذیانها چندان سخن راند که بیش
طاقت گفتنش نماند پس بمن گفت سعدیا تو نیز دهن بگشای و از
آنها که دیده و یا شنیده چیزی بنمای گفتم نظم تاجری دیدم
فتاده از ستور دربیابانی زار نمانده دور گفت چشم تنگ
دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت حکیمی کامل را
که میان حق و باطل فاصل بود پرسیدند که از سخاوت و شجاعت
کدام بیشتر فاضلتر است گفت آنکه خوی سخاوت هست بازوی
شجاعت را حاجت نیست قطعه نبشته است بر گور بهرام گور
که دست کرم به ز بازوی زور به است ار بکف ابر بهمن شوی
از آنکه بزور تهمتن شوی دنیا بهر داد نست بخیر نبرای
بهره نهادن دلیران جهانگیر آنکه ع گرفتند عالم بزور نبرد
یکی زان شیران او را بگور با خود نبرد بیت بنشسته است بر

تربت اردشیر باید ز آن شاه روشن ضمیر گرفتیم عالم بمردی
و زور ولیکن نبردیم با خود بگور کل که دلش در بند
خرده زر شد نخست تنش با تنگی غنچه بخست و برنج شکنجه
در شد آخر کار که برگ و بار را بباد داد بسوز عذاب و تاب
عقاب کلاه گرفتار شد قطعه خوش باش دلا بباده در بستان
وازرده مشو در طلب نعمت و ناز سیم و زر گل ببین و ده روزه بقا
خوش سر و تهی و خوش باعمر دراز اقبال دنیا که احتمال بقا ندارد
بچشمهٔ سیلاب ماند ع تو تا دم زنی چشم بر هم زنی آن چشمه بی آب ماند
قطعه شنیدم که جمشید فرخ سرشت بسر چشمهٔ بر سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند برفتند تا چشم بر هم زدند
حکایت صافی دلی را شنیده ام که بصوفی بجا انصاف گفت
ای سرخ چشم از رخ پوش ازرق طمع نفس بد نهاد خود را
آزاد کن آنروز که از تنگنای کون بصحرای بروز آمدی ع
زاد رجه آورده یاد کن بهر بر قدر رزق مفروش و بهرزه
مخروش که بهرهٔ هر کس را از دمقسوم است برای ما مرده که ترا
آماده نیست و قسام ارزاق نام بنام تو ننهاده است بخلف
مکوش که ع حریص شوم و حریص محروم است حق بر از دولت

بیت دنیا و بر یزید داد راضی قسمت حق باش که عدالت ایزد داد
در تو التاج خرد را بسر ما بنهاد ❁ آنکه شاهان جهان را کله زر داد
ع چه خوش گفته است این پند آن خردمند ❁ هر که او در سینه فرهنگی
ندارد صدر سرهنگی را نشاید آنکه قدم بمعراج سروری نهد
در سر شود درة التاج خرد باید نظم بنشسته است در دار دارا برزد ❁
که بشنیدم این پند را از پدر ❁ گر شد درة التاج فرهنگ نیست
منه افسر زر بسرای پسر حکایت عزلت گزینی که چون گنجی
در کنجی نشسته بود و دیده از روی دلبر بسته در بستان
جنان نهال میل بنیل نوال قدوم روم و شام ننشانده و نرد
او ارباب خدم و اصحاب حشم را احتشام نمانده بگوش هوش
از زبان سروش این کلام معجز نظام شنیده که کسی را که دهی امیر
باشی و اگر از حسن پیشانی اسیر شو باشی از بنده و یکی گر نباشد نظیر تو
باشی قطعه هر که اند از کرد اسیر ❁ در امیری تنانه بند بود ❁
از کنار و سرفرازی کن ❁ کرد زنی طمع بلند بود ❁ آفتاب جهانتاب
چون علم شهرت باوج رفعت کشیده است و پرتو انوارش بهمه عالم
رسیده هرچند که دل گرمی نماید و برتن نرمی فزاید مردمان از و
بگریزند و از اثر نظرش پرهیزند سایه فرومایه را بین که چون

گوشه نشین و عزلت گزین شد چگونه عزتش افزود هر کس
بصحبتش رغبت نمود نظم عزلت عابدان بود بجسد ❁
عزلت عارفان بهوش و خرد ❁ آن بود عزلت جسد که مدام بگسلی از همه
چه خاص و چه عام ❁ بمقالات خلق دم نزنی ❁ بملاقات نا زقدم نزنی ❁
عزلت هوش آنکه غیر خدای ❁ در حریم دلت نیابد جای ❁ و اکنی اندک
اندک اندیشه ❁ از همه تا شوی یک اندیشه ❁ چون یک اندیشه گشت پیشه شود
دولت که کهت همیشه شود ❁ عارفی که واقف اسرار بود روزی
بکنار جویبار دجله گذر کرد و سر مرده دید از سردی برد
مرگ افسرده شده چون بچشم عبرت در و نظر کرد استخوان
آن پر پوسیده از پوشیده خود پرده باز کرد و بمقالی که اهل سر مرده
حال دانند آن عارف را کشف راز کرد و گفت من ملک ملک عراق
بودم یراق ساختم که کرمان را نیز بگیرم بیت قناعت نکردم بر آن ملک را
راندم بجر طمع فلک را ❁ ناگاه خیل جیل مرگ برمن تاخت صرصر
اجل شاخسار وجودم را بی بار و برگ ساخت من کرمان را نخوردم
کرمان مرا خوردند رقیب صید خصم شیر گیر بودم که ناگه گور
شکار کرد نظم بکن پنبه غفلت از گوش هوش ❁ که از مردگان
پندت آید بگوش ع بس مررت علی قبر تعفت رسومه ❁ و فیه عظام

دارسات سوامد فاسمع منی ناطقاً وهو صامت و ایقظ منی
غافلاً وهو راقد ز گورستان برآمد ناله و زار که فرخنده
بهار آمد دگربار بزیر خاک ما محروم و مسکین بدیوار لحد آورده
رخسار شما را مونس اندر باغ بلبل بزیر خاک ما را گژدم و مار
زبانهای فصیحان شکرریز بخاک اندر فرومانده ز گفتار یکی را
بسر تاج گوهر نهند و دیگری را بگردن بار گران خراج **بیت**
این تفاوت میان از و این بود چون روند زیر زمین دوران
زمان که بزیر مغاک خاک در شوند پادشایان با جور گدایان
محتاج تر برابر شوند **نظم** یکی بر تربتی فریاد میکرد
که اینها پادشاهان جهانند گدایها پادشاهان جهان بگفتم تخته برکن
ز گوری به بین تا پادشا یا پاسبانند بگفتا تخته برکندن چه حاجت
که میدانم که مشتی استخوانند **حکایت** گویند که جم را غلامی نازک
اندام بود قدم حیات را بگل ممات فرو برد جم بدان غم چندی بود
پرانین شد و بدن نرم آن نازنین را چون کرم کفن ابریشمین کرد
و بدخمه نهاد بعد از چند روز بزاری و سوز در دخمه را گشاد
نظم دید که از کفن پوشیده پوسیده و بر بدن نرم کرم پاشیده
چو پوسیده دید شهر و تن کفن بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور بکندند از و باز کرمان گور
جلد النمر لم يترك على النمر فكيف يترك على السرج **بيت**
چو نماند آن چرم بر چرم پلنگ چون بزین ماند چنین بر بسته تنگ
حکایت روباه بچه بمادر خویش گفت که بما دو حیله بنمای و بگو که
چون بچه مکر صیاد پیدا و گرفتار شویم بچه فکر راه مناص پیش
آریم و از آن تشویش خلاص یابیم و چون زه رسید از تک و پوی
سگ تندخوی در مانیم در آن چیست که جان خویش را از پنجه
پر شکنجه آن بدکیش باز رهانیم روباه گفت در این راه حیله فراوان است
اما بهترین وسیله خلاص از قید کید صید آنست که در جای
حصین و نشیمن متین که از رخنه زخم متین ایمن باشد بنشینی
و در زوایای انزوا پای فراغت بدامن عزلت در چینی تا نه
عدوی بخوی بروی تو بیند و نه تو چین بر جبینش بینی **نظم**
به حیله بازی اگر با حیله بازی کنی به است از آنکه به آهنگ جنگ ساز کنی
ولی بنزد خردمند بهتر آن باشد که گوشه گیری و از هر دو احتراز کنی
مثل مرقوم را در عمل منظوم شیخ اجل جامی مرحوم بطرزی
دیگر و طوری آخر تعبیر و تقریر کرده و آن سلک جواهر را بواسطه
کلک واسطی بر طبق بیمین در رقم آورده و آن چنین گفته **نظم**

گفت روباه بچه با روباه … کای زده مکر سگان ده آگاه
بازی کن مرا کنون تعلیم … که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازی نه بینم به … که تو در دشت باشی او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بر وی … نفتد ور نه افتدت در پی
بکشد گر نه حق شود یاور … پوستینت ز پشت و پوست ز سر

حکایت گویند راهبی که راه بی غبار عزلت گرفته بود و در شکنج کوهسار و کنج غار کنج وار نشیمن اختیار کرده چون کوه پر شکوه پای در دامن کشیده از گلشن و باغ جهان فراغ جنان حاصل کرده جای انزوا گزیده در بن زوایای صوفیه که جز صفایی ندارد و نو حضور ندیده **بیت** نگشاد شکوه ز هیچ کروه ❊ از فراغت نهاد پشت بکوه ❊ از زمرهٔ اوتاد و رفقهٔ ابدال ارباب ارشاد و اصحاب حال جبال را از وجه اختیار و انقیاد کرده اند که نقد کان بر کمر بسته است و برد کان هر تیغ نشسته **نظم** همچو اوتاد بس قوی حالند ❊ روز و شب مستقر ابدالند ❊ حق تعالی که کرد خلق جبال ❊ بی اظهار کبریا و جلال ❊ قال فیها هدی و ارشاداً ❊ و جعلنا الجبال اوتاداً ❊ آن راهب که از انکار و نهان نجهان راغب بود چند سال در آن غار برانجال روزگار بر کرد و روزگار بسر برد از اقوات حیوان بیابانی صاف و درد هر چه یافت بخورد و نقد اوقات خود بکوه سپرد مردی که از درد او بیخبر بود روزی روز بجای او نهاد ع گفت ای بحر طبع و کوه نهاد ❊ چند چو کان در کوه نهان باشی در رغم عوارف معارف خود بر عارفان جهان نباشی چرا بشهر نیایی یا بدهی ع تا ز فضلت خلق را فضله دهی **شوی** قدم از کان خویش بیرون نه کوهر خویش را روا جی ده ❊ تا کهر جای کرده در کانست ❊ قیمت او ز خلق پنهانست ❊ چون ز کان جلوه گر شود بدکان ❊ قیمت او شود بخلق عیان ❊ در جواب خطاب آن راغب راهب گفت تند روی و جنگجوی پلنگ خوی سگی دارم که رگی بد دارد اگر بشهر در آیم آن کلب کلب دار پوستین مردمان بدرد و خلق را از خلق بد خود بدردار دا آن شر گفتار کردار را در بن کوهسار در بن غار بند کرده ام تا از آزار اهل کوچه و بازار ایمن شوند **مثنوی** خود این سگ بکوه زخم پلنگ به که آرد بزخم خلق آهنگ ❊ هیچ آذایی برای خلق خدای ❊ نیست بر تو ز نفس بدفرمای ❊ منصف منصف بهوش خرد ❊ خلق را نیک دید و خود را بد **حکایت** یکی از عارفان سگی آواره دید در چارسوی بازار و سیاه گوی چون گوی در میدان سر گردان

نظم نظیم در بقدرت خدای عظیم

شده بشنیدن و دیدن بوی طعام و روی کرده طعام قناعت
کرده روز بر زیر بام آرام گرفته و شام بزیر دکان مکان ساخته
گفت ای ز قید صید و از قلادهٔ شکار آزاده چون انسانی
ببینی بچه سان حالش دانی که حلال زاده است یا حرام زاده نشان
شان چیست گفت آنکه بدرگیست و حلال زاده نیست چون
مرا بیند بی درنگ جنگ بسنگ زند نظم از چپ و راست چوب و سنگ کند
که بجویم گهی بسنگ زند ای که همت بسوی آن داری که شوی
شهره در نکوکاری غیر از نیت مباد اندیشه که کم آزاریت
شود پیشه حکایت سگی از خوان بازارگان بهزار زور
و زاری استخوانی ربوده بود بکنار جویبار رسید و آیینهٔ پرتاب
آب عکس آن استخوان بنمود بیچاره چنان پنداشت که استخوان
دیگر یافت روی سوی جوی کرد و بشتافت چون لب بگشاد که
استخوان را گیرد استخوانی که در دهانش بود در آب افتاد بیت
کرد محروم از آن طعام او را طمع خام و حرص بد فرجام طمع شوم
و حرص میشوم مشو که کرد پخته طعام او را خام حکایت
گربهٔ بی بهجه و گربه بهجه که آب گریهٔ غربت از دیدهٔ الم دیده اش
هر زمان روان بود و در کلبهٔ تیرهٔ پیره زنی بسوخته نشیمن

ساخته بشنیدن بوی پنیر و دیدن روی شیر قناعت گزیده
هر شام و شبگیر در آن مقام دلگیر آرام کرده و از بوی پیاز نیم
سیر مانده و در نیاز بروی آز بسته و بعلت قلت و ذلت بی نوای
در آن گوشهٔ بی توشه دلخسته و خاطر شکسته نشسته روزی بهوای
روزی روی بسرای امیری کرد غلامان بی رحم بر تیرش انداختند
بچند جای زخم زدند و خونش روان ساختند مثنوی
چکان خونش از استخوان میدوید همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن منم و موش و ویرانهٔ پیره زن
نه پیشش عسل هست چون زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش
حکایت یکی از حکمای فرس چنین گفته است که چون نه تمام کفایت
شود زواید مهمات گردد و زحمت اغنیا که در حقیقت اغنیا اند از
قصور تحمل بر نقصان تجمل زیادت از محنت درویشان در پریشانی اند
که از بی نانی در پس این و آنند پس بهتر و کهتر را بهتر آن بود که
عنان امل کشیده دارد و زمام عمل بدست حرص نگذارد و آتش
آز را فروزینهٔ نیاز بر ننهد تا باهستگی فرو نشیند ع النار تأکل
نفسها ان لم تجد ما تأکله بیت النفس راغبة اذا رغبتها و اذا ترد
الی قلیل تقنع دود محنت کشی اگر بی سود بامت از تیرگی چو شام شود

بیت نشود در جهان تمام مرام گر قناعت کنی تمام شود عربیه
کل ما فی البسیط لا یکفی ان قنعت فکل شیء کاف بیت
زیور قانع بدین یکسر موی آنکه خود را شناخت موی شکاف
حکایت یکی از اغنیای زمانه که بگنج و مال در جهان یگانه بود و از
عقل مال اندیش یگانه خانه ساخت چهار دیوار و سقفش سراسر
نقش و نگار و زر نثار چون کار بنا پرداخته شد و از فکر
ماند که بر لوحه در شه چه نویسد عارفی بر آن حال واقف شد
گفت این بیتها بنویس بیت خانه ار کاندر و مانی دیر که برید
اجل بود برد کلام منظوم مناسب مقام مرقوم شد

مرد کی غله خانه نو ساخت — رفت چون آن بیکری پرداخت
زرع او رسید چون درو — داد جا را بجو فروش نو
این عمارت بسر نبرد کسی — ملک ای این وقت بوالهوسی
بحسب فرح شدی مسرور — بفریب جهان شدی مغرور
گندمت می‌نمود و جو بفروخت — سوزن حرص چشم عقلت دوخت
چون نیفتی خوش شب نخواب — همچو ماهی نشسته خورده بتاب
پیش از گور کاخ عیش بساز — کس نسازد تو باز خویش بساز
نقد عمرت که صرف شد شب و روز — همچو برفست در هوای تموز

گوش کن پند پیر و سعدی — لن تجد خیر مرشد بودی
حکایت عارفی که سینه اش گنجینه معارف بود در خانه دهقانی
مهمانی شد میزبان روی مهربانی کشود خدمتش بجان منت
داشت و رغبت نمود عربیه ما سمن البحر المهان فیها انا ها لا
لاجل الضیف کان فکان له فالمه اکبرهم والمان منزلهم والضیف
سیدهم مالازم المانه برای مهمانی جای لطیف و مقامی شریف
بیاراست و خود بر پای اهتمام برخواست و از الوان طعام آنچه
لایق و درخواست است احضار کرد در بذل نزل و نعمت قوت قدرتش
اظهار کرد قطعه ساخت آراسته برسم کرام خوان و خانه نکو نکوند
طعام صحن خانه شد از طبقها تنگ همه پر میوهای رنگارنگ
مهمان که بغذای روحانی جانش سیر بود از ابای جسمانی غنا
و ابایی داشت بعد از بسیار تعلل اندک تناول میکرد از هر یک
طبق بقدر سد رمق تنقل میکرد قطعه هر که از ذوق غذا خواست
بر دلش خورد زغذا بارست از ابای لیت دارد قوت
زان ابا می‌کند ز لقمه و لوت میزبان دید که مهمان الاشتهای صادق
نیست پنداشت که در میان چندان الوان طبع او را غذای موافق
نیست گفت از دیگر نوع ابای مهنیا انچه مشتهای شماست

بفرمایید تا مهیا کنیم که مهمات حاضر است و آلات وافر **قطعه**
این همه میوه و طعام و شراب ٭ که درین عالمست از هر باب
آفریده است حق برای شما ٭ تا فتد یک بیک خورای شما
قال الله تعالی خلق لکم ما فی الارض جمیعا ٭ کلوا واشربوا وکونوا
لادره سمیعا ٭ مهمانی که در ریاض ریاضت بیرک و نوای یطعمنی
واز حیاض عنایت فیاض ماء یسقینی قناعت کرده و ترک
غذای جسمانی کرده بود گفت علیکم تقریب الطعام وعلینا تادیب
الاجسام **نظم** کون کونین که هست بلی ٭ بهر ما آفریده است ولی ٭
خلق ما از برای اینها نیست ٭ هستی ما فدای اینها نیست ٭ حق که
این سفره پر نعمت کرد ٭ خلق ما را برای خدمت کرد ٭ اگر عاقلی
عاقلی پیشه گیر و اندیشه کن که درین بیشه چرا آمده یقین دان که
چون حیوان غافل نه بهر چرا آمده **بیت** ندانی که اینجا چرا آمدی ٭
چو حیوان نه بهر چرا آمدی **حکایت** از خیر البشر این خبر منقولست
که یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه یعنی آدمی را که نژاد محتاجست
از بند کند حرص و آز آزاده نیست چند لقمهٔ کم شمار و صغیر
مقدار کافیست و برای بقای قوای بقای او وافی تا که تا
او راست باند و بهر ادای خدمت نماز و طهارت دستماز

بر پای تواند خواست **مثنوی** لقمه را از راه صغر کرد
بعد از ان جمع قلتش آورد ٭ یعنی آدم که لقمه بندی کار
خرد باید بقدر و کم بشمار ٭ خانهٔ تن خرابه است کهن
بهر طاعت ورا عمارت کن ٭ لقمهایی که مشتهای دلست
بهر این خانه مشتهای گلست ٭ چون کفایت همی کند دو سه مشت
چند گل میکشی بگرد زو پشت **حکایت** حکیمی گفته است اگر بلنگر حرص
وطمع کشتی همت گران بار نکشتی سر شرف آدمی از شرف قصور فلک
ومقام کرام ملک بگذشتی چه طبع انسان در اصل خلقت
منجذب است بجناب قرب الهی و بنیل مطالعهٔ اسرار نامتناهی
لکن حرص و طمعش بمطالب دنیهٔ دنیا میل میدهد و همواره
از دو جانب جاذب در کشاکش مانده است و تجاذب در میان
دو مقصد متناقض و مطلب متضاد رنجی عظیم است و عذابی الیم
عربیه فبقیت بین عزیمتین کلاهما ٭ امضی وانفذ من ذباب سنان
هم تشوقنی الی طلب العلی ٭ وهم تشوقنی الی الاوطان **بیت**
ترا از کنگرهٔ عرش میزنند صفیر ٭ چرا بدام بماندی ترا چه افتاده است
کدای بلند نظر شاه باز سدره نشین ٭ نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
حکایت در خبر است از خیر البشر که ان الله یحب معالی الامور

وبعض سفسافها تلتبس باعمال خطیر در نظر پسند آورید کار
منزلتی شریف دارد وتلوث بافعال خسیس از آثار سخط وغضب
او خطاء وافر عز و رفعت با علو همت وشرف نفس پیوندی
دارد که جز بنار جدایی نپذیرد وشک نیست که حاذ در اوج
چرخ وقوت پرواز کم از باز نیست لکن بسبب دنائت نفس ورکاکت
طبع وقصور همت کرد مزابل کردد و باز بسبب ترفع از طعام
خسیس ومطالع دنی بر دست ملوک نشیمن سازد **نظم**
منزل تست اوج چرخ برین ∴ همت دون کشد ترا بزمین ∴
خوش نباشد که باز شه پرور ∴ بهوای زغن کشاید پر ∴ بد نماید
که شیر آهو جوی ∴ بشکار شغال آرد روی **حکایت**
یکی از حاتم پرسید که ای در کرم بی مانند هیچ از خود بلند همت
تر کسی را در جهان بر سیدی کفت روزی چهل شتر قربان
کردم مهمانان عرب را طلب کرده بمهمانی آوردم وخود بصحرا رفتم
که کهاز انیز صلا دهم در ره مندی دیدم در کنار کند خاری میکند
واز خار دسته را بر پشت خود استوار میکند کفتم چرا بمهمانی
حاتم نرفتی که در خوان کرم او طعام وافر است وعامۀ انام بر آن
سماط حاضر آمده اند کفت خار کشیدن بر جنت والم به که بار کشیدن

از منت حاتم **نظم** اجارتنا ان التعفف بالیاس ∴ وصبرا علی استدر
دنیٍ بابساس ∴ حریّان ان لا یقضیا بمذلة کریما وان لا یحوجاه الی الناس ∴
حاتم کفت سمو همت آن درویش در علو همت از خویش بیشتر دیدم
نظم کر ز دست کسی ستانی نان ∴ بیکمان تو اسیر او باشی ∴
کر دهی کرده بر در دهی ∴ بیقین دان امیر او باشی ∴ چون ز دست کس
بر ککر نمیخواهی ∴ کر بود شه نظیر او باشی **حکایت** یکی از اصحاب
طریقت در باب قناعت فصلی میخواند واصلی از تحقیق میکرد
وکفت اکر فضل خدا یار او اتفی و در قناعت صادقی در طلب هر
بهر جا رو میار وپیش هر خس خود را چون جاروب دار هر دل
بی سامان که در غم باد ومباداست همچو خس سر کردان در میان
کرد باد است **قطعه** غم روزی چه میخوری شب وروز ∴ که سک
وکربه را همین کار است ∴ کم خورد زان عزیز کشت همای ∴ زاغ
بسیار خورد از آن خوار است **حکایت** شقیق بلخی یکی از سالکان
طریق حق را پرسید که اوقات عزیزت چه کونه کذرد کفت
در ایام غنا بشاکری ودر هنکام عنا بصابری **بیت**
کنج بضاعت بیافت کنج قناعت کرفت ∴ روی ز روی بتان داغ فراغت کرفت
شقیق کفت این کار کلاب بازارست نه مختار اصحاب شوق بازار کی

آنکس کفت پس اغنیا شما درین باب چیست شقیق کفت در بلا
بلا بلبلان شاکر بود نه شاکی و درین مقال اهل حال بوده
نه حاکی بلا و محنت علامت ولا و محبت است بلا ربنا اشد البلاء
للانبیاء ثم للاولیاء ثم للامثل فالامثل **بیت** ازین اشاره حل شود مشکلات
که اشکال اشکال دارد دلات **حکایت** روزی سلیمان علیه السلام
با کرهٔ باد دامان سوار کشت و بی باکره کرهٔ خاک کشت میکرد بر
کلشنی که چون پر طاوس پیراسته و مانند خانهٔ عروس پر خواسته
بود بکذشت بلبلی را دید در کاخ شاخ نشیمن ساخته و برک کلی
در منقار کرفته و غلغلی در کلزار انداخته **بیت** بلبلی برک کلی
خوش رنک در منقار داشت ٭ و ندر آن برک و نوا خوش نالهای زار داشت
آن نبی راستکوی روی سوی اصحاب کرد و کفت هیچ میدانید که
این مرغ چه میکوید کفتند با وی رسول او میداند کفت آری بصفای
حال و غنای بال دم فراغت می جنباند و دم از عالم قناعت میزند
قطعه دلا زین حرص مردم خوار بکذار ٭ که خود را پیش مردم خوار داری
سنان صبر در چشم طمع زن ٭ کر این دندانه و نان شوربائی **حکایت**
از عزیزی شنیده ام بکفت نفس اماره را هوا و هوای بی نیازی
و سودای سرفرازی در سر است جز بپای همت پست نکردد هر که

ازین بت پرستی تر بت حق پرست نکردد اکر بصد جهد کند
ناهموار است همان حکایت کربهٔ روزه دار است **بیت** که روزی
چو ناکه فراموش کرد ٭ همه زهد خود را فراموش کرد **حکایت**
یکی از عزیزان کوید وقتی که کنار کشت جو زده بوار کذشت بر نقش
و نکار کشته بود بعزم کشت دشت از خانه بیرون شدم کرد
بادی دیدم که کردی بر انکیخته و خس و خاشاک بر روی هوا
بیخته کفتم از چنین صرصری سرسری نتوان کذشت **قطعه**
که چندین پردها از بهر سازیست ٭ خدا را از دل هر بنده رازیست
ازان روی بکل و خار اندرین باغ ٭ که هم طاوس می بایست هم زاغ
آن شیدای بی سر و پا و آن سرکردان بیدای هوا را کفتم **نظم**

عیسی نفسا دمی بیارام	شوریده مباش همچو ایام
بسیار دویده در بن کوی	آخر چه شنیده فرو کوی
این باد بدر کجاست منزل	زین رفتن و آمدن چه حاصل

باد کفت ای آزاد مرد ازین خاکسار بر کرد هرزه کرد چه می
پرسی شنیده که سخن باد آورده را آبی و کلم دبره را نابی نباشد
بیت شدم درکار خود سرکشته و زار ٭ ز خار جور دوران دل افکار
کفتم آخر مدتی پیش سلیمان بوده و در خدمت او نشیب و فراز

دو بره یعقوب برا بوی یوسف نسیم تو داد زره داودی آب
از راهگذار تو یافت ای مهلک ثمود و عاد چه دانستد از مبدا
و معاد باد گفت **قطعه** راه بر پیچ و کس نداند هیچ کامده است
از کجا رو بکجاست تو بصد سیاهی طلبی در دولت جا گرفته بزن دستها
و بر سبیل تمثیل این حکایت را روایت کرد که شنیده ام که در میان
مرغان گنجشکی هست که پیوسته دیوانه وار گرد دیوار هر ویرانه
گردد چون سایر طایر در مقام آرام گیرد و نه در دام رو برد
و نه دانه چیند چون در کنج دیوار رخنه بیند روز و شب
با سوز و تعب او را بمنقار کاود مرغی در از حالات او را بدید
و از آن خیال فاسد ش بپرسید گفت شنیدم که سلیمان از خاتمی
بود بخاصیت نگین او سلطنت روی زمین را بدست آورد دلم را
آرزوی ملک روی نمود فلک همت را در جوی طلب افکندیم
در جستجوی آن خاتمم که یکدم قرار نگیرم نقش مهر آن مهر
در دلم نشسته است امید دارم که بدست آرم و چون سلیمان
در دار جهان جهانداری کنم **بیت** تو آن مرغی و من آن که ندیدم
سر خود گیر و مده ار این سخن یاد دانی که بر نگین سلیمان نبشته چیست
در خاتم سپهر برین نقش مهر نیست **حکایت** در خبر است از مخبر

عالم صلی الله علیه و سلم که گفته است رحم الله امراً عرف قدره
و لم یتجاوز طوره دعای میخواند بر آن کس که قدر خود را بدانند
و پای از حد خویش بیشتر ننهد **مثنوی** عید اکبر نشد هر عرفه
رحم الله امراً عرفه مرد باید که قدر خود داند کار و اقدر بار
خود راند نغزه های دقیق سر هر کس نیست صید عقاب پر تاب
طعمه کرکس نیست هر چه کاه زنا پدید بار بقدر طاقت خر باید
گوشه ویرانی منزل سلطانی نشاید **نظم** همی کرد موری دعای سحر
که مهمانش آید سلیمان ز مکر یکی مرغ زیرک بگفت این بد و
سلیمان خود آمد ولی جای کو **حکایت** کازری که در صنعتش
استاد بود در بغداد بکنار دجله کازری میکرد و از آن کار
روزی میخورد هر روز که بکنار جویبار رسیدی کلنگی شکار
جوی را دیدی که با آهنگ صید بر تاب شده و بر سر آب کرد دیدی
هر کرمک و مگسک بدید که روی از جوی مینمودی مجالش ندادی
فی الحال ربودی **نظم** بهمان از جهان قناعت داشت غیر آن
جمله بادی بپنداشت بود بی ذلت طمع شعش خوار نا کرده
ذل طمعش روزی شاهبازکه تیز چنگ بلند پرواز بود
بر روی هوا پیدا شد و سوی کبوتری که در کنار جوی قرار

یافته بود آهنک کرد ونای آتش بر بخت را بر وجنک سخت کرفت
بیت از سر همت بلندکه داشت ٭ اندکی خورد وبیشتر بکذشت ٭
کلنک چون آن بازی تیز آهنک بدید دلش از آتش ننک برافروخت
وکار بار قرارش نار عار بسوخت کفت من از ین باز سرافرازترم و پایم
از پای او دراز تر چرا در شکار دون همت باشم وبقوت کرم بی قوت
قناعت کیرم قطعه بعد از ین همتی بکار کنم ٭ لاینو خویشتن شکار کنم ٭
بجهان در همه صلای کرم ٭ خود خورم طعمه و خوار انم هم ٭ این بکفت
وبچشم آز باز کرد وچون باز فرخنده فال پر وبال بکشاد و بر هوا
پرواز کرد و روی سوی شکار نهاد و در قید جست وجوی صید
افتاد ناکهان کبوتری که در تیز پری از پری بهتر بود میان
هوا هویدا شد کلنک باهنک او خیز کرد و ساز پرواز را تیز
ساخت خواست که چون باز بازی کند خود را در غدیری پر کل
وادی راند اخت آن شوریده حال سراپا تر شد و پر و بالش
از آن لای ابتر شد کازری دید که آن بیچاره را مجال پرواز نماند
باسانی شکارش کرد و بی قید وکید آن صید را بکنار آورد بیت
دید کازر شکاری بی فخ ٭ کفت بخ بخ که نیک شد مطبخ ٭ روان
از کل بر کرفتش و با دل شاد روی سوی خانه نهاد در راه شخصی

او را دید از حال آن شکاری سؤال کرد وکفت این کلنکیست هوای
شهبازی در سرش افتاد پای دراز تر از کلیم خود بیرون نهاد
خواست که بار ساز شکار راست کند خود را شکار ساخت نظم
هر که افزون کشد قدم زکلیم ٭ افکند خویش را بورطه بیم
باز را در شکار بودن به ٭ قاز در جویبار بودن به
فرخ آنکس که قدر خود بشناخت ٭ کار خود را بقدر خود برداخت
حکایت وقتی کوزه باکدو بزبان حال در مقال کشادند
و از باب مفاخرت در باب مناظره افتادند کوزه کفت من کار دیده ام
وسوز وتاب بوته کار کشیده ام تو سایه پرورده هنوز سر از وکر
زهر قهر دهر نچشیده قطعه من تاب جفا زنار دیدم ٭ از آب صفا تو
کام رانده ٭ من کرم دلم تو سرد طبعی ٭ من پخته شدم تو خام مانده ٭
کدو او را ع جوابی جواب روان داد شافی در باب مناظره وافی
وکافی که من باب لطف پرورده ام تو تاب عنف بر آورده من
از بستان جهان ناز و نعمت یافته ام تو در کلخن دهر بسوز وکداز
قهر تافته نظم من مظهر لطف کردکارم ٭ پرورده به بوستان نعمت ٭
تو مظهر عنف روزکاری ٭ افتاده بسوز وتاب محنت ٭ لاین لطف
بستحق عنف در تر از وی اصحاب عبرت وارباب بصیرت برابر

تا به مثال این معما آنست که منقطع و ازکدو و معشوق
وانکه و دعا کسی که هیچ ازو لازم
وانکوره هست که عاشق
وور یا انتهاست ومعشوق
از آب عنا با عشق وبند و دربدی
بر عکس با

نیاید اگر خواهی که بیازمایی بیا از ما هر یکی پاره از خود بآب
اندازیم تا ظاهر گردد که کدام بر سر آید فی زمان الامتحان
یکرم المرء ویهان **قطعه** هر کسی گوید آن من چه خوش است
کس نگوید که نان من ترش است ٭ چون کنی امتحان ببندانش ٭
ظاهرت گردد آن زمان شانش **حکایت** مردی یاوه گرد گدا در
چارسوی جاده دریوزه میکرد از دکان نان پزی قرص خمیر
بدست آورد چون قرص گرم پاره از آن بشکست که بخورد طعمش ترش
دید تلخ عیش شد چون از تصور زبان ندید زبان عتاب دراز
کرد و گفت بدین صورت بی معنی مرا مغرور کردی چون سیرت
مرغوب نبود چرا دیدار خوب نمودی و اظهار آثار دعوی زور
کردی آن خمیر بزبان حال مفهوم این مقال منظوم تقریر کرد **نظم**
که ای غافل ز دام و دانهٔ غیب ٭ درین معنی مکن چندین مرا عیب
اگر باشم ترش معذور میدار ٭ که خوردم از زمانه مشت بسیار
حکایت مردی غنی از ابنای دنیای دنی که قلادهٔ توانگری
در گردن داشت و از بادهٔ غنا غنای خمار در سر داد درویشی
محنت کش محنت کیش علاوهٔ مصادقت خواست بستن و بدان
فرشته خوی که از گل کل بوی سرشته بود رشتهٔ مصاحبت

پیوستن درویش گفت من در هیچ شماری نیم تو باری
با من چه حساب داری من از مردم بار خود یکسو فکنم تو رخت بچارسوی
آری من در رسید از وجود خود بازاری تو در سودای سود و هوای
کالای بازاری آنرا که من براندم تو باز آری **مثنوی**
برو کار خود کن کز خویش دار ٭ که این گل نروید ز هر بیخ خار
درین بوته بسیار بگداختند ٭ ز هر آهن آیینه کی ساختند
نه هر مرد کاوس کی میشوند ٭ که هر مرغ طاوس کی میشوند
حکایت
چون بهار دولت سلجوقیان باخر رسید و گلزار روم از برگ
و باد صولت و شوکت ایشان خالی ماند بی نام و نشانی که
در ان دیار بعنوان جمری اشتهار یافته بود بمعاونت آل بن فعال
قرامان چون جمری از میان خاکستر فلاکت ظهور کرد و اشرار
وار بمظاهرت آن اشرار سر بفلک سروری بر آورد دار الملک قونیه
سرای سرور فزای که از سلطان علاء الدین کیقباد بن سلطان
غیاث الدین کیخسرو مانده بود نزول حلول کرد در ان دم که آن
مقدم بدان حرم محترم و منزل مکرم نازل شد عارفی بجزای
سرای واقف بود آن ابد بیدبن بر زبین نشید کشید **بیت**
کیان رفته اند و کیان آمده ٭ بجای هما ماکیان آمده

زی
حکایت صیادی که بهر صید بهر بام و شام دام نهادی روزی
چند مرغی بکام خود یافته بود حلقهای دام بر ایشان فرو جامات
پریشان یافته چون مجال پریدن نماند به تیغ بران حلقهاشان بی دریغ
بریدن آغاز نهاد و چشم آن سیه دل از غایت آنکه بر ایشان سرخ
میداشت بدرد آمده بود از سردی هوا آب گرم از وی بروی
دوید مرغان نظر بر چشم او افتاد گفتند زهی دل نرم و دیده
پر شرم که این صیاد دارد از مشقت ما شریک شفقت همی بارد
در میان ایشان یکی مرغی بود زیرک گفت ای بیخبران لا تنظروا
الی عینیه کیف تدمع وانظروا الی یدیه کیف تقطع قطعه
مبین آنکه از اشک چشمش براست ٭ تو آن تیغ برنده را بین بدست ٭
مدار از لبش خنده خوش امید ٭ که دارد بقصد تو دندان سپید ٭
این حکایت که بر سبیل تمثیل سمت تقریر و تحریر یافت مثال حال
دنیای بی وفای غدار و روزگار خونخوار است عربیه
هی الدنیا تقول بملأ فیها ٭ حذار حذار من بطشی وفتکی ٭ ولا یغررکم
حسن ابتسامی ٭ فقولی مضحک والفعل مبکی ترجمه ترا دنیا همی گوید
شب و روز ٭ که هان از صحبتم پرهیز پرهیز ٭ مده خود را فریب از نکو بودم
که هست این خنده من گریه آمیز حکایت علامه زمخشری که زنوابغ

الکلم گوید عربیه ایها المحتال من حیلتک ٭ ان تجمع المال لبعل حلیلتک ٭
ای حمال مال مردمان آخرت از گوشمال آخرت یاد نیست این بندها
که از خردمندان بگوش هوش رسیده همه یاد نیست مالک لا تنفق
مالک وانت مالک مالک من قبل ان تتلاشی ولون غالک حالک
ز هشام بن عبد الملک در آن هنگام که ساقی ایام جام حمام
بدستش داد همه کنیزکانش آزاد کرد شعبی شنید و گفت در آن
حال که مال در تصرف خود بود بخل میکرد چون بغیر انتقال کرد
اسراف میکند این کار غافلان که از ورد رانها رند از انصاف
دور است و نزد ارباب تمیز و اصحاب پرهیز محذور امروز
دعوی ملک و مال کنی فردا بدانی که مالک مال که بوده است قطعه
از زر و سیم راحتی برسان ٭ خویشتن هم تمتعی برگیر
خانه‌ای که از تو خواهد ماند ٭ خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
متاع دنیای دون برای تمتع حشرات است نه بینی که عاقبتش
عقوبت و حسرت است بسیار کس را بچرخ آورد فلک امّا منهم
من سلم و منهم من هلک قطعه دارد دنیا را بدنیا دارد ٭
دور مجبور نخورد خورد به ٭ رحمت آید بر دل محنت کشش ٭ ازین
گر بدانی رحمت سالار ده ٭ حکایت یکی از ارباب سلوک که از ابنا

ملوک جهان روی گردان شده خود را در کوی بی نشانی نهان
کرده گفت سالک عارف که مالک سرمایهٔ معارف باشد همچو
بازرگانست اما سودای او نه بازرگانست بازرگان اندک و بیست
بصد رود و روزی یکی را بهزار برد و مرد صاحب درد راجست
و جو بیست تا هزار را بیکی آرد **بیت** یکی در زیر بار خویش خروار
یکی بار و خر افکنده بیکبار ❊ طایفه که اهل و داد اند همه را بیکی
بدادند تا تو یکی دهی و دو وستانی هر چه داری بده و باک مدار
خود را از مردار دنیا پاک دار که از دنیا توانگر نگردد کسی **بیت**
اگر نیست دست حسرت ممال ❊ که چون تن باد اجل در رسد
نه سیمش نه سیمش گذارند نه مال غلیوازی و همایی بر شاخی
نشسته بودند و در میان ایشان در مناظره باز شده و سلسله
محاوره دراز و پیوسته غلیواز گفت ای همای ساعتی با من
فراهم آی که اینک تنگ دل و پریشان خاطرم همای گفت
از چه سبب گفت متحیر شده که درین اندیشه مانده ام که در
زمین با تو برابرم و در هوا با تو می پرم اگر مجنست هر دو
هم نواله ایم و اگر دعوی دستی یک قباله ایم اثر سعادت در
ناصیهٔ تو مبین است و نشان داغ نحوست از چه سبب مرا بر

چنین است آنان که صاحب تخت و تاج اند بسایهٔ تو محتاج اند
هم بسایهٔ تو می آویزند و از همسایگی من گریزند **مثنوی**
قبولت هر کجا محکم کند رای ❊ مگس بر فرق سیمرغ ان نهد پای
اگر بیند خیال ظلت از دور ❊ سلیمانی کند در عهد خود مور
ترا درین معنی حکم ساخته ام که تا حکم کنی که حکمت چیست همای
گفت رضای حق در کم آزاری خلق است نه بسیار آزاری ابنای
خلق **بیت** من استخوان خورم و جانور نیازارم ❊ بدین فضیله بسر افسر
شرف دارم ❊ تو هر سحر که چشم باز کنی و در هوای شکار پرواز کنی
بنای گلوی بچگان ماکیان چنگ زدن آغاز کنی **بیت**
بدان دو خواست سازی راست آهنگ ❊ برای رقص مرغان زهی چنگ
دیگر آنکه بر یکسان و یکسان قرار نداری نه در مردی کار بسر بری
نه در زنی از ین خود کامی بدنام شده در دهر بهر زنی **بیت**
یا رومی روم باش یا زنگی زنگ ❊ چون بوقلمون مباش از رنگ برنگ
اصحاب **حکایت** گویند که در باب رجحان فقر بر غنا میان مقتدای
ارباب طریقت جنید و پیشوای حقیقت ابو العباس عطاء مناظره
افتاد جنید ثانی را بر اول ترجیح نهاد و در اثنای فقر و تصحیح
دعوای خویش گفت سید عالم صلی الله علیه و سلم فرموده که فقرای بنی

آدم بپانصد سال پیش از اغنیا در بهشت روند پس ایشان
فاضلتر باشند از دولتمندان که هنوز در سوز روز محشر و تاب
حساب خیر و شر مانده شوند **بیت** در میان محشر و جمع بشر
مانده در تاب حساب خیر و شر ❁ بر یمینش نامهٔ خیر العمل ❁ بر یسارش
دفتری پر از خلل ❁ عطا گفت این اختیار است و اختیار خطاست
بلکه فضیلت اعتبار در آن است که از کار شمار خلاص یافته است
و چنانچه از خلاصش بتاب حساب بیافتد است زیرا آرزو که طریق
مناص بشمارد در لذت عتاب ذلت **مثنوی** از عتاب دوست خوشتر نعمتی ❁
نیست همچون لذت او لذتی ❁ می نیابی در شراب و در طعام ❁ نزد اهل
خصوص است این کلام ❁ جنید چون این بشنید جواب داد که اگر
ارباب غنا را لذت عتاب بود اصحاب فقر را لذت اعتذار بود و عتاب را
چندان اعتبار نیست که در این باب دشمن مخذول و دوست مقبول
یکسانست نشان قبول و شایان اختیار در اعتذار است که اختصاص
دارد بدان دوست که نقش در رنگین اوست **نظم** دشمن و دوست را عتاب بود ❁
دوست را باشد اعتذار دوست ❁ معتبر نیست عام نزد کرام ❁ آنکه
خاص است اعتبار دوست ❁ بدین کلام مصدق و محقق شد که مرتبه
بوم به در جانب فقر است و صاحب آن حال در میزان عقل رجحانی

دارد و بر اصحاب آن مال که مآل حلالش حساب است و انجام حرامش
عذاب **مثنوی** مالی که مآل او وخیم است ❁ دل در هم بیم او دو نیم است ❁
انجام حلال آن حساب است ❁ فرجام حرام آن عذاب است ❁ درهم مشو از
برای درهم ❁ دانی که تمام اوست درهم ❁ دینار که آخرش شده نار ❁
عاقل نشود برای او زار **حکایت** قدمای حکمای یونان گفته اند که
حرمان اثر رحمت رحمان است المحروم مرحوم من حیث انه معصوم عبارت
از آن است آنکه من العصمة ان لا تجد گفته این سخن جذل را نه هزل
بلکه گفته فقیری که روز و شب در سوز و تب است و بجهد کسب مال بجدم
کند و از شهد فراغ بال محروم است از جهت که بمقاصد هوا و هوس
دست رس ندارد و از مفاسد و سوء معیشت و فراغ معصوم است
عربیه ان الشباب والفراغ والجدة ❁ مفسدة للمرء ای مفسدة ❁
عصمت است این که نیست فقر و ثروت ❁ که شود آرزوی شور و شرت ❁
مطرب آری بخانه می نوشی ❁ شاهد از آنکه هم آغوشی ❁ ار کشی تیغ
و خون او ریزی ❁ خاک و خونش هم برآمیزی **حکایت** شنیده ام که
بعهد قدیم در بغداد میان مسرف و ممسک مناظره افتاد بخیلی
ممسک که بحبل امساک ماسک و بحبل متمسکان متمسک گشته
و بخیل راهوار سخا هرگز سوار نشده بود و از شاه راه کرم دمی

ابیات کلام حسن نظام حسابی بجهت [illegible]
[illegible] مع الطمع [illegible]

كنار نكرده طبعش كه حریف بخل بود و از جادهٔ جود منحرف این كلام
معجز نظام را كه كفته اند حب الدنیا رأس كل خطیئة بخرید داده
و حب الدنیا رأس كل عطیئة خوانده و مفهوم این رقوم منظوم را
قطعه ای ز نوبخی آنكه جامع لذاتی ٭ محبوب خلا بتو همه اوقاتی ٭
دانم كه خدا ببنی ولیكن چو خدا ٭ ستار عیوب و قاضی الحاجاتی ٭
در رخام نفس خود نقش كرده و نهال فحوای این مقال را **نظم**

اشفق علی الدرهم والعین	تسلم من النیة والدین
فقوة العین بانسانها	وقوة الانسان بالعین
قوة قلب مرد دادرم است	بادرم عین قلب مرد شده
آنكه را نیست دست رس بدرم	دردم كرم بذل سرد شده

در كل دل بیحاصل خویش نشانده و در ترجیح امساك بر بذل
و اسراف و تصحیح مدعای خود كفته كه غنی تر شجرا كی امساك است
و ثمر نخل بخل و منتهای بذل و اسراف بذل فقیر سیر بذل بردل
بذل بدل على ذلك ما نقل عن الاشراف الاسراف فی الفتوة یورث
الاشراف علی الفسرة **عربیه** الناس اعداء اذا جربتهم ٭ لقلهم و صادق
المتموك ٭ كالریح قد یطفی السراج لضعفه ٭ و یزید فی ضوء الحریق المشتعل ٭
هر كرا مال و خواسته كاسته شد تنك تنكه سیبش از جای عزت

ابیات معموره

بزیر پای ذلت در آورد و خورشید امید او بكسوف خیبت
كرفتار آید و ماه جاه او بخسوف نحوست سیاه شود و درپیش
یاران خوار رود و چشم بزركان خرد نماید و اهل و عیال در رو
بدیدهٔ اهانت و استخفاف و استحقار نكرد و همنشینان و رفقا از
طریق اعراض و اعتراض سپرند **نظم** علت ذلتست قلت مال ٭
پیش خویشان و نزد اهل و عیال ٭ هیچكس را مباد تنكی حال ٭
سایه نیز پیش كریزد از دنبال ٭ مسرف كه در دیوان احسان
مشرف شده و طبع لطیف و نفس شریفش بشرف سرف مشرف
كشته بود كفت ممسك روز و شب در سوز و تعب چون دود
كرد و داست حلوا دیكرا از خورند و نصیب او از نصب دود دیده
همین نصیب دود داست **عربیه** یعنی البخیل بجمع المال مدته ٭ و للحوادث
والایام ما یدع ٭ كدودة القز ما تبنیه یهدمها ٭ و غیرها بالذی
تبنیه ینتفع ٭ بسیار باشد كه وفرت اموال و كثرت املاك بسبب
نزار و علت هلاك شود و بسی دیده و شنیده شد كه در حین
ذات البین میان اهل و عیال صاحب مال و منال عین و لجین
جلب حین میكرد **عربیه** لا تلتمس فضل الغنی انه ٭ بنعمة یشقی
بها الحر ٭ اما یری المرء عبرة فی صدف اهلكه الدر ٭ دنیا بهر

داد نست بخیر نه برای بهره نهاد نه بغیر نه برک خویشی بکو خویش
فرست کس نیارد زپس زپیش فرست در خبر آمده است از
مبشر خیر و شر که بشر مال البخیل الحادث او لوارث او لحادث
قطعه زر و سیم را کر نه حادثه رسد پس از مرگ ممسک بوارث
رسد کر از غایت بخل پنهان کند بزیر زمینش بحارث رسد
بخیل ذلیل هرچه یابد از کثیر و قلیل از آشنا منع کند و بهر
بیکانه جمع کند قال الشیخ الجلیل ایها البخیل امرء حیلتک
ان تجمع المال البعل حلیلتک نجم الدین زرکوب که در نظم این شعر
مرغوب نظم منم زر کوب و محصولم شب و روز بجز فریادی
و بانکی نباشد همیشه در میان زر نشینم ولیکن هر کزم دانکی نباشد
در سفته است کویا آن سخن را از زبان ممسکان کفته است
زر را برای صرف کند سکه داپهن لعنت بر آن کسی که ورا
کرد سکند د خبر است که هر روز دو ملک بامر مدبر ملک و ملکوت
و مدبر فلک در حق منفق و ممسک دعای خیر و شر میکنند
یکی کوید اللهم اعط المنفق خلفا و دیکری کوید که اللهم اعط
لممسک تلفا نظم بکوید یک ملک هر صبحکاهی تلف کن مال ممسک را الهی
دکر کوید که منفق را خلف ده چنان خود که باشد را خلف به

این حالت فقر و قلت را علت رجحان بس کو بدلالت نص قرآن
نقش فرض غنی در نفس انسان سبب طغیان است عربیه
دلیلک ان الفقر خیر من الغنی و ان قلیل المال خیر من کثیر
لقاءک مخلوقا عصی الله للغنی و لم تر مخلوقا عصی الله للفقر
حکایت موسی علیه السلام در آن هنکام که راه میقات کرفت
و بمناجات رفت ناکاه درویشی بی جامه بیش فقر در پرش
شده بود و از عریانی در خانهٔ ریک پنهان کشته و در دیك
سینه اش از آتش فروزان جوع و عطش جکر سوزان کشته
بیش آمد و با دل بریان و دیده کریان کفت یا نبی الله از فاقه بی
طاقه شده ام دعائی کن که خدای تعالی مرا ازین بلا رهائی
دهد موسی علیه السلام دعا کرد و کذشت چون از طور باز کشت
از دور دید که کروهی انبوه کرد مردی بد کردار جمع آمده اند
چون نزدیک رسید آن برهنه پوشیده را دید چون دیک جوشیده
پرسید که چه حالت کفتند این بد فعال خمر خورده عربده کرده
و خونی ناحق ریخت و از دست ما کریخته در بند شب رسیدیم
خدای تعالی فرمود و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی
الارض را اظهار کرد و ستر نهان ان الانسان لیطغی ان رآه

استغنی را در شان آن بدکردار بدین آکرد **نظم**

آنکه بنیاد خلایق می‌نهاد / هر کسی را آنچه لایق بود داد
شاخهای کاو اکر خر داشتی / زحمت بار از میان برداشتی
کر توانا نیست و کر کوتاه دست / هر کرا بینی چنان باید که هست
این که مسکینست اکر قادر شود / بس جنایتها کز و صادر شود

حضرت موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین آفرین خواند
واز تجاسری که در باب استدعای آن بدکردار از خود صادر غنای م
باد رشده بود استغفار کرد و فحوای این منظوم و مرقوم را
تذکار فرمود **نظم** کبر همان به که در آتش بود ٭ ببر زنجیر بلاکش بود ٭
مور همان به که نباشد پرش ٭ تا که بماند بسلامت سرش **حکمت**
پدر را شهد و شکر در بار بسیار است و در طبع نیز کرمی دارد
ولیکن پسر به پرهیز محتاج است که مزاجش تیزی و کرمی دارد
بیت و بالست دادن رنجور قند ٭ که داروی تلخش بود سودمند
حکایت آزاده صحیح بیان خطیبی فصیح لسان بود شنیده ام که
بکفت عروس دنیا را خاطبیر بسیار چون خاطب لیلا است خشک
و تر از خشکی است و لیستر نامشکلات فر هر چه بیند بر چیند مهر کوهر
خرمهره راکه از قدر و قیمت بهره ندارد بشمار رغبت و اعتبار

در آرد **ع** نکوید نیک و یا بد هر چه یابد ٭ از ناسره و سره بهره
ور نکند هر چه آید **نظم** چه خوش کفت خرمهره در کلی ٭ چو برداشتش
بر طبع جاهلی ٭ مرا کس نخواهد خریدن بهیچ ٭ بدیوانکی در حریرم
مپیچ **حکایت** بخیلی که نه کسی بوی کبابش شنیده و نه کس
روی تر اشوربیش نزد او مس روی چون ابریز عزیز بود فرمود
از آن زر کاسه و کوزه ساختند چون آن آبادیها پرداخته شد
استاد کفت بر کوزه چه نویسیم کفت بر کوزه بنویس فمن شرب
منه فلیس منی و بر کاسه بنویس و من لم یطعمه فانه منی **شعر**
بخل اندر جهان کشته است خواجه ٭ که هر کز هیچکس را چیز ندهد
اکو دنیا همه کرباس کردد ٭ بصد مسکین یکی تیری نهد
ازان تا نام دادن بر نیفتد ٭ اکر قولنج کیرد تیز ندهد
حکایت مردی از حاتم ده درهم سنک شکر طلب کرد حاتم
فرمود او را تنکی شکر دادند بانویش کفت اسراف کردی او بده
پاره خواست تو بار دادی حاتم کفت او بقدر حاجت خواست من
بقدر همت دادم برغبت زر فرو دست سرف بکشادم **شعر**
کر او در خور حاجت خویش خواست ٭ جوانمردی آل حاتم کجاست ٭
چو حاتم به آزاد مردی دکر ٭ نیاورد سر سر از اهل و بر **حکایت**

گویند در بنی اسرائیل مردی بود بتوشهٔ قناعت عزلت اختیار
کرده و غار کوهسار را صومعهٔ طاعت و عبادت خود ساخته
و از مطاعم دنیا بحشیش خرسند شده و از ملابس بپوستی
بسند کرده مدتی مدید و عهدی بعید بدین کار قرار یافته اصحاب
حاجات و ارباب عاهات گروه گروه بدامن آن کوه مجتمع شدندی
آن مرد پر شکوه یکبار روی نورانی از در غار بنمودی و ایشان
از دور چون سایه سر بسجود نهادندی از کرم نفس نفیس کریم بر ایشان
دمیدی اصحاب امراض و اعراض بشفا مستفید شدندی و ارباب
مطالب و اغراض بمراد مراد رسیدندی **قطعه** مبارک نفس بود و میمون قدم
روان بخش مرده چو عیسی بدم ‍ کلید شفاخانه بودش زبان
نشان شفا از لعابش روان ‍ وقتی یکی از جملهٔ آزاده دلان
و زمرهٔ گشاده چشمان آن حالت را مشاهده کرد و همت او بر آن
مقصور شد که شرف جوار آن صدف لآلی اسرار میسر گردد و از
برکات انفاس او اقتباس کند و باوراد او اعتقاد نماید **بیت**
از نظر مرد گشاید مراد ‍ چشم بیک لحظه منه بر مراد ‍ ولیکن این
خبر در السنهٔ انام افتاده بود که آن پیر کرام انزوا و عزلت
در بالای کوهسار از برای آن اختیار کرده است که شواغل

صحبت و کر و ذکر او را مشوش نگرداند و هر که بی رضای او بر سر
آن کوه رود اثر نکال بر حال او پدید آید از آن سبب بر دل آن طالب
خوف و هراس غالب شده بود زمانی بود که میان اقدام و احجام
تردد نمود چندانکه قوت عزیمت نقش تردد از صحیفهٔ دلش
محو کرد روی سوی کهسار آورد و گفت چون غرض از من نهفت
تکدیر صفای وقت و تشویش خاطر عاطر نیست بلکه محض تقرب و
تبرک است حسن ظن بفضل ایزد آن اقتضا کند که مثاب شوم
نه منصاب مستحق غنم باشم نه مستوجب غرم **بیت** آنکه کرد اظهار
اسرار نهفت ‍ انما الاعمال بالنیات گفت ‍ چون بقدم ارادت
بسر کوه بر آمد و از در صومعه در آمد و بخدمت آن عابد مجاهد
پیوست و کمر خدمت بمیان جان بست و مراسم تعظیم و تکریم بتقدیم رسانید
و شرایط آداب دخول از باب ارباب وصول بجای آورد و جبین مسکنت
بر زمین ضراعت نهاد و گفت پاکی احوال و عزت اوقات مخدوم
ظاهر است و معلوم اما اینجا من مهمانم و اکرام مهمان از محاسن
عادات کرام است بلکه از احاسن عبادات است **قطعه**
اکرام مردم مهمان از عادت کرام است ‍ رسم لئیم باشد در بر روی ضیف بستن
در شان تو زیزدان باشد عظیم احسان ‍ از دست تو غریبی گر با نصیب پیوست

زاهد این کلمات را بسمع قبول تلقی نمود و بپای ترحیب و تقریب پیش رفت و او را در
معبد خویش جای داد در اوقات نماز و نیاز با قوت اوراد و اذکار
انباز ساختی مهمان زمانی دیر باز در آن مکان ماند احوال و اعمال او را

باب چهارم در فضایل خاموشی و فواضل سخن فروشی

حکایت کعب احبار که رأس احبار بود رئیس احبار یهود گفته
گفتار بسیار و اظهار علت و افتقار نزد پروردگار عالم مذموم است
و مردود و از بهترین بنی آدم در خبر منقولست و مفهوم مسلم که
ان الله ینهیکم عن القیل والقال واضاعة المال وکثرة السؤال شعر
هر کرا اندکست مایهٔ عقل ٭ بیهده گفتنش بود بسیار ٭ مرد را عقل چون
بیفزاید ٭ در مجامع بکاهدش گفتار ٭ و در خبر دیگر آمده از خیر
البشر که خیر الناس من فک کفیه وکف فکیه قطعه زبان درکش
ای مرد بسیار دان ٭ که فردا قلم نیست بر بی زبان ٭ صدف وار گوهر
شناسان راز ٭ دهن جز بلولو نکردند باز حکایت گویند که
یونس علیه السلام چند گاهی در شکم ماهی آرام گرفت چون باز بعالم
خشکی قدم نهاد از بطن حوت بیرون آمد سکوت اختیار کرد
و صموت شد پرسیدند که چرا خاموشی گزیدی در گفتار چه بری
دیری گفت هر زیان که دیدم از زبان دیدم گفتار بی هنجار

بود که مرا بی قوت و قوت بزندان بطن حوت گرفتار کرد بیت
نفس زبانست چو نقش زیان ٭ حفظ زبان کن که نه بینی زیان حکایت
از حکیمی شنیده ام که بگفت زبان در کام دهان حسامیست پنهان شده
در نیام بیت تیز مکن تیغ زبان در دهان ٭ تا نبرد حلق ترا ناگهان
تیغ زبان را در نیام کام پوشیده دار و از ضرب من شهر السیف یاد آر
نظم چون زبان شیوهٔ سخن ورزد ٭ جان بخود بر زبیم می لرزد ٭
تیغ را چون بقصد جان کردند ٭ راست بر صورت زبان کردند حکایت
گویند که بهرام گور زیر درختی نشسته بود ناگهان از میان کاج شاخ
بانگ مرغی برخواست بهرام تیری بینداخت و کار آن گوینده بی هنگام
تمام ساخت تنش بسر شاخسار بدان خو پیچید چون میخ بدوخت و جان
آن بیچاره از آن میخ بسوخت و گفت احسن حفظ اللسان بالطائر
والانسان عربیه حفظ اللسان فاحفظ اللسانا ٭ قد ینفع الطائر
والانسانا بیت از آن مرد دانا دهن دوخته است ٭ که بیند که شمع از زبان
سوخته است خروس ار نبینی که از خروش بی هنگام چگونه کارش خام
و صبحش شام کنند بیت خروس ار بانگ بی هنگام خواند ٭ بجای پر فشاندن
سرفشاند حکایت لقمان بن منذر که از ملوک عرب بود روزی
از پشت باره بر سر پشته نزول فرمود از خدمتکاران خادم بیهوده گوی

گفت اگر کسی بر پشت پشته کشته شود آیا خونش بکدام سوی رود
لقمان گفت تجربه باید کرد در تو پس بفرمود بر سر آن پشته گردنش
زدند کلاه‌گی مناسب مقام نیست لفظیست بمعنی در اشارت قدمای
حکمای یونان آمده که من کلمة تقول دعنی انکه بی مغز و سبکسار است
از سخن گفتن بی باکست و حذر ندارد و ندارد که گفتار نغز در
شاهوار است و در سفتن خطرناکست **بیت** ز گوهر سفتن استادان
هراسند ۞ که قیمت سندی گوهر شناسند **حکایت** شنیده‌ام
بر در صفا این پند سودمند نبشته بود که سلط السکوت علی
لسانک ان کانت العافیة من شانک حضرت شیخ گفته که **قطعه**
به پیری رسیدم در اقصای یونان ۞ بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا ۞ خموشی خموشی خموشی خموشی ۞
حکایت حکیمی گفته که گنج حکمت در کنج فراموشیست طلسم آن گنجینه
خاموشیست **قطعه** بگفتار بسیار کم کن شتاب ۞ که خاموش بودن
به از در شد بسی گفته‌اند این مثل در جهان ۞ سخن گفته سیم است و ناگفته زر ۞
هر که چون دهل گوی حکان تهی میان باشد بانگ بیهوده اش مغز
خلق و حلق خود بخراشد **بیت** مگو آن سخن کاندرو سود نیست
وز آن آتش بهره جز دود نیست ۞ عالمی را که عالم تحقیق بود

در علم و عمل تدقیق بود در عمل باغ یعنی در لجة لج و عناد از فرق
ملاحده که لعنت حق باد بر سر یکی علی حده اتفاق مباحثه و مناقشه
افتاد آن صاحب کمال صایب مقال چون دید که قیل و قال بدان
بد رای مفید نیست طریق مناظره بتنگنای مکابره رسید و مجادله
بمجالده و مقاوله بمصاوله و بمقاتله انجامید روی
از معامله آن بدگوی بسوی گوی سلامت بگردانید یکی از حاضران
خواست که ملامتش کند گفت اگر دانید **بیت** ستیزه نه بر جای دیو انگیست
گریزی بجای خردمند انگیست ۞ کسی که کتاب منزل را و سنت مرسل را
قایل نیست الزام و افحام را قابل او اعلام و افهام را اهمال بهتر **بیت**
بخصم چو آتش جواب چو آبش دهی ۞ صواب آنکه ساکت شوی و خطابش دهی
گفتا خیر بضاعت غنیمت است و سکوت از شر سرمایه سلامت
در ضو است از خیر البشر رحم الله امرأ قال خیرا فغنم او سکت فسلم
سلامت سلاله سکوت است و زبان درازی ملازم زیان و ندامت
نظم بهایم خموشند و گویا بشر ۞ زبان بسته بهتر که گویا بشر ۞
گر سخن گوئی بجز نیکو مگو ۞ بایدت خود را بعلیین رسان ۞ ور نگوئی نیک
خامش باش و بس ۞ راحة الانسان فی حفظ اللسان **حکایت**
حکیمی گفت که در حکمت قدیم نبشته که صانع عالم که بنیاد عالم را بر حسن

وجه نهاد بنی آدم را یکی جان و هوش و سروش داد از آن جهت
او را یکی زبان و دو گوش داد یکبار گوید و دو بار شنود **قطعه**
اگر بسیار دانی اندکی گوی ٭ یکی را صد مگو صد را یکی گوی ٭ ولی چون نکته
باشد روح پرور ٭ روا از گوهر نکانی بیشهین **حکایت**
زبیری جهاندیده که خاموشی گزیده بود شنیده ام که بگفت چون
سوسن بن زبان خاموش و گل همه تن گوش باشی به از آنکه در سخن
کوشی و صدف وار دریا پاشی **قطعه** زهی میکند آب بحر در جوش ٭
وگر تو بجنی این پند بنیوش ٭ اگر خود ده زبان داری چو سوسن ٭
چو پسته بسته لب باشی و خاموش **حکایت** از ثابت بن قره که کلامش غره
وجه دست و خود از رؤسای حکمای عرب کلمات مقبول منقولست
که راحت جسم اندر قلت طعام است و راحت روح اندر قلت آثام
و راحت قلب اندر قلت اهتمام و راحت لسان اندر قلت کلام و این
پند سود مند از بیشلوی حکمای یونان مأثور است و در صحایف
لطایف ایشان مزبور و مسطور که اذا دخلتم علی الکرام فعلیکم
بتخفیف السلام و تلطیف الکلام و تقلیل الابرام و تعجیل القیام
ابو الفتح بستی گوید **عربیه** اذا دخلت الملوک فالبس من التوقی
اعز ملبس ٭ ادخل اذا دخلت اعمی ٭ واخرج اذا خرجت اخرس ٭

ولیکن کلامی که مقتضای مقام است و مرتضی کرام اکتنامش مستلزم
غناست و مستوجب ملام **بیت** اگر بینی که نابینا و چاه است ٭ اگر
خاموش بنشینی گناه است **قطعه** اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ٭
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ٭ دو چیز منکر عقلست دم فرو بستن ٭
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ٭ چنانکه گفتن در هنگام تن زدن
پیش مردم انجام اندیش منکر است خاموشی اندر وقت دم زدن
نیز نزد اهل تمیز انکر است لاجرم از این دو چیز پرهیز باید کردن
نظم نظر کردم بچشم رای و تدبیر ٭ ندیدم به ز خاموشی خصالی ٭
نکوئیم لب به بندود به بر دوزد ٭ ولیکن هر مقامی را مقالی **عربیه**

اوصیک فی نظم الکلام بخمسة	ان کنت للموصی الشفیق سمیعا
لا تغفلن سبب الکلام ووقته	والکیف والکم والمکان جمیعا
این سکینت وقت خود بودن	اندر اصلاح منطقت مرد است
لیک نیکو بوقت خود گفتن	کیمیای سعادت ابداست

حکایت ابو یزید حکیم را پرسیدند که مقدار عقل را بچه
قیاس توانی و از نشان باز شناسی آدمی زاد سروش هوش را بچه نشان
فرق توانی کرد نگفت با ضبط او و مقدار گفتار مرا اختبار
حاصل شود و معیار نظر بی بهره و روشن علی الفور واصل

شود جعفر صادق که ناطق بحق است گفته که کلام الرجل بیان
فضله و ترجمان عقله **نظم** مردی که سخن نگفته باشد * عیب و هنرش نهفته
باشد * زبان در دهان هیچ دانی که چیست * کلید در خانهٔ عقل و هوش
چو در بسته باشد چه داند کسی * که در خانه دیوانست و یا خود سروش **حکایت**
مردی کم بیشه و بد اندیشه همیشه پیش قاضی ابو یوسف که در فصل
قضا سیف ماضی بود حاضر شدی و چون نگار دیوار نگفتی و گوی
اختیار و جست و جوی نظر اعتبار بر روی هر کس ناظر شدی **بیت**
شده دم بسته همچو نقش دیوار * دهن نگشاده هر گفت یکبار *
روزی دهن بسخن باز کرد و زبان بدین مسئله دراز کرد که روزه
دار کدام وقت باید که روزه بگشاید امام گفت در هنگام
شام که مهر روشن چهر از بام پیروزه سپهر فرود آید سائل که
پردهٔ غفلت نظرش را حائل بود گفت اگر پردهٔ خورشید از دیده
نابدید نشود و با شبگیر از بر چرخ اثیر رود چه باید کرد **عربیة**
سکت الفا و نطق خلفا * و ظهر انه کان خلفا * بحیث ان سؤال الجیب که
شنود چون غنچهٔ گل تبسم کشود و بدین بیت حرب تمثل فرمود **عربیة**
و فی الصمت ستر للغنی و انما * صحیفة لب المرء ان یتکلما **قطعة**
ز دانش چو جان فزا نیابی * تا نخامشی هیچ به از این نیست

کرد کان میان تهی پرخروش است * می باید خویشتن را از صدا **نظم**
بسته پر مغز نکو بد سخن شکر چه دهانست ز سر تا به بن * حقه پر آوازه
زنگ در بود * گنگ شود چونکه هنش پر بود **حکایت** گویند که این
حدیث مقبول از حکمت قدیم منقولست که در میدان سخن گوی از چوگان
زبان دیگری ربودن جهل است آنکه اهل است این کار بجهل را که دشمن
و دوست در انکار اوست هرگز اختیار روا نکند و آنکه سخن
دانست وقت گفتار و هنگام سخن دانست و دم زد تا بدان زمان که
کلام غیر بخیر تمام شد و آنکه دم زد **قطعه** نشین در کنار و نظاره کن
میا و مخند در میان سخن * خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش * نگوید سخن
تا نبیند خموش * در جمع انجمن سخن چون گل بیهوده دهن باز و مانند
بلبل بحیرده سر آغاز مکن **بیت** بیهوده دهن باز مکن همچون گل * بی پرده
سر آغاز مکن چون بلبل **عربیة** تکلم و سدد ما استطعت فانما کلامک
حی و السکوت جماد * فان لم تجد قولا سدیدا تقوله * فصمتک عن غیر
السداد سداد * مثال خطیب مکثار در مقال حاطب لیل است و نظیر
گفتار بی هنجار غثاء سیل **بیت** بر اندیش و آنگه بر آور نفس * و زان
پیش بس کن که گویند بس **حکایت** یکی از دوستان که با من همداستان
بود گفتم اصحاب اخبار و ارباب اعتبار را قلت گفتار رجلنا آن

و بسته پر مغز لب بسته و خاموش * چو زخالی در بار بجو زها م

اختیار افتاد که مرد خردمند هرچند از ضد و فرزند رنجیده باشد در اغلب
احوال عجز و از خلل زلل خالی نباشد نظر دشمنان در میان هزاران
نیک یک بد می‌افتد گفت ای برادر آن به که دشمن بد گهر نیکی نه
بیند و ز گلستان او بجز خار آزار نچیند بیت
وعین الرضا عن کل عیب کلیلة * ولکن عین السخط تبدی المساویا
شعر چشمهٔ خور که جهان شد غرق نورش یکسره * خوش نمی‌آید بچشم
کور موش شب پره * چنانچه جمال کمال انسان از خال نقصان
خالی نیست یا زشت رویی نیست که در سرشت او مایهٔ جمالی نیست
بیت هیچ زشتی نیست کو را خوبی همراه نیست * زنگی شب رنگ را دندان
چو در از هر است حکایت حضرت امام شافعی که شمع جمع اهل
سنت بود با جماعتی بر سم گشت از رهگذری گذشت جیفهٔ سگ
دید افکنده پوستش بچنگال کرکس برکنده پوستین حیاتش دریده
و رشتهٔ عمرش بریده از آن جماعت هر که در و نظر کرد اثر کراهیت
بر رویش ظاهر شد یکی میگفت عجب جیفهٔ پلیدست دیگری گفت
چنین مرداری هیچ کرکس جیفه‌خوار نبرده است امام گفته دندانهای
تیزش چه خوش پاکیزه و سفید است و از سخن آن عارف صاحب دل
واقف بود بران سخنها که واقف شد بخندید و گفت مصراع

هر کس بزای قامت خود جامه برید * آنکه قاصر است نظرش بر قصور
مقصور است مردی را که دیدهٔ کمال پرنور است نقصان ناقصان از
نظرش دور است و بالجمله نه کاملان را بنقصان نظر است و نه ناقصان را
از کمال خبر بیت در چشم نیک بینان هر بد نکو نماید * هر راست کج نماید
در دیدهای کژبین حکایت گویند که این نظم دلاویز حکمت‌آمیز
عبرت انگیز از اذن مقبول منقول است که گفته عربیة احفظ لسانک ایها
الانسان * لا یلدغنک انه ثعبان * کم فی المقابر من قتیل لسانه *
کانت تخاف لقاءه الاقران * آفة الانسان من اللسان خبر بیت
بر لسان اخوان ابنای زمان دایر رب قول اشد من صول مثلست
در میان جهانیان سایر جراحت نیشتر لسان بیشتر است از زخم سنان
رنج جان ستان که این زخمها مندمل و زایل شود و آنرا احتمال
اندمال و زوال نیست عربیة وضرب العصا مولم ساعة * وضرب اللسان
طویل الالم حکایت مردی گزاف گوی و هرزه گردی بجست
و جوی در کوی لاف تکاپوی کردی و میگفتی بیت محیطی دان
واقلیدس گشایم * در آلات رصد بس تمامم * اندر اوراق زمان
و اطباق زمین و آسمان هر چه نزد جهانیان نهان است پیش دیده
از دیدهٔ من عیان است عارفی که بر حال آن پریشان مقال واقف بود

گفت نه زیر و بالا می‌بری و سخن گزاف مگوی کار بلند و پست را از دست
بگذار و ما را خبر ده که موی ریشت چند است **قطعه**
سخنهای ابتر چه گوید کسی * کز آن خنده بر ریش بیند بسی * بعقل
ار چند مردم هوشمند است * نداند موی ریش خود که چند است
از لاف گزاف احتراز و دعوی بی‌معنی پرهیز از خیار اوصاف
اخیار است و مقتضای رای حکمت آرای اهل تمییز **نظم**

سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم / نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژ خایان حاضر جواب

حکایت منجمی که در علم تنجیم علم اشتهار و اعتبار بآسمان
افراخته بود و تقویم را که فی الحقیقة تعویج است طریقه تحقیق
شناخته از صفحهای ارقام زیج که اصلش هیچ است نسبی احکام
سقیم تخریج کرده روزی از هنگامه طلب روزی در هنگام شب
روی سوی خانه نهاد چون بمیان کاشانه رسید یار شوخ را در کنار بیگانه
دید عتاب را بگشاد و حسام دشنام را بکشید چون بآب جوی
خجالت که از روی وی روان شده بود غبار فتنه نشست
ناچار غوغای و غوغای زد و کیر از جیب فرا است برخاست صاحب دلی

که در جوار آن زن دار منزلی داشت این بیت را که مناسب حال بود بر
در خانه اش بنگاشت **نظم** چون ندانی اندرون خانه کیست

چون بر اوج آسمان دانی که چیست / کهی وصف سپهر فرخی کند
خبر که ز دریا و کان می‌دهد / کند هر ستاره احکام ثبت
نه از هجره نشان میدهد / زن و دختر و خواهر خویش او
بهر روز صد جای کان میدهد / ازین حالها نه اندر زمین
چگونه خبر ز آسمان میدهد / **عربیه** کنت اذا فکرت فی حاجة
استصحف التقویم والزیجا / فصارت الزیج کتصحیفه
وصارت التقویم تعویجا / این درر غرر که بسلک کلک منظوم

و مرقوم شد از نتایج افکار المستنصر بالله است که برای سدید و مزید
فضل در میان خلفای عباسیه اشتهار یافته است **حکایت**
غریب گویند منجمی پیش امیر بزرگی از امرای بخارا برای تقویم برد لطیفه
آن وراء پرده غیب اتفاق روی نمود در آن صحیفه که اسمای شهور
بزبان فارسی مرقوم بود و مسطور مذکور امیر از نظر سقیم وجه
تصحیف تأمل فرمود تموز و ایار و حزیران را تحریف کرد و گفت که تموز
منم و ایار این غلام است که در مقام خدمت قیام نموده است حزیران
را ندانستم که نام کدام کس است فی الحال منجم گفت که مخدوم آن

خربوان بالان کش نادان کیش من برابر نیستم که پیش تو تقویم آورده
قطعه چون نداری کمال و فضل آن به ۞ کز فضولش زبان نگه داری ۞
آدمی را زبان فضیحت کرد ۞ جوز بی مغز را سبکساری حکایت
در سال پانصد و هشتاد و یک از تاریخ هجرت حضرت رسول
صلی الله علیه وسلم مختار هفت کوکب سیاره در سوم درجهٔ
میزان بر یک دقیقه جمع شدند و ان ولیکن قرار بود و در مثلثهٔ هوائی
اصحاب تقویم و ارباب تنجیم حکم کردند از غایت حماقت و نادانی
که در ربع ربع مسکون اثر آبادانی نماند بلکه کوههای شکوه
نیز خراب و توده تراب شود کرهٔ خاک را چو کاه بادی سهمناک چنان
بردارد که چند گز از زمین بر هوا رود و مضمون این منظوم بیت
بر افلاک شد خاک از کوه و دشت ۞ زمین شش شد و آسمان گشت هشت
که مظنون بلکه موهوم نبود محقق و مصدق کرد حکیم انوری
بود که درین باب مبالغه فرمود بزعم فاسد و اعتقاد کاسد خود
برهان و دلیل نمود جلیل و ذلیل و صغیر و کبیر و وزیر و امیر در کمین
کوهها و زیر زمینها جایها ساختند آنان که یمین از یسار نشناختند
بدین بیم بسیار زر و سیم تلف کردند عاقبت از بی تدبیری
هدف تیر ندامت و ملامت شدند اتفاق هنگام احکام ایشان ایام

بیدر بود باد چنان شد که هوا را قوت برداشتن کاه از خاک
نماند بدان علت غله در ان سالها پاک بماند و در نفوذ آن حکم دروغ
بی فروغ شمع فروزان را جمعی که از آن خبر شرر آتش سینه سوزان
شده بودند بر سر مناری بلند که مانند قله الوند بود بردند
در راه هوا بنشاندند از مطلع فلق بام تا مقطع شفق شام
تمام سوخته مادام روشنتر فروخت شاعری درین معنی بیتی گفت
و کذب دعوی انوری را اظهار کرد بیت گفت انوری که از سبب بادهای سخت
ویران شود عمارت بس کوه و بس درخت ۞ در روز حکم او نوزیده است هیچ باد
یا مرسل الریاح تو دانی و انوری حکایت کسی که بشاعری نوهوس
بود پیش شاعری بیتی خواند قافیه اش مختل در مصراع اول رای
مهملهٔ مضمومه و در مصراع ثانی زاء معجمهٔ مکسوره آورده بود
آن شاعر که شعوری داشت از علم شعر گفت این راست نیست که در یک طرف
حرف راست و در دیگر طرف حرف زاست با نقطه حریف که از ادای
شعر بیرون بود گفت چه جای انکار است این کار که کهنی سهل است
نقطه منه که نکته را نکته داند و نکته بخواند آنکه اهل است شاعر باز
از پردهٔ دیگر سر آغاز کرد و گفت از جهت حرکت هم قصوری هست
حرف روی در یکجا مضموم دیگر جا مکسور است از پی وجه رد را

که بشنید آن بیخرد بخندید و گفت عجب خام دستی ای من از عجایب هجو
میکنم تو اعراب کجا نهی بیت آن سفله که مدح از ذم نشناسد
فتح از کسر و کسر را از ضم نشناسد حکایت طبیبی حاذق که در
علم طب فایق بود بجاهلی مأوف مسهلی داد و گفت حکم این شربت آنست
که هفت نوبت عمل کند و هر عفونت که در مجاری امعاء باشد
منحل گرداند اتفاقا آن سخت پیکر چون درخت صنوبر قوی بود
داروی که خورده بود چندان تأثیر نکرد آن بد مزاج را که علاج
پذیر نبود از قصور کمیت عمل کیفیت فتور ظاهر شد در از خانه
طبیب را چون برسید گفت از شربت تو منتفع نشدم در پنج نوبت
علتش منقطع شد طبیب آن ضرر را انکار کرد گفت این کار بی سبب
نیست مگر که تعب کشیده یا چیزی مخالف چشیده گفت از این
دو یکی نبود اما اندکی در نظم در بار کلام تأمل کردم و بهر اتمام
چار دیوار دو بیت بار افکار را قیام نمودم و آن بیتها را که چون
خانه عقل آن بیخرد خراب بود بخواند طبیب دید که ع اگرچه وزن
ندارد ولیک هیچ معنی نیست گفت مهل مگو که دارو تمام عمل کرده
پنج بار از این سو دو بار از آن رو قطعه هر شعر که از طبع تو بیرون آید
مانند گوز نیست که از گوز آید بر ریش و بروت تو همی باید رید

تا شعر تو آبدار و موزون آید حکایت گویند که در پایان مجلس
خاموشی بر سخن فروشی میان قیصر روم و رای هند و فغفور چین
مناظره و محاوره افتاد هر سه بر یک دعوی اتفاق کردند و نطاق
وفاق بمیان بستند معانی مؤتلفه را بعبارات مختلفه تصویر
و تقریر فرمودند قیصر چنین گفته که از بعض گفتار ندامت بسیار
کشیدیم اما از ناگفته هیچ الم ندم ندیدیم عربیه ما ان ندمت علی السکوت
مرة ولقد ندمت علی الکلام مرارا ان السکوت سلامة ولربما
زرع الکلام عداوة وضرارا رای هند از دریای رای صایب
و ذهن ثاقب این در گرانمایه بسلک بیان آورد که هر تیر گفتار که از
شست بیان بیرون نجست هنوز در قبضه اقتدار منست اما چون
از کمان دهان بیرون رفت باز آوردنش را نتوانم بیت
سخن تا نگویی توانیش گفت و گر گفته را باز نتوان نهفت
هر تیر سخن که از قبضه کمان زبان پرید و هر پرنده راز نهان که از
زندان دهان بیرون زد و پی باز گشت آن خیال محالست مادام که
سخن ناگفته است فراید فواید ناسفته محل اختیار و زمان اختیار باقیست
بیت ضمیر دل خویش منمای زود که هر که که خواهی توانی نمود
اما پس از هتک استار و فک اسرار تدارک محالست فغفور چین

از نگارستان خیال این مثال رنگین آورد که مادام که مرغ سخن
در زده نشست آن صید وحشی در قید منست چون از آشیانه پرواز
کرد آن در حیز امکان نیست **بیت** مرغ وحشی چو از قفس پرید
باز آوردنش کمان مبرید تا ابکار افکار از پردهٔ کفت وکوی
روی ننموده است مشاطهٔ زبان را اختیار در دست است خواهد
بر منصهٔ بیانش جلوه دهد و خواهد در نقاب تمهل و حجاب
تامل باز دارد **قطعه** عروس سخن تا نشد جلوه کر ورای حجاب
کراست واکر بمانی کر خواهیش در نقاب وکر خواهی برون کشی از حجاب
اکر کسی جست وجوی جواهر زواهر نوادر کفتار در او کوی کفت
وکوی بازار سخن فروشی ترجیح کند بر خاموشی که واسطه ایست
میان بی زبانی و بیهوشی او را در تصحیح آن دعوی تمسک بدین
معنی باید کرد که کفته اند **شعر** خلق الانسان لنطقه و بیانه
لا للسکوت و ذاک حظ الارض فاذا جلست فکن سایلا و مجیبا
ان الکلام یزین رب المجلس **قطعه** زبان از برای سخن کفتن است
نه از بهر خاموشی و تن زدن بکفتار مقدار کردد فزون سخن باشد
آرایش انجمن ثمرات اشجار افکار ادیب کلمات بلاغت آثار
عجیب و اشعار فصاحت شعار غریب باشد که ثمرة الادیب کلام نادر

و مثل سایر و شعر شایع عقول اصحاب فضایل و ارباب کمال
از مقاطر اقلام و بدایع کلام ایشان قیاس توان کرد که عقول
ذوی الافهام تحت السنة الکلام هر که جواهر کلام فروشد
شیر از بستان احسان کرام دوشد که من طلب در الکلام طلب
در الکرام **بیت** اکر در رقیم است کر در حدیث یادکار آدمی باشد حدیث
قطعه آنچه منشور آدم زاد است نام نیک است و آن دیگر باد است
آنچه از نام مرد ماند دیر سخن است آن نه جامه و شمشیر جهان
داران که جهان را کرفتند بکار ساز دکر باز ماندند و رفتند اکر از آن
سخن ارباب فضل انسان فضل ننوشتی روزکار طومار آثار ایشان
در نوشتی از نام شان نه هیچ مقام و نه ادی کس نشان نه دادی
مثنوی کر کسی را بود جواهر و کنج بیش از اندازهٔ جواهر سنج
یا زند بر بساط سلطانی ملک را سکهٔ سلیمانی چون فرو رفت
قالبش در خاک نام او کرد دار و رقها پاک چند کاهی چو در کنار افتاد
هیچکس را از و نیاید یاد مکر از نامهٔ سخن سازی زو بماند بعالم
آوازی پادشاهان مجازی چو از تختگاه بر خیزند دیگر القاب
عالیشان ایشان بر سر منبرها نگویند و اسامی کرامی شان بر صفحات
سیم و زر نکویند نه شعرای عالم بمدحت ایشان زبان کشایند

وز امرای معظم برای خدمت ایشان کمر میان بندند اکر صحایف
تواریخ واسمار ولطایف واوراق اشعار نبودی آثار ذکر ایشان
از جراید روزکار رود فاز لیل ونهار محو شدی شعر لولا جریر و
والفرزدق قلم یبقم ۞ ذکر جمیل من بنی مروان ۞ وار نشاد رودکی مخلدا ۞
من بنی جمعت بنو سامان ۞ اکر بهار شاه نامه را فردوسی نیاراستی
کل ضحاک تا صبح یوم النشور نخندیدی وشجره بارمان تا زمان نفخ صور
تازه ونامی نماندی ماه بهمن را ابر نسیان پنهان شدی وکمان رستم
از بلندی چون قوس قزح بچرخ کردان رسیدی واکر جواهر پنج کنج را
کوهر سنج کنجه شیخ نظامی در سلک نظم نیاوردی در نطاق
اسکندری در قعر دریای روم مکتوم ومکنون ماندی وتاجی که هرام
کور ازدهان شیر بیرون آوردی در شکم کور مدفون کشتی بیت
ای سخن جاویدزی کار حیات از تو ۞ هر یک قطره بیابد زنده ماند جاودان
قطعه هست در زیر کاخ پیروزه ۞ آدمی مهمان ده روزه ۞ نیکبخت
آنکسی که در انجام ۞ زنده جاودانه کشت زنام حکایت سحبان
وایل که بحسن نظام کلام دلش مایل ولسان اهل زمان بفصاحت بیانش
قایل بود اکر در محفلی سالی تمام در رغز مقال را نظام دادی
لفظی را هر چند چون قند شیرین وچون ورد رنکین بودی

دوبار باز ارکفتار نیاوردی اکر با عادت معنی حاجت افتادی
تعبیر را تغییر دادی وآن جوهر را در نقش نقش دیکر نهادی غرض
عرض فسحت میدان بیان ووسعت طبع دریا نشان بود نه آنکه در
تکرار عبارت شیرین خصوصا که در شمار بیت بکلکونه استعارت
رنکین شده باشد قدر کفتار را نقصانی پدید آید نظم بکو شیرین
سخن را بار دیکر ۞ که شیرینتر بود قند مکرر ۞ نه بینی چون بسیع جمع در خوز
میاور در میان بکذار وبکذر ۞ اکر بدینه عوی دلیل روشن خواهی
نظم تنزیل حسین را نظر کن وببین که کلام معجز نظام چند بار در
مقام تکرار آمده است بیت ومن احسن من الرحمن قیلا ۞
کفی ذاک لمن شاء دلیلا ۞ حکایت چنین آورده اند که عمرو بن
اهتم وزبرقان بن بدر هردو بخدمت یکانه زمانه حضرت رسالت
منزلت صلی الله علیه وسلم حاضر آمدند رسول علیه الصلوة والسلام
روی سوی عمرو کرد واز شان زبرقان استکشافی فرمود
ودر تصفیح حالش تفحص بلیغ نمود وعمرو بزبان فصیح وبیان
صحیح در مدیح او در مدح وثنا بکشود نظم چون زبان
در مدح او بکشاد ۞ در مدح را نظامی داد ۞ خواند فصلی از فضل
ظاهر او ۞ سبقی اند از مفاخر او ۞ چون بمنتها آخر رسید

نورد بیان را عنان بکشید زبرقان گفت یا رسول الله این همراه
ناکسی کرده از فضایل خصایل من بسی را نهفته است از صد یکی
و از بسیار اندکی نگفته داعی ضنت عنان بیان را نمیگذارد و سایحی
غبن رخصت نمیدهد که زمام کلام بدست آرد عمرو از ین
گفتار بی هنجار و سخن خام و کلام ناتمام بسته دل و شکسته خاطر
شد چنانکه خوی خجالت از پیشانی پشیمانی بر روی پریشانی
روان گشت و از لهب غضب سرخی خشم در چشم حدید بین شد
ورقی که از و فصل فضل خوانده بود بگردانید طبقی که در و خوان
گونا گون از فنون فواضل فضایل نهاده سرنگون کرد **نظم**
زان سفرها ورق بگردانید : طبقی کرد پر ز خون جگر : آنکه در خواست
کرد باز نداشت : سخن آراست از فنون دگر : زبرقان ابعیارانی
از آن فصیح تر و استعاراتی از آن صریح تر نکوهیدن آغاز نهاد
و بحکم اعط اخاک تمرة فان ابی فجمرة دم از ذم زد و از نوی
داد گفت و گوی بداد از فور بلاغت و ظهور براعت او در
هر دو شیوه بیوه باغ ابلاغ تعجب نمود و این کلام معجز نظام را
بفرمود که ان من البیان لسحرا و ان من الشعر لحکمة لطف حسن نظام
نظم و نثار نثر را بستود **قطعه** شاهدی چون کلام موزون نیست

چو سخن هیچ در مکنون نیست : بر کشیده ز وزن دایره که ازو
بحر لطیف بیرون نیست : **حکایت** شبی در مجلس صاحب بن عباد
که ناصب لوای بلاغت و پیشوای ارباب براعت و اصحاب
کنایت بود در باب فضیلت شعر و رذیلت صنعت شعر سخن
میرفت جماعتی جهت تقبیح را ترجیح کردند و قباحت کذب
صریح را که بنیاد ارکان شعر بر آنست یاد کردند و این بیت را
انشاد **بیت** در شعر مکوش و در فن او : چون اکذب اوست احسن او
و جمعی دیگر که در هوای کرم شمع کلام منظوم چون موم نرم دل
و بصفای آن شاهد بزم آرای مایل بودند وجه تحسین شعر را
بزیور بیان سحر آیینه زیبی کردند و گفتند **نظم** پایه شعر بین که چون
زینی : نفی نعت پیمبری کردند : بهر تصحیح نسبت قرآن : تهمت او بشاعری
کردند : ابو محمد خازن که خزینه سینه اش بجواهر زواهر ذوارف
عوارف مشحون بود و ظرایف لطایف کلام منظوم و منثور در
مخزون ذهن در علوم بحور و قوافی شعر وافی و وقوف تمام داشت
اشعار فصاحت شعار اعراب و اعجام در خاطر بلاغت ذخایرش
حاضر بود قول ثانی را که اصحابش ثانی ارباب شعر بودند تصحیح و
ترجیح فرمود **بیت** بزینت رتبت فروغ شعر را که بدر قدر نظم

ونثر را بصد رسها بلکه بفرق نثره وشعری رسانیده اند
بانی شد و گفت شعر را این کمال بس است که در کالای کلام عیب
بی ریب کذب را بپوشد سخن خام را که بینم حبهٔ سیم نیرزد بهای
دریتیم بفروشد **نظم** شعر را چون بسلک نظم آورده سید هد قیمت
در شهوار ، سخن خام را کند پخته ، بحتی گذرا کند رهوار ، دروغ
که فروغ شمع جمع آرای گفتار زایل کند و بازار جواهر آبدارش
بشکند چون بحلیهٔ شعر کامل متحلی و بعرض حسن نظم حسن متجلی شود
شنیتش ود بلکه بزین مبدل شود صاحب مجلس که حاکم محکمهٔ
بلاغت و فصاحت بود چون این محاکمهٔ محکمه بشنید بسندید
وتحسین وافر فرمود حاضران نیز که اصحاب تمیز و ارباب فهم
تیز بودند صورت اذعان نمودند آثار قبول قلوب را اظهار کردند
نظم چنبی ابنی فصاحت دیده ، نسبتش باشاعری میکرد ، چون
قبول قلوب ظاهر شد ، باز نسبت بساحری میکرد ، مایهٔ سحر کر نبودی
شعر ، کی چنین خط ظاهری میکرد **حکایت** در سیر ابی سعید
ابی الخیر مذکور است و مسطور که روزی قوالی شیرین مقال در
پیش ایشان این بیت بخواند **بیت** اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا بوسه زنم بر لب تو چونش بخوانی ، شیخ خوش حال شد قوال را پرسید که

این شعر از آن کیست گفت از آن عماره یاران را فرمود که برخیزید
تا بزیارت آن عزیز رویم با جمعی مریدان بزیارت او رفتند **نظم**
کاملی را بپای ناقص برد ، شعر را این کمال بس باشد ، غیر از کار بار
عشق دهد ، محل دوست را جرس باشد **حکایت** گویند که مردی
ادیب که عمرش بعلم نحو صرف کرده بود وقتی ساز سفر دریا ساخت
و رخت مسافری بربست بر تختهٔ کشتی بنشست و زمانی در
دریا گشت کرد کشتیبان را پرسید که هیچ از نحو چیزی خوانده گفت
نخوانده ام گفت نیمهٔ عمر خود ضایع کرده **بیت** دل شکسته گشت کشتیبان
ز تاب ، لیک آن دم گشت خاموش از جواب ، ناگاه کشتی بگردابی
رسید کشتیبان نحوی را پرسید که هیچ سباحت دانی کرد گفت
ندانم گفت عمر خود را ضایع کرده ، **بیت** جوابش چو بشنید آن مرد خام
نکردش دگر میل نحو کلام **حکایت** ابو بکر خوارزمی صاحب
عباد را مصاحب بود روزی هر دو بر سریری نشسته بودند ناگاه
در اثنای محادثه از ابی بکر حرفی صادر شد چون بانگ باد بدید
و ظاهر گشت ابو بکر گفت صریر سریر است ابن عباد گفت نی بلکه
صفیر زیر است ابو بکر از آن گفتار بی هنجار شرمسار گشت و بر
خاست و رفت بعد از آن صاحب هر چند که اعتذار کرد بعز قبول

وصول نیافت بسبب آن کلام خام ونفاق ایشان بشقاق مبدل
شد ابو بکر روی از مدح صاحب بجانب قدح کردانید وبدین بیتها
تشنیع کشید عربیه لا تمدحن ابن عباد وان هطلت ۞ کفاه بالجود
حتی جاوز الدیما ۞ فانها خطرات من وساوسه ۞ یعطی ویمنع لا بخلا ولا کرما
حکایت امیر المؤمنین الواثق بالله روزی احمد داد را کفت
که فلان شاعر تو دم از ذم میزد ابن داد کفت شکر خدایرا که
او را محتاج ساخت بدروغ بی فروغ در حق من ومرا مستغنی کرد
از راستی بی کم وکاست در شان آن بی کمان بیت آنچه کفت او عیب
من بیچ وکاست ۞ از دروغ آفرینش طبعش خاست ۞ من اکر دم زنم ز ذم او
هرچه کویم درست باشد وراست حکایت از ملوک اندلس مستظهر
مروانی عزیز فاطمی را که حاکم مصر بود نامه فرستاد مشحون بنقود
قبایح معایب وفضایح مسالب عزیز در جوابش بنوشت که تو ما را
دانستی وبر کفتی ع هرچه کفتی تو از حسد کفتی ۞ ما نیز اکر ترا بدانستیم
بذم تو دم زدن وسخن کفتن توانستیم مثنوی تو دانستی مرا توصیف
کردی ۞ بقدر علم خود تعریف کردی ۞ ندانم من ترا نه بیش ونه کم
کجا دم میزنم از مدحت وذم ۞ ابو العباس نحوی که بثعلب ملقب است
در حق مبرد از حسد سخنی میبرد شنید وکفت عربیه رب من یعنیه حالی

وهو لا یجری ببالی قلبه ملآن منی وفؤادی منه خالی این جواب چون که
بثعلب رسید بعد از آن دم از ذم او لب ببست ودم در کشید قطعه
درین کنبد بنیکی برکش آواز ۞ که کنبد هرچه کویی کویدت باز
یکی را ده صدا یابی درین راه ۞ که بالا کنبدست ودر پیش چاه
حکایت شهزاده که سرو آزادهٔ بستان جوانی بود از شراب غرور
مست وخراب بتاب سرور شباب کلاه سروری چون لاله سرکردان
از باد نخوت ژاله برسر کج نهاده بر رهکذری میرسید ودر آنجا قلندری
دید بیت تراشیده باریش ابروی را ۞ ز مو پاک کرده سر وروی را
کفت هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست ۞ نه هرکه سر بتراشد قلندری
داند قلندر حاضر جواب ع جواب را زبیت آخر بخواند بیت
نه هرکه طرف کله کج نهاد وتند نشست ۞ کلاه داری وآیین سروری داند
حکایت چون امیر شیر عزم خوارزمشاه ایل ارسلان بن
اتسز از اسب حیات پیاده شد فرزند ارجمندش سلطانشاه که شهسوار
میدان فرزانکی بود بحکم وصیت پدر بر تخت سلطنت نشست وکلاه
پادشاهی بر سر نهاد تکش خان که برادر مهتر بود از ملک پدر حصه
طلبید وسلطانشاه راضی نمیشد وکفت بیت میدان فراخست
ای اخی تو کوشه من کوشه ۞ هیچ منه ملخ در کشت تو وخوشه من خوشه

لطیفه

سلطان لطیف طبع بود این دو بیت را جواب فرستاد قطعه
هر گه که سمند عزم من پویه کند ۞ دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا رسول و نامه ناید کاری ۞ شمشیر دو روی کار یکرویه کند
تکش خان را پسری بود ملکشاه نام چو آب روان لطیف طبع و روشن
روان این بیتها جواب عم داد قطعه صد گنج ترا خنجر ترا نه ما را
کاشانه ترا باره و میدان ما را ۞ خواهی که خصومت از میان برخیزد
خوارزم ترا ملک خراسان ما را ۞ سلطانشاه باز این ابیات را جواب
فرستاد قطعه ای جان عم این غم ره سودا گیرد ۞ وین قصه دشمنان ز ما گیرد ۞
یا قبضه شمشیر که خون پالاید ۞ یا دولت اقبال که سیلا گیرد ۞ چون
جواب و سؤال باز و سلسله قیل و قال دراز شد مقاوله بمصاوله
کشید و مراسله بمقاتله انجامید رب صول اوله قول و کم من
قول اخره کلام ده سال در میان ایشان آهنگ جنگ دایم و نبرد
نبرد قایم شد در آخر زمان تکش خان ظفر یافت ملک خوارزم
او را مقرر گشت سلطانشاه بخراسان رفت و آنجا بماند بیست
و یک سال دیگر در آن کشور حکم راند برای رزم و هوای تخت خوارزم
مرد و رخت از این جهان فانی که در و وفا نیست برد بیت اگر صد سالی
وگر صد هزار ۞ همین است آیین همینست کار حکایت گویند که چون

تیمور لنگ آهنگ عراق عرب را راست کرد از سلطان احمد جلایر که
حاکم جایر بغداد بود درخواست کرد که چون سایر اشراف اطراف
از سر شقاق و خلاف بگذرد و روی اطاعت نماید کمر طاعت
بمیان جان بسته بخدمت آید از جهت سلطان چون علامت اذعان
و قبول ظاهر نشد باز رسول فرستاد و تهدید و تشدید آغاز
نهاد و گفت اگر ندانی و از خدمت ننگ داری جهان را بر تو تنگ
سازم و از دیار بغداد بنیاد آبادانی بر اندازم سلطان در جواب
این بیتها نوشت قطعه گر از تو گریزم مرا ننگ نیست ۞ روم جای دیگر
جهان تنگ نیست ۞ تو گر شهسواری و رهوار خنگ ۞ نوندم را نیز پالنگ
نیست ۞ این مراسله میان سلطان سنجر و اتسز خوارزمشاه نیز
جاری شده مفهوم منظوم احمد جلایر از جواب صواب اتسز منتخب
و منتجب است در آن زمان که اتسز آثار عصیان سلطان اظهار کرد
احسان عظیم و انعام قدیم را باسائت و کفران مبدل و عهد
و پیمان و عقد ایمان را مهمل ساخت سلطان بعزم رزم بجانب
خوارزم بتاخت چون باتسز آن خبر رسید بترسید و این قطعه انشا
کرد و پیش سلطان فرستاد نظم مرا با ملک طاقت جنگ نیست ۞
بجنگ ملک نیزم آهنگ نیست ۞ ملک تا جدار است و شاه جهان ۞

هزیمت شد نزد مرا ننک نیست ٭ اگر باد پا نیست خنک ملک ٭ کیست مرا نیز پا لنک
نیست ٭ بجوا نرم آید بسقین روم ٭ خدای جهان را جهان تنک نیست
حکایت روزی ارباب محاوره پیش مامون از ارباب مناظره فتح کلام
کردند از اعمام کرام خویش عبد الصمد نام شخص خام اندیش خواست که
برفع صوت علم علم ولوای فضل خود را بر ذروه سمای استیلا و
استعلا نصب کند مامون را وضع آن خود را خوش نیامد و گفت
عربیة لا ترفعن صوتک عبد الصمد ٭ ان الصواب فی الاسد لا فی الاشد
دیگر بود صدای بلند از علامت فرهنک ٭ شود زیسلهای خروس نیز آهنک
حکایت بازرگانی را که گرمی بازارش باز بود هزار دینار زیان
شد از کار چون درهم درهم گشت و آن هم را از دل مشغول کرد باید
وبزبان نیاورد فرزندش را پند داد و گفت مبادا که کیسه زر این
زیان را پیش کس از بیگانه و خویش سر باز کنی پسر گفت ای پدر بیت
چو امری که فرمایی فرمان برم ٭ بهر جا که بنمای فرمان برم ٭ اما بسر و
چشم تو بسر این کار واقف کردان در نهان داشتن آن زیان چه
کفت مصلحت دیده بوده گفتم آنچه حکمت است که کتمان را بر اعلان گزیده
تا مصیبت زر دو تا نگردد یکی زیان بدل سود دوم رسید زلم
بد را از غم فرسود سیوم شنید شماتت از زبان حسود عربیة

١٥٦

لا تظهرن لعاذل او عاذر ٭ حالیک فی السراء والضراء فرحمة
المتوجعین حرارة ٭ فی القلب مثل شماتة الاعداء شعر بر شمن مکو
اندوه خویش زانکه ٭ بران حال واقف مکن خویش را همکنان روز وشاد
و خرم شود ٭ وزین سود آن دوستدار خرم شود حکایت
مامون خلیفه را غلامی بود نازک اندام و شیرین کلام ملیح بهجه
فصیح لهجه و ندیمی داشت قدیم صحبت که در لطافت و ظرافت عدیم
المثل بود روزی در اثنای مصاحبت خلیفه آن ندیم را فرمود که
لطیفه بسازد و تفیقه [illegible] زند و بدان غلام که حریف ظریف بود حرف
اندازد ندیم بیت امتثالی نمود فرمان را ٭ [illegible] گفتار را نمیدان را
از غلام را گفت ای پسر از خیر و شر دنیا برد و در چه خبر داری
غلام گفت خبر دو نوع است تو از کدام نوع استفسار نمایی و
استخبار فرمایی ندیم گفت نخست آن نوعها را تبیین باید کردن
بعد از آن طلب یقین بیت نوعهای کلام را تبیین ٭ بکو اول
که بشنوی تحسین ٭ غلام گفت یکی از آن دو نوع خبر سماویست که
ملک او را او بسته دوم خبر ارضیست و در هر نوع خبر مقصود
ذاتی و غیر ذاتی ضیست بیت خبر که سر زد از میان کاینات ٭ مثال چوب دان
اندر نبات ٭ ندیم گفت از هر نوع مارا خبر ده و در میان نشانی آور و اثر
اثر

غلام گفت از قسم ارضی خبر آنست که تو غلام بازه و از قسم سماوی
خبر چنانست که تو پشت انبازی خلیفه گفت از این دو نوع خبر صریح
کدام صحیح‌تر است غلام گفت خبرهای ارضی از غرضی خالی نیست
اگر بکذب مشوبست و بیمین مصحوب اینها احتمال کذب و خطا پیرامن
سخن سماوی خلیج نگردد و در از باب خبر اثر تاب و پیچ نباشد بیت
خبری کاید از شما باشد* پاک و صافی بود چو ما سما ندیم خجل
شد و منفعل گشت حاضران از لطیفهٔ طبع و قوت فهم و سرعت
ادراک آن غلام تعجب کردند حکایت وزیر شهیر صاحب صایب
تدبیر که بکنیت ابن عباد مشتهر بود و سلطان فخر الدوله که از
سلاطین عالیشان آل بویه است عمده او و شغل اجداد امجادش
کابراً عن کابر بدست صدارت و پایهٔ وزارت نشسته بودند چنانچه
از این بیتها که ابو سعید رستمی در مدح او گفته است ظاهر است شعر
ورث الوزارة کابراً عن کابر* موصولة الاسناد بالاسناد* یروی
عن العباس عباد* وزارته و اسمعیل عن عباد* گویند که مذکور دستور
بدایع و صنایع را راغب و طالب بود و اندر نظام کلام سخن مصنع و
مسجع بر طبعش غالب در زمان او نظم حاکمی در شهر قم قاضی شده*
خلق از خلقش همه راضی شده* در جهان که دیدم چون او فاضلی*

در میان حق و باطل فاصلی* روزی ابن عباد او را این خبر فرستاد که
ایها القاضی بقم قد عزلناک فقم قاضی که این خبر کتابت او را
شنید گفت قیام ما از مقام اجرای احکام سبب رعایت سجع بود
در کلام حکایت روستایی بی مغز چون از کنار کشته زاری
بمیان شهرستان ری آمد پیش دکان طباخی گذر کرد جرب رودها
که بهر پختن آماده بود نظر کرد و دلش بدان مایل شد فلسی بداد
یک بدست از آن بدست آورد و در بغل نهاد و خود بگشت مشغول
گشت ناگهان در میان ازدحام عوام روده از بغلش بیفتاد
نامش ندانسته بود که سراغش کند کیرش بدست نهاد و گفت عربیه
ایها المسلمون ببلدة ری* هل وجدتم بمثل هذا شی* ظریفی لطیف طبع
این حکایت را بسلک نظم آورده و گفته نظم مردکی بود ده‌ها ذل و جاهل*
جرب روده خرید اندر ری* در بغل کرد تا رود بوثاق* ناگهانش
فرو فتاد از وی* نام او را نکو نمیدانست* در بدر میدوید اندر ری*
کیر بر کف نهاده میگفت* هل وجدتم بمثل هذا شی* چون عضد الدوله
دار الشفای بغداد را اتمام کرد بتماشای وی رفت دیوانهٔ زفت
او را بدید و بخندید و گفت بیت بگردن من نهاده زنجیر*
دیوانه تو این چه طرفه تدبیر* عضد گفت از دیوانگی من چه نشانه

دیری دیوانه کفته و نشانه یکی آنکه عمارت خانهٔ دنیا بودنی بی
وفای ویرانه برافرازی دوم آنکه این سرای سپنج جای عنا و رنج است
تو خواهی که در رو دار الشفای سازی بیت عضد کفته زهی برزه
نکفته سخن عاقلی از تو به حکایت کویند که عبد الواسع جبلی که
طبعش وسعتی دارد در عمل شعر علم است در اول کار برزکر بود
روزی سلطان سنجر سلجوقی بکوکبهٔ سلطنت سوار شده بشکار
میرفت او را در بنیه زاری دید که این بیت میخواند بیت
ای اشتر کج کردنا دایم چه خواهی کردنا کردن درازی کرده پنبه بخواهی
خوردنا سلطان دکفت وکوی او بوی لطافت دید و تربیت
کرد تا شعرش بشعرا رسید و از مشاهیر شعرا شد نظم
آرد بفعل هر هنری کان بقوت است طبع لطیف را اکرش تقویت کنی
من همچو آب و خاکم و تو آفتاب و ابر کلها و لالها دهم از تربیت کنی
حکایت کویند که وقتی در قاهره کفتاری ظاهر شد از جدار
داری و کوینده متواری و چوبینکان بسیار تجسس و تحسس
کردند و اثر پیدا نشد چون آن خبر در مجامع شایع و منتشر شد
و بسامع مجاور و مسافر رسید شهاب الدین ابن العطار که در
چارسوی ظرافت مکانی داشت و دکان طبیعتش پر رنک و بوی
لطافتی بود در این واقعهٔ غریبه و حادثهٔ عجیبه این بیتها انشا
و املا کرد و بر طبق انشاد و ورق ایراد آورد بیت یا ناطقا
من جدار و هو لیس یری اظهر و لا فهذا الفعل فتان وما سمعنا
و للحیطان السنة و انما قیل للحیطان آذان حکایت حکیمی هر شهرستانی
تخیل این تمثیل آورده زمین چمن هر سوی کلشن از بنفشها کوش دارد
از آن روی غنچه دهان بر بسته و سوسن دهان از کفت و کوی خاموش
دارد بیت در خلا نیز دار پوشیده سخنی را که پوشیدنی از هر کس
ناکهان میرسد بسمع کسی پس دیوار کوش باشد بس حکایت
واعظی که از حقایق تفسیر تنزیل و دقایق تیسیر تاویل را حافظ
بود وقتی بر سر منبر جامع از جوامع الکلم نصایح آنچه بخاطر دریا
مقاطرش سایح و لایح شد بکفت سایلی جاهل از مسایل مشکله
سؤالش کرد واعظ منصف که بتمیز و بر هنر متصف بود در جواب
آن سؤال ندانم کفت و بحل اشکال تصدی و از حد خود تجاوز نکرد سایل
جاهل کفت بدین جهل بچهار پایه منبر چرا میروی واعظ کفت
من بر منبر بقدر علم بر شده ام اکر بمقدار جهل عروج کردمی
سر باوج فلک البروج رسانیدمی بیت ز هر علم هر کو سخن رفت شد
بفضل جهل خود را معترف شد آنکه نداند جهلش بداند اهل

تفهیم و قابل تعلیم است و آنکه نداند و نه جهلش داند جاهل غافل است
و به تنبیه محتاج و سوء مزاجش که مستحکم نیست علاج پذیرست اما آنکه
نادانست و خود را دانا دانست باطل است و از حلیهٔ قابلیت حلیه
عاطل **قطعه** هر آن جاهل که شد جهلش مرکب ٭ نهادش را سواد از کبر کرم
سیاه کرده تبه شد شان آخر ٭ میان خر کله ماند و چو مرکب **حکایت**
از مشاهیر ارباب تفسیر و اصحاب اقاویل تأویل امام جماهیر انام قتاده
رحمه الله که نظیر او در حاضر جوابی نادر افتاده بود از اسرار نهانی
با نوادر ذهن وقاد بسی معمّا را کشاده داده با آنکه از مادر اعمی زاده **بیت**
دیدهٔ نابینا و دل چون آفتاب ٭ همچو پیلی دیده هندستان بخواب ٭
چون خود را در روایت اخبار و درایت آثار آن حبر بحر زاخر
دید پنداشت که علوم اوایل و اواخر را جامع است روزی
در مجمعی از مجامع کوفه رایت دعوی برافراشت و گفت هر سائلی
که مشکلی دارد از زبر آسمان برین تا زیر زمین هفتمین
باید که پیش من آید و بپرسد تا جواب آن بیابد از روی مشکل
خویش زایل شود و بسر کوی آرزوی خود برسد یکی از حاضران
نادی بادی شد و گفت مرا خبر ده که نملهٔ سلیمان علیه السلام
نر بود یا ماده قتاده در جواب آن خطاب حیران ماند و از آن

دعوی بی‌معنی اکرده بود پشیمان شد **بیت** خجل شد ز لاف گزاف
غرور ٭ هر آن عاقلی کو ز لاف غرور ٭ پشیمانیست آن شجر را ثمر ٭
کسی برنخورد از خلاف غرور **حکایت** بزرگ منشی بخرد از خرده
دانی پرسید که میان ابوبکر صدیق و علی که منش صدیق ثناگوی
آدم فرق چیست آن عزیز صاحب تمیز که از طلاب ضلال اصحاب
اعتزال پرهیز نموده و فصول اصول ارباب سنت را خوانده بود
گفت میان بجز از فضول چیزی نیست **مثنوی** چون علی در کمال
خلق و سیر ٭ عین بوبکر بود و عین عمر ٭ فرق ایشان مکن که فرق او دست
زشت باشد ز دوست فرق دوست **حکایت** مقلدی معاند گفت
امام شافعی چشم راست و ابوحنیفه چشم چپ ماست صاحب نظری
آن کلام خام را بشنید و گفت چشم چپش کور باد تا هر دو را راست
بیند **بیت** آنکه چپ و راست گفته دانکه کم و کاست گفت ٭ و آنکه
کم و پیش دید از کج خویش دید **حکایت** شاعری که در سخنوری
ساحر بود و در فن مدح گستری ماهر مدیح فصیح پیش سلطان
زمان برد **مثنوی** مدح شاهان بعقل و شرع رواست ٭ زانکه
شاه هند و شاه ظل خداست ٭ هست راجع بنزد صاحب دل ٭
مدحت ظل بمدح صاحب ظل ٭ چون آن مدح خوان خوان مدح بنهاد

کس از حاضران داد تحسین قصیدهٔ قصیده اش نداد مگر نادانی
که از کان گهر هنر بیخبر بود دهان به آفرین بکشاد شاعر از قبول
آن جاهل پر فضول بسته دل و شکسته خاطر شد بیت هر چه از
بوستان بیخرد است گرچه شاخ قبول بیخ رد است شعر کافتد قبول
خاطر عام خاص داند که سست باشد و خام هر کس از جن و انس
اُنس جنس خویش را راغب است و طالب نه کرکس هوای همای
دارد و نه خروس پروای طاووس میل او با بخیلتاش خود باشد
دل بر بیشه همیشه مائل تر باشد نظم زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ
چه شناسد صفیر بلبل باغ زان سبب لفظی آید از علی چون کند مدح
و آفرین علی آید از مدح او علی العار و آفرینش بود علی الانکار
گویند سلطان سنجر روزی سمند تند خوی را سوار شده در میدان
گوی باخت باره بادپای و سیل پوی هر سوی می تاخت در اثنای
چوگان زدن پای اسب خطا کرد سلطان از پشت زین بر روی
زمین افتاد معزی شاعر حاضر بود گفت قطعه شاها ادبی کن
فرس بدخو را کو چشم رسانید رخ نیکو را گر گوی گنه کرد بچوگان
بزنش ور اسب خطا کرد بمن بخش او را سلطان اسب به وی بخشید
چون بر باره سوار شد گفت قطعه رفتم بر اسب تا بر ازش بکشم

گفتا که نخست بشنو این عذر خوشم نه گاو زمینم که جهان بر گیرم
نه چرخ چهارم که خورشید کشم یکی از احبار یهود مشکلی داشت
در دل بمنزل سید اخیار و سند ابرار آمد و استفسار و استخبار
کرد حضرت رسالت منزلت صلی الله علیه و سلم ساعتی توقف نمود
و بعد از آن جواب صواب داد اصحاب که در آنجا حاضر بودند و بر آن امهال
ناظر از سبب امهال سؤال کردند گفت غرض از تقدیم تحمل و تأمل
تعظیم و تکریم حکمت بود من اسرع فی الجواب فقد اخطاء و ان اصاب
فیما اجاب بیت تحری کنان سوی گوی صواب به از هرزه گویان حاضر جواب
گویند که حکیمی چند در شان بزرجمهر که در زمان خود سپهر حکمت
بود بحث کردند و مدخلی نیافتند و از هیچ وجه در روی کمال
او خال خلل ظاهر نشد آخر گفتند گرچه در جویبار دانش طبع
سخن دانش چون بطیست روان و لیکن در هنگام سخن گفتن
و دُر گفتار سفتن بطیست چون بکلام آهنگ نماید بسیار درنگ
کند مستمع را اهمال او بسی ملال دهد بزرجمهر بشنید و گفت
پیش از دهن گشادن بسخن زمانی اندیشه کردن که چگویم به از
پشیمانی که چرا در فتح باب خطاب شتاب نمودم بیت ضمیر دل
خویش منمای زود که هرگه که خواهی توانی نمود سخن تا نگوئی

فرموده

تو اینش گفت ٭ ولی گفته را باز نتوان نهفت حکایت سخن دانی
ماهر که از فنون ادب حظ وافر داشت چون در جمع انجمن نشستی
چون غنچه دهن از سخن ببستی گفتند چرا تو نیز دیگر عزیزان
دم نزنی مانند سوسن ابکم کم گوئی که زبینی و خاموش نشینی گفت
از بیم خطا بین و گوش سخن چین پرهیز میکنم اگر چه نزد اهل
عقل سخن چین را اعتبار نیست بنای سرای نکینش سنگین
و استوار نیست چنانچه گفته اند قطعه زهر دروغی که گوید سخن چین ٭
میفکن در ابروی خود از سخن چین ٭ که بر قول او اعتمادی نباشد ٭
دروغی ز روم آورد دیگر از چین ٭ اما بحکم من سمع بخل از کمین
مسمع برون مدخل و ظهور خلل محتمل است باب پنجم
در عشق جوانی حکایت از عارفی پرسیدند که عشق
عشق چیست گفت العشق یعرف ولا یوصف طوقیست در گردن
قمری جان شوقیست در سینه بلبل دل نهان قطعه عشق در دل
لطیفهٔ غیب است ٭ بی نشان است از و حکایت نیست ٭ عشق را بو حنیفه
درس نگفت ٭ شافعی را در و روایت نیست ٭ بساط شوق را بیموده اند
و نموده اند نشاط آن ذوق را نهفته اند و گفته اند عشق سخن گفتن
دیگر است و سخن عشق گفتن دیگر چند چند بری عشق با زیچه سر

عشق دیگر باشد و بازی دیگر ٭ هر که عشق سخن داشت بر منبر آمد
وانکه سخن عشق داشت از ما و من برآمد نظم طرفه دو همتی و بیخبری
که ندارد دلت ز عشق اثری ٭ دانی که چه گفت شیخ باخرزی ٭
گر مرده نه ز عشق باخرزی حکایت روزی شیخ سیف الدین باخرزی
قدس سره حسام بلاغت را از نیام فصاحت برکشیده و از مقام
وعظ نصیحت قیام نموده بود ناگاه گمراهی تیره دل و خیره سر
از در درآمد و گفت ای شیخ بیت خرکی داشتم زمن گم شد ٭
زین جماعت بپرس کو دیدند ٭ شیخ با صحاب خطاب کرد و گفت
میان شما کسی هست که از عشق باز نیست و از ان حال فارغ البال
بنشست یکی از ان جماعت جواب داد که هرگز شربت محبت نچشیده
و زحمت آن محنت نکشیده ام بیت شیخ گفتا کجایی ای خر دار ٭
هان خرت یافتم بیار افسار عربیه اذا انت لم تعشق ولم تدر ما الهوی ٭
فقم واعتلف تبنا فانت حمار قطعه گاویست بر آسمان قرین پروین ٭
گاویست دگر بزیر بار زمین ٭ چشم خرد ار گشای چون اهل یقین ٭
زیر و زبر دو گاو و چندین خر بین ٭ اصحاب عشق از ارباب دلند که
ارباب خانه آب و گل شده اند کسانی را که از آتش شوق اثر ندارند
واز ذوق عشق بیخبرانند در مردی را اندرون ایشان

نجویند و آن طایفه را که در صورت یقظان نایم اند بهایم گویند
قطعه میدان که نه علم دست گیرد نه عمل جز جاذبهٔ حضرت خوی و جل
آن طایفه را که از خری بیخبرند از زمرهٔ انعام ثم بل هم اضل
حکایت در خبر است که از زمرهٔ بشر آنانکه بکرامت مغفرت
درخورند چون بجنت روند نسیم وصال از مهب اقبال بوزد رب
ذو الجلال بنی کانرا بوجه اکرام سلام گوید و پرسشی که دوستان
با دوستان کنند در میان آرد قطعه روزی که ز تو سلام باشد ما را
آن روز فلک غلام باشد ما را از تو نکنم توقع پرسیدن این بس که
تو تمام باشد ما را عربیه الا طال شوق الابرار الی لقائی و انا اشد
شوقا الی لقائهم خطاب رسد پاکان سلام اعلی که مؤمنان
مشتاق لقاء منند شما آگاه باشید که شوق من بر ایشان
زیادت از آنست که شوق ایشان بمن فرد اکه دیدار عطا دهند
بقدر جمال تو باشد نه بقدر جلال او نظم شرطست بوقت جام دادن
ساغر بقیاس کام دادن حکایت از بهتر عالم و بهترین آدم
صلی الله علیه و سلم سؤال کردند که یا رسول الله جمال جهان آرای
تو خوبتر یا طلعت زیبای یوسف صدیق علیه السلام طوطی شکر
خای انا افصح گفت انا املح ملاحت بر صباحت دلپذیر است

اما صباحت را از ملاحت گزیر نه بیت شاهد آن نیست که از موی
میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد شیوه حور و پری
خوبست و لطیفست ولی خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
عشق طالب حسن است و حسن عبارت از ملاحت است نه از صباحت
شوریده حال خال هندو و شمامت خبر دارد نه از صباحت
صباحت نقش است بر دیوار ملاحت شیوه است در چشم دیدار قطعه
زیاد که تیغ عشق پنهانم کشت دشوار نمی که سخت آسانم کشت
نی حسرت وصل و بیم هجرانم کشت خیر بیست در آن چشم سیاهم کشت
حکایت سلطان محمود را گفتند که سبب نیاز تو با ایاز در میان
چندین غلام نازنین نازک اندام چیست گفت آن روز که چراغ حسن
سوز را برافروختند و داغ محبت در دل و زنجان محنت اندوز
ما نهادند و کار دبار قرار و اختیار را بتاراج دادند با ما کنکاج
نکردند بیت دل را غم عشق چون که تاراج نکردند با من در آن
وقت کنکاج حکایت سالکان طریقت که مالکان حقیقت اند
گفته اند که اگر توانگر و درویش قصد عالم عشق کنند در دست
توانگر چراغ افروخته بود و در دست درویش هیزم نیم سوخته
باشد نسیمی که از آن عالم بوزد چراغ توانگر را بنشاند و هیزم

درویش را برافروزند بیت بردند شکستگان زین میدان
آنان که همی زدند بی چوگان کوی شعر مشتوای عاصی بیچاره نومید
که چون پیدا شود اشراق خورشید اگر افتد بعضی بادشاهی
هم افتد نیز بر کوی گدایی کسی کو برهنه باشد درین راه
بروی تابد آن خورشید درگاه چو کار مخلصان باشد خطرناک
کند کاران برند این کوی چالاک حکایت یکی از خلفا لیلی را
بدید از دور یا نزدیک از خود از روی تحقیر گفت لیلی اینست لیلی
بشنید و گفت یا امیر المؤمنین لیلی منم اما تو مجنون نهٔ باد خشمت
و غبار حشمت نمیگذارد که بچشمت در آیم نظارهٔ حسن مرا دیدهٔ
باید تا ببیند که در همه عالم بآبروی خود طاقم و از لطافت آفت
عهد خویشتم قطعه قصهٔ شمع از دل پروانه پرس حال گل از بلبل
دیوانه پرس عندلیب مست داند قدر گل بوم را از گوشهٔ ویرانه پرس
گویند که لیلی کشمیری رنگ بود و بر روی نشان آبله داشت ع
اما بستاره مه نگردد پنهان از آن سبب در دیدهٔ خلیفه پسندیده
نیامد ع بچشم عاشقان باید جمال شاهدان دیدن بیت
بحسن و طلعت لیلی نگاه می کنند فتاده در پی بیچاره که مجنون است
خلیفه فرمود مجنون را حاضر کنند چون فرمان نفوذ یافت

مجنون در حضور پر حضور بعرض ظهور آمد خلیفه گفت که مجنون
این چیست که کسی شیفته و دلفریفتهٔ او باشد مجنون گفت
او لیلیست که طلعت او چون روز روشن است اما تو مجنون نیستی
ع حسن لیلی طلبی دیدهٔ مجنون باشید نشنیده که گفته اند بیت
جانان را بچشم من باید دید معشوق بهر دیده نمی شاید دید ع بیت
یقولون لیلی سودة حبشیة لولا سواد المسک ما کان غالیا ظاهر
اینست و بیت اگر بسمع شریف خلیفه رسیده بودی مجنون رسیده را
معذور داشتی قطعه دلدار من ار چه نیست در خوبی فائق من
میکنم از میان دل و جان دریابش دیر است که گفته اند پیش از من و تو
آرام دل منست گو رنگی باش حکایت چنین گویند که در مدینهٔ
بغداد که لم یخلق مثلها فی البلاد شخصی از ان طرف دجله با صاحب
جمالی که چهره اش رشک گل و سمن و طره اش غیرت مشک ختن بود
تعلق تعشق داشت کمند عشقش چنانش در گردن جان افتاده و بند
نهاده بود که نه امید گشایش بود و نه طمع رهایش بجز تیر ی
رسیده بود که چون قصد کوی دوست کردی پای بر روی آب
نهادی چون باد گذشتی نه منت کشتیبان و نه زحمت کشتی با آن طرف
رسیدی بی آفت و مخافت بیت سفینه چون نه بکار بودی

چون حباب بی خطر کشتی روان بر روی آب روزی در حضور
معشوق با سرور ذوق و نور شوق نشسته بود در روی نظر میکرد
و نشان بر روی او بدید کفت این نشان بر روی تو چیست
اثر زخم بی رحم کیست کفت مارا این مادرزاد دست زنظر تو
اکنون برید شد باید که این نوبت از دجله نکذری که بیم خطر
باشد آن نا سیمه سر این خبر در نیافت بوقت مراجعت چون پای
بر آب نهاد خرمن حیات را بباد فنا داد بیت از عیب ما اکر بودت
عین دیده پاک ازغیر کاه دجله و جیحون ترا چه باک بیت
طریق عشق سستی بر نتابد محبت جز درستی بر نتابد حکایت
آتش در بیخ نی افتاده بود و می سوخت نی کفت ای آتش چه کرده ام
که مرا می سوزی آتش کفت دعوی بیمعنی کردهٔ نی کفت چکونه
کفت میکویی منم و همچنان در بند خود مانده و شب و روز برک
خود میسازی قطعه مشنو از نی چون شکایت میکند عاشق است
ار چون شکایت میکند کشت با باد هوا دمساز او زان نمیشد
عشق را همراز او در بوادی هوا چون سر نهاد سر او از پردها
بیرون فتاد اکر آتشی داری شرری بنمای و کرنی چون نای
بیهوده باد میپیمای دامن بپای بیچ و پای در دامن کش اکر از دری

حظی داری حظی در بیا و بیش کش بیت سر بر آوردی چو از ماه منی
دل شد در فکر مائی و منی چنین کویند که مجنون کرد خانهٔ لیلی
هر شب بانک و فریاد کردی لیلی در خشم رفتی و ملامت نمودی
مکر شبی آواز مجنون نمی آمد میکویند که چهل نوبت لیلی بام خانه
رفت و بزیر آمد تا باشد که آواز او بشنود آری نظم چه خوش
بازیست ناز خوبرویان زدیده رانده را دردیده جویان
بچشم طیرکی کفتن که برخیز بدیکر چشم دل دادن که مکریز
لیلی پیش دایهٔ خویش رفت خاطر پریشان و دل پر شغب کفت
ای دایه امشب آواز مجنون نیامد نمیدانم که حالش چونست بیت
مکر در سرش شور لیلی نماند هوایش کهش کشت و میلی نماند دایه کفت
تشویش مکن بیت نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار
دوری ضروری بود اما نمیدانم که با تو چه چاره سازیم اکر ناله میکند
ملامت مینمایی و اکر شبی با خیالت آرام کیرد بحکم آنکه بیت
در خواب چو روی یار شاید دیدن بیداری بخت عاشقان خوابیدن
اینچنین سراسیمه شوی لیلی کفت ای دایه ع این شیوه نیاز موده معذوری
آرزو نیست که مرا از ناله او ملالتست بیت نالهٔ مشتاق کر سوز
دل آید صبحکاه بر فروزد آتش اندر خرمن خورشید و ماه اما حال

اینست که **بیت** ناز از سر معشوق برون نتوان کرد ٭ بر هر چه کند چرا
و چون نتوان کرد **حکایت** گویند که سلطان محمود چون بر سریر
خلوت بنشستی ایاز در جای بندگی بر پای سرافکندگی ایستاده بودی
چون باز بخلوت سرای رفتندی محمود ایاز گشتی و ایاز محمود **قطعه**
بو العجب مذهبیست مذهب عشق ٭ کاندرو شاه بنده یکسانست
شاه محمود بود بنده ایاز ٭ کار بر عکس بود چه تاوانست
سلطان شبی از سریر سلطنت بزیر آمد و بر جای مذلت بنشست
و پای ایاز می بوسید ایاز بر بستر ناز خفته چشم احتراز باز نکرد
سلطان پنداشت او در خوابست آوازش داد ایاز لب اجابت بگشود
و گفت لبیک گفت منم محمود گفت معلوم شده بود باید که بر رای
جهان آرای پوشیده نماند که ناکشیدن پای نیاز از سر ناز نیست و ترک
احتراز و اهتزاز نشان بی ادبی نیست آن نشان نیازست بلکه اثر
نظر تسلیم و تعظیم است زیرا چون سلطان با دل خود عشق بازی
کند ایاز زرخریده را کجا یارای آن باشد که در میان آید **بیت**
عشق چون دست یافت بر دل مرد ٭ سر زپا فرق کی تواند کرد **حکایت**
یکی از اصحاب صفّهٔ صفا که ورد درد عشق در گلشن درون روشن
او شکفته بود گفته که مشاهدهٔ شاهد صاحب جمال تماشای صنع

ذو الجلال است محب که از قضای شهوت پرهیز کند محبت صفت
کمال است و اگر از هوای فتنه انگیز نفس بی تمیز نپرهیزد آن حال محنت
مآل عین وبالست **نظم** دیدن خوبان بشهوت وبال ٭ قند چو می گشت
نباشد حلال ٭ گر نبود دیدهٔ شهوت گرای ٭ چیست به از دیدن صنع خدای ٭
گر نگری پاک رخ لاله فام ٭ نیست گل و لاله بدیدن حرام ٭ عشق صاف
از کدر خطر قضای وطر از اشراف اوصاف است حدیث ان الله جمیل
یحب الجمال دلیلست بدین دعوی خبر الجنس الی الجنس میل که چون
مثل سایر دایر است مخبرست ازین معنی روی زشت بر جانم بسی
بیداد می آید ٭ چو روی خوب می بینم خدایم یاد می آید **حکایت**
یکی را از حکما پرسیدند که اگر کسی با یار شکر گفتار و بسته لب بخلوت
نشسته باشد و درها بسته خانه از خار اغیار رفته چشم رقیب
خفته و بخت بیدار نفس طالب شهوت غالب چنانکه عرب گوید
التمر یانع والناطور غیر مانع **بیت** شکفته گل در گلشن شده باز ٭
بخفته باغبان یا گشته همراز ٭ هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری
آن فرصت عزیز فوت شود گفت اگر از دست خوبروی نیکخوی
مناص یابد از زبان بدگوی نیشتر خلاص نیابد **بیت** دروازهٔ
شهر توان بست ٭ نتوان دهن مخالفان بست ٭ ممکن نیست کل خویشتن

بنشستی ۞ لیکن نتوان زبان مردم بستن حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری شکوهش بر فزون از کوه ساری
چو کنج اندر بنا کنجی نشسته در آمد شدن بر خلق بسته
چرا گفتم بشهر اندر نیایی که بنشینی بجای دلگشایی
بگفتا نغز پری رویان خوبند بجاروب مژه دلرا بروبند

حکایت یکی از اصحاب حال گفته و رعنا زیور حسن جمال
در عرصهٔ فضل بر منصهٔ کمال نفحات افضال ذی الجلال در گلزار
رخسار محبوبان چون شکوفهٔ طری به تبسم نسیم سحری همیشه در
تبسم است عندلیب محبت رب العزة در گلستان سوق تیر اغصان
لسان عاشقان بتمنای دیدار گلرخان بناله و افغان هر زمان
در ترنم نظم از عشق بین که بلبل شیدا چه میکند ۞ گر عشق نیست
این همه غوغا چه میکند ۞ بجام سوی کلبهٔ احزان باشی ۞ تا بنگری که
عشق تو با ما چه میکند ۞ تا بوی ما ببر سر کوی در عشق ۞ تا بنگری که بوی
مسیحا چه میکند حکایت مجنون که در سقامت جنون با قامت
چون سرو رفتی و فتنه عشق لیلی بر ستخوق طوق گریبانش گرفته بود
و در دامن دشتی گشت میکرد بر صیادی گذشت دید که آهوی را دست
و پای بسته بر زمین افکنده بود و در بند آن شده تا سرش ببرد بیت

دست و پاش بسته و افکنده زار ۞ تیز کرده تیغ آن نخجیرگیر ۞
مجنون چون حال آن سیاه چشم را بر ان گونه تباه بدید شفقتی عجب
در دلش پدید شد و عالم بچشم او سیاه گشت نور دیدهٔ خود را
در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی از و یافت گفت آزاد مردی باشکه
این پای بسته را بدست صیاد بیداد باز گذارم معلوم که داشت بداد
و آن دست بسته را از بند بگشاد نظم بوسه بر چشم و گردن او داد
رشته از دست و پای او بگشاد ۞ گفت رو رو فدای لیلی باش ۞
همچو من در دعای لیلی باش ۞ عجب حالی که صیاد آهو را زند
و فریاد و آه او میکند بیت مجنون لباس کعبه سیه بهر چه کرده گویا
پلاس خیمهٔ لیلی خیال کرد حکایت یزید بن عبد الملک را دو کنیزک
بود پاکیزه و مشکبوی بیت نواساز و بربط زن و خوش سرود ۞
چو آب روان دست ایشان برود ۞ نام یکی حبابه بود و دیگری سلامه
هر که یکدم بدیشان آرام گرفتی از چنگ ملامت سلامت نیافتی
یزید بر ایشان چنان شیفته دل و پریشان افکار شده بود که دست
چون مستانه از همه کار و بار باز داشته و مصالح ملک و دولت مهمل
و مختل گذاشت حبابه را پیمانهٔ عمر پر شد یزید تا سه روز اجازت چون
نداد که دفنش کنند هر صبح و شام با سینهٔ پر سوز و دل ناآرام

بر سر آن شمع جمع افروز نوحه و زاری میکرد و روزی ده رضا بها طواف
میکرد و بسکه چنانه رسید خانه را از جانانه خالی دید سلامه
مضمون این بیتها بر نوای بربط میزد **نظم** ای ساربان محمل مکن
جز در دیار یار من * تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم * خاک دمن گلگون کنم
از آب چشم خویشتن * از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی * از قد
آن سرو سهی خالی همی بینم چمن * یزید چون آن نغمهٔ دلسوز شنید نعره
زد و بیهوش شد سه شبانروز چنان مدهوش ماند سیم شب در گذشت
در پهلوی جنانه دفن کردند **بیت** خوبرویان چو پرده برگیرند
عاشقان پیششان چنین میرند **حکایت** یکی از اصحاب صفهٔ صفا که
در طریق وفا توفیق خدا رفیق او بود روزی دامن کشان چون
باد بهار و دست فشان چون سرو جبان مانند سبزه و نرگس گرازان میرفت
از اثر سجده غباری بسر * و زبی وشینه خاری بسر * بر کشت
بر طرف دشت گذر کرد خاری چنگ بر ناخن در دامنش زد و تنکه
بگرفت چون آن مرد راه نورد از آن خار اثر مهر و محبت دیدهم
صحبتش گزید گفت ای خار بوی وفاداری می آید تر گل مشکبوی
از سر خار خشک روی نباید از سوز نجورش نباید گریخت رشته

پیوند شوق نشاید گسیخت **بیت** آنکه کشید دامنم از مهر تنگ * من زدمش
گوی گریبان بچنگ * زانوی تعظیم پیش او بزمین * زد و خویشتن را
سالی بهمنشینی او تسلیم کرد **بیت** از پس یکسال که آن خار بت
خاک شد از گردش چرخ کهن * دست از دامن یار وفادار در کشید
چون از خار بجز غباری ندید و از یار کهن اثر یاری نماند بر خاست
و دامن بیفشاند و گفت ما صحبت رعایت کردیم و خدمت ملازمت
بجای آوردیم **بیت** صحبت تو داد چو دستوریم * هم تو ده انصاف
بمعذوریم **حکایت** شتری گسسته مهار از قطار خویش که پیش
رفته بود با زمانده نه حفظ باربان و نه ضبط ساربان در میان
چمن جنان نشان چراز و چمان رفتی و بچنان زفتی بی سر و سامان
کشته گرد باغ و راغ گردیدی موشی بچه توش و توان او را دید
سرگردانه مهارش بگرفت و بکنار خانه اش بکشید شتر از آنجا که
بالطبع منقاد است و بانقیاد معتاد عناد نکرد موافقت نمود و
مرافقت گزید چون بدر سوراخ آنگستاخ رسید مجال پیش
رفتن نماند و گفت ای محال اندیش این چه خیال خام و فکر ناتمام
بودی که کردی و مرا بچنین خانه مهمانی آوردی **قطعه**
بلبلانی بر لب دریای نیل * گفت یاری را از ابنای سبیل

یا مکن با پیلبانان دوستی ٭ یا بنا کن خانه در خورد پیل حکایت
یحیی بن معاذ رازی بشیخ ابی یزید بسطامی بنوشت که بیت
مست از می عشق آنچنانم که اگر ٭ یکجرعه ازین بیش خورم بیست شوم
بایزید که در مقام هل من مزید بود در جواب او بنوشت که عربیه
شربت الحب کأساً بعد کأس ٭ فما نفد الشراب وما رویت بیت
ای برادر بی نهایت درگهیست ٭ هر کجا که میرسی بالله مایست
حکایت سلطان العارفین بایزید چون در آینه خود صورت
خود دید سبحانی ما اعظم شانی گفت دیگری آن خانه را چون از بیگانه
خالی دید لیس فی جبتی سوی الله گفت غواصان دریای محبت از آنکه
دل بهوای در وصال بستند و رقاصان بزم الست که از جام قالوا
بلی مستند در حالت سکر مغلوب تغلبات ذوق و مسلوب سلبات
شوق می باشند اگر چنانچه در آن حالت کشف سری کنند معذورند
و اگر هتک ستری کنند معذورند بیت نباشد شرمست عشق مستور
شود احوالش از شرط ادب دور ٭ اگر پروانه خود افکند بر آتش ٭ خردمندان
ورا دارند معذور حکایت گویند که عین القضاة همدانی
باری غاسمر را باسمهای مختلف خواندی چون از وی پرسیدند
جواب داد که او معشوق منست بهر نامی که خواهم بخوانم و این رباعی

گفته است قطعه ای سرو سهی ماه تمامت خوانم ٭ نی گر ز رشک نخواهم که بنامت خوانم
زین هر سه نکوتر کدامت خوانم ٭ یا آهوی افتاده بدامت خوانم حکایت
آزاده را شنیده ام که ناگاه به بند عشق پادشاه زاده در افتاد
گلخن سینه اش بر تاب نار شوق شد خرمن صبر و آرام بباد بیقراری
داد صبح و شام بذکر و فکر آن گل اندام سرو خواب و خور را
بر خود حرام کرد و در دیگ هوای او سودای خام پخت هر
چند که غلامانش بچوب و سنگ زدند و دشنام دادند آن بی ننگ
و نام از آهنگ ساز عشق باز نگشت نظم کسی گفتش ای شوخ دل پر زنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ ٭ بگفت این جفا بر من از دست اوست
نه شرطست نالیدن از دست دوست حکایت بی نوایی را بتهمت
محبت میرزایی بمیدان سیاست آوردند شنیدم که در آن حالت
که جان میداد میگفت بیت بدست خود جزای خویش دیدم
که پایش از گلیم خود کشیدم ٭ سزای خویش باید بار جستن ٭
بقدر قوت تن بار جستن ٭ دردمندی درد دندان داشت
نه در شام و بام مجال خواب و آرامش و نه در چاشت و پیشینش
احتمال خورد و آشامش مانده چون بار زحمت بیش از طاقت
شد ناچار برخاست و پیش طبیب رفت و درد خود را درمان

خواست طبیب گفت نظم بدرد آید چو از دنبال تو دهانت
بکن ور خود بود شیرین چو جانت   محبت از دو سر باید که باید
نگاری تند یار زیرا نشاید   چو عاشق ترک شد معشوق بازی
چنان بیوند را خوانند بازی حکایت سلطان العارفین بایزید را
قدس سره پرسیدند که چه می باید بخواه گفت میخواهم که مرا خواست
نباشد یعنی با خودم نشست و خاست نباشد نظم کار تو چو
بی تو ساخت یارت بگذار ز خواه باختیارت ای ره زن تو
شد هواهات عشق و طلب مراد هیهات حکایت
گویند که در وقت کشتن منصور حلاج خواهرش روی کشاده
در میان مردمان آمد او را گفتند روی بپوش گفت روی از مردان
پوشند درین شهر نیم مردی بود او نیز بردار است یعنی مرد تمام
آنست که راز دار است سری با حلاج در میان نهادند و کوشش
نتوان داشت و افشا کرد و این از خامی و ناتمامی باشد قطعه
کسی کو یافت بوی از گلشن عشق   بدین عالم خبر بازش نیامد
رموز عشق از پروانه آموز   که جانش رفت و آوازش نیامد
حکایت روزی عبد الواحد زید قدس سره در مریدان
نظری کرد در میان حلقه درویشان کودکی دید چون حلقه

سیان بند انیشان زرد و ناشده و نهال قامتش از غایت ضعیفی
چون خلال و در نهایت نحیفی مانند هلال نمانده نظم
بودی میان همنشینان   مانند خیال در بینان   زبان حال
زمان زمان این نشید کشیدی نظم چون درد کهنه در دل
من یادگار تست   روزی مباد درد مرا هیچ مرهمی   موری شدم
ز درد تو گر کوچ این قدر   کینا ز بی منت نگنجم بعالمی   اثر نور
ریاضت در غره جبینش مستبین گشته شیخ گفت ای کودک خرد
سال این چه حالست بالغان در تحمل این بار گران بزانو در آمده اند
گفت بیت این عشق باختیار نبود   دانم که همین قدر بدانید
گفت ای شیخ نمی خورم و نمی خسبم آتش در نهاد دلم کش من
افتاده است پست میسوزد جز خیال دوست هر چه در خانه
دل هست می سوزد ای نه از کشته تو خون آید و نه از سوخته
تو دود زیرا که کشته تو بکشتن شاد است و سوخته تو بسوختن
خشنود شیخ گفت ای پسر سخن از خود حال خود گوی هنوز
پر و بال راست نکرده بلند پرواز مکن گفت خداوند دانم که راستگاری
سبب رستگاریست اگر از راستی نشان میدهم مرا از من خلاص
ده این درخواست کرد و برخاست دو سه قدم زد و مرد جان

بخانقاه برو **بیت** عاشق که بیند بر رخ زرد چه خیزد عشقیست
دروغی که مشتی لب برآورد **ه** حد کمال البلوغ کالستین بالابد
بسا پیر صد ساله که هنوز بحد بلوغ نرسیده است بسیار طفل
نارسیده که پیر طریقت بر سهم و راه حقیقت باز و پرسیده **بیت**
ای خواجه پند من بشنو از کبر مکن **ه** بر هیچ آفریده بخواری نظر مکن
ان الکواکب فی علو محلها لتری صغارا وهی غیر صغار **حکایت**
یحیی معصوم را علیه السلام در اوان طفولیت و زمان صباوت
که هنگام وزیدن صبای هوا بود کودکان بهنگامه بازی
دعوت کردند و او میگفت باری ما را برای بازی نیافریده است
بیت ای نام تو ورد نامداران جهان **ه** خردان در رتبت بزرگوار از کلان جهان
حکایت گویند که حق تعالی بر داود علیه السلام وحی فرستاد که
هر که پروانه دار از شمع محبتم دم میزند و چون شب پرده ظلام
بر روی ایام کشد بجامه خواب رود و عادت خود را بر عبادت
من گزیند سخنش دروغست و چراغش بی فروغ نخست از عشق
جگرسوز احتیاط ابست و ترک خواب **بیت** ای عاشقان ابا رها
بر لب زده سمارها **ه** ای خستگان از خارها در جامه خواب ناخفته
پهلوی عاشق صادق بر جامه خواب آرام نگیرد و سر شهر از

شام تا سحر بمیل مجاهده وصل مشاهده در دیده می کشند **نظم**

سایه صفت چند توان خفت چند | خیز که خورشید برآمد بلند
قافله در شام رسید و هنوز | از قبل خویش تو در نیم روز
شرع که روشن‌تر از آفتاب نهاد | از پی بیداری خوابت نهاد

حکایت شنیده ام که هارون رشید را تربه بود لبابه نام
تربیه محبت از گل اندام کشور درون هارون را غارت کرده
روزی آن دلفروز از منظری نظر بر دار الخلافه انداخت هارون
دید با ساده روئی در کوی مغازلت ایستاده و بگفت و گوی
مغازلت فتاده از چمن جمالش گل انس می چید و در دامن
وصالش می پیچید لبابه چون آن حال را مشاهده کرد شرار نار
غیرت بگنبد دماغش برآمد از سوز رشک قطرات اشک
چون گلاب بر رخ پرتابش چکیدن گرفت **نظم** شرکت اندر عشق
آنکو صادقست **ه** بر نتابد صدق را آن لایقست **ه** عاشقان
هرچند غیرت میکشند **ه** غیرت معشوق بیش از عاشقست **ه**
چون هارون باز بخلوت سرای سلوت فزای آن سرو ناز خرامید
با گلستان مصاحبت آن دلستان را باز نبرد هرچند که عجز
نیاز کرد او امتناع و احتراز فرود بحکم کل ممنوع متبوع هر که

آن سرو سرکشی کرد آتش شوق هارون زیاده شد عربیة یزید
اضطرابا اذ رأی الشوق غالبا ٭ فیزداد شوقا کلما عشق هارون
با جگر خسته و خاطر شکسته از پیش دلبند خویش برخاست
و هر کسی را بجان و سر خود سوگند میداد که از روی مناصحه
و باب مصلحه بالبابه سخن بگوید آن تدبیر دلپذیر نیز مفید
نشد تندی و ستیز آن شور انگیز متزاید و برین گفتار اصرار
میکرد که امیر المؤمنین مرا بسخت‌ترین سیاستی بکشد یا به بدبخت
ترین کسی فروشد یا تیغ و یا بیع که من دل برفتنم نخواهم و دوست
مشترک نپسندم بیت یکدل داری و دلداری جوی ٭ یک خال
بس است بر یکی روی ٭ هارون چند روز درین سوز و گداز می‌شد
چون بلبل سحر بشوق آن گل تر میخروشید تا روزی در سراچهٔ خاص
سر حیرت بر زانوی فکرت نهاده بود و پیک اندیشه بامید خبر
وصال بهر سوی فرستاده ناگاه لبابه از در حجره در آمد حلهٔ زیبایی
بر دوش افکنده و کمند دلبری بر گوش نهاده و کلاله بر روی
لاله کشیده چهره که مهر سپهر لطافت و ملاحت بود گشاده نظم
کشاده طاق ابرو تا سر دوش ٭ کشیده طوق غبغب تا بناگوش
برون آمد رخم هفت کرده ٭ چو ماه چارده از هفت پرده

مستانه‌وار هر دو دست بر گردن هارون افکند بساط انبساط
در جای نشاط بگسترد از افراط شادی و سرور هارون نزد هوش
گشت خطر بود که باستقبال سلطان وصال جان از محنت‌کدهٔ تن
بیرون رود فرمایی کرد و ساقی فرح را گفت بیت بیار آن قدح
که یار آمده است ٭ درخت امیدم ببار آمده است ٭ لبابه را تشریف
گرانمایه فرمود و آن ملاطفت را بمنت تلقی نمود و از حکایات ایام
فراق و شکایت بی‌آرامی اشتیاق که معاینه نموده بود باز راند
و آنگه لبابه را گفت اکنون می‌باید که بدانم که بار منت از کدام یار
باید برداشت این سعی مشکور که نموده است سخن که بمحل قبول
وصول یافته است و از من هیچ یاد کرده لبابه گفت الحق ناصحان
تقصیر نکردند و ملامت‌گران از مبالغت نمودن نیاسودند
اما چندانکه گفتند هیچ درنگرفت بیت یار ما را بسی چو درنگرفت
هر چه گفتیم هیچ درنگرفت ٭ مرا بخدمت تو آشتی دوبیتی داده است
که امروز سفینه باز کردم اول آن برآمد عربیة العمر اقصر مدة
من ان یدنس بالعتاب ٭ او ان یکدر ما صفا ٭ منه بهجر و اجتناب قطعه
چون هست جهان بی‌وفا بر گذران ٭ گر دست رسی هست بخوشی گذران
از هر گناه که دیده عذر بپذیر ٭ وز هر که جفا کشیده در گذران

با خود اندیشه کردم که جز این ناکزیر در پیش است و فراق بی پایان
بر عقب روزکار جوانی ناپایدار است و ایام کامرانی لباس مستعار
عین غبن بود که نفایس جواهر انفاس چون جوان سرمست
از دست بدهم این فکرت کریبان جانم را تاب داد تا آستین وفا
بر روی جفای دوست پوشیدم **بیت** زین پس دست ما و دامن
دوست * پس از این کوش ما و حلقهٔ دوست **حکایت** یکی از عزیزان
کوید بغزا رفته بودم چون باز آمدم زنی را دیدم که از پس سر
آواز میداد که از حال پسر من خبری ده کفتم جوانی را دیدم که اثر
سوز و نیاز بر روی ظاهر بود و در معرکه آمد و چندی از جند
عدو بتیغ تیز خوی بر خاک هلاک انداخت افتاد در آخر کار از کمان
خصم بد کمان تیری رسید و کارش سپری شد مرا بخواند و وصیت
کرد که مادر من در فلان مکان است باید که این خبر را ببری
و بدرود من و باز با آن خصم بی رحم چون پلنک نهنک آهنک چنک
جنکی را از کرد بعد از ترک و تاز بسیار شربت شهادت نوشید
و خلعت سعادت پوشید چون او را دفن کردیم خاک او را [illegible]
جوقی مرغان در آمدند و او را بشوق میخوردند **بیت**
چو پای رخت ز خویشتن بکریزد * و آنکس که بتیغ تو کشته شود

از کور برآید زکفن بکریزد * آن ضعیفهٔ دلخسته کفت الحمد لله که فرزند
من پوشید این دعا کردی که خداوند امن بنده را سعادت شهادت
روزی کند و در شکم مرغان بهشتی جای ده **حکایت** از اخبار ائمه
از خواص اخیار احبار نصاری غواص بحر معانی بحیراء راهب که
مشاهدهٔ نور جمال احمدی را راغب بود و بر رهکذر قافلهٔ شام
مقامی ساخته و طلوع صبح وصال آن هادی سبل و خاتم رسل را
مترقب سالها در شاهراه انتظار چشمها چون چشمها کشاده کوش
هوش چون حلقهٔ در بر ممر خبر نهاده **قطعه** چه خوش باشد که از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری * اکر چه آفت عمر انتظار است * چو بر باوصل
دارد سهل کار است * چون ابی طالب با قافلهٔ قریش عزیمت سفر شام
کرد رسول را صلی الله علیه و سلم که صبح روز دولت اهل اسلام
بود با خود همراه ساخت بمنزلی که آنرا بصری خوانند نزول
و حلول کردند بحیرا بر سر آن راه از دیر باز دیری ساخته
بود و در آن خلوتکاه بعبادت پرداخته بدان سبب که در کتب
پیشین دیده بود که رسول باز پسین بر آن زمین کذر کند
و شمع جمع انبیا زمین بصری را چون باصرهٔ اولی الابصار
منور کرداند و نشان آن مسافر آن باشد که سایبان سحاب

آن آفتاب روشن تاب زمین را از تاب آفتاب آسمان نگاه داشته
و هر جا که آن تیغ کذار یا بنی السیف علم دولت میکشد همای
ریادی قبای غمام سایهٔ چتر کحلی فام بر فرق آن سرور میکشید
بحیرا بامید یافت آن بحر وفا و کان سخا سر راه گرفته بود و بر
جادهٔ سجاده انداخته و بدان شارع منتظر قدوم صاحب
شرع نشسته و هر شبی بنیت روزه و دعای سحری آن صبح
روز عید دین و دولت را میخواست و با خود میگفت **بیت**
آخر این تیره شب هجر از سالها شد سحری بایستی ❁ آخر تیره شب
هجرانرا سحر آمد و نهال امید بحیرا ببر آمد پس از آنکه از عشق
وی در می جست و دیوار می یافت یار در برآمد نورهای شادی
از صمیم سینهٔ راهب دیر برآمد **بیت** ای دلا مژده که دلدار آمد
شاخ امید مرا بار آمد ❁ گویند روزی بود که چوگان زن سینه
مجنون در فراق لیلی تفسیده و خسرو اجرام چرخ برین
چون آتش کدهٔ دل خسرو از اشتیاق شیرین بکبد السماء رسیده
نظر بحیرا از گوشهٔ بام دیر بر هلال عید اقبال افتاد در
میان قافله کعبهٔ اجلال را مشاهده کرد پارهٔ ابر آبگون
دید که برای فرق آن سر سبز و سرخ روی بعثت الی الاسود

والاحمر چتر نیلی میسازد میان آفتاب ضحی و سپهر والضحی
از اطلس بنقش پردهٔ منقش پرداز زد **نظم** آفتابی را که دید
اندر جهان ❁ کز سحاب افراخته سر سایبان ❁ بنمود صبح صادق
نور سحری ❁ از مطلع سعادت بدبرج کن فکان ❁ مه را دو نیم کرده
بدست چون آفتاب ❁ سایه نه بر زمینش و از ابر سایبان ❁ دانست که وقت
اظهار ازهار بهار دین است و هنگام اشتهار آثار انوار شرع
سید المرسلین شعلهٔ آتش عشق دیرینه از صمیم سینهٔ او زبانه
زد و مطربهٔ وقت در بزم شوق باین بیت ترانه زد که **عربیه**
اذا دنت المنازل زاد شوقی ❁ ولا سیما اذا بدت الخیام
قرب منزل مهیج شوق بود ❁ **بیت** خاصه وقتی که خیمه ظاهر شد
اکنون با خود گفت چه کنم تا دست همت من بدامن وصل دوست
برسد چه چاره سازم تا دیدهٔ جان من بمشاهدهٔ جمال جانان
مشرف گردد و آخر رای او بر ان قرار گرفت که بر دیر بساط انبساطی
بگستراند و فایدهٔ مایده باهل کاروان برساند چه نهادن
خوان و دادن نان سنت قدیم ابراهیم است مطالبت دو جهانی
را جز اضافت ضیافت طریق مستقیم **بیت** دد و دام را شیر از آن
شاه کرد ❁ که مهمان نوازست در صید گاه ❁ بسی در جهان خوان کرم آراسته

با الوان نعم بنهاد و بر سنت درویشان اهل کاروان را صلای عام
در داد ابو طالب با رفقای سفر بر سفره فراهم آمدند و آنکسرا که
راهب طالب آن راغب بود بسبب خردسالی در کنار رحال بماند
در میان کبار رجال نیاوردند چون ستارهٔ قریش بر حوالی دایرهٔ
آن خوان غریبان گرد شدند بحیرا هر گز مقصود را در میان
ندید هر چند نسخهٔ حلیهٔ خاتم نبوت را که در متن تحقیق
ضمیر و حاشیهٔ تعلیق تدبیر تصویر کرده بود با هر یک از صفحات
وجوه آن مردان قبایل مقابل می کرد البته ملحوظ با محظوظ راست
نیامد بیت صبا آمد ولی بوی از آن گلزار بایستی ٭ چه حاصل
از صبا ما را نسیم یار بایستی ٭ پرسید که از یاران کاروان
هیچ فردی تخلف نموده و از فرقهٔ رفقه هیچ مردی غایب بوده است
گفتند خردسالی که آداب مجالست بزرگان را مستحضر نیست
حاضر نشده است بحیرا گفت ع مرادش زهمه اوست آنکه نه اینجاست
حارث که یکی از اعمام آن سرور کرام بود خواجهٔ انام را بدان
مقام اکرام و اعظام حاضر آورد زبان حال صاحب مقام بالا
شاد این نظم را انشاد میکرد بیت بر رهگذرت گل و سمن کاشتمی
از آمدنت اگر خبر داشتمی ٭ شاه انبیا در آن انجمن چون شاخ

گل در چمن بنشست راهب در دیباجهٔ جمال و کتابهٔ جلال آن سر
می نگرید شمایل نبی و مخایل ملت عربی از صفحهٔ جبین او ظاهر
و مستبین می دید از غایت حیرت و بیخودی میگفت بیت
ربود عقل و دلم را جمال این عربی ٭ در روز عمره مستش هزار بو العجبی
هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه ٭ کنون که مست و خرابم صلای بی ادبی
روان شد آب ز چشم من و گواهی داد ٭ کما یسیل میاه السقا من القرب
چون طعام بخوردند و عام متفرق شدند و مجلس خاص گشت
راهب راغب در خواست تا ردا از کتف مبارک بر گرفت دایرهٔ از ظلهای
مشکین که در خانهٔ خزینهٔ نبوت را بدان مهر کرده بودند پیدا آمد
گر و نامه که دلهای عشاق آفاق را بدان ثبت کرده بودند گشاده شد
بیت ز مهر نبوت قوی پشت او ٭ نگین شفاعت در انگشت او
مهر دل بحیرا از آن مهر در افزود حال وقت و از آن خال روی
نمود از عم پرسید که او ترا که باشد گفت فرزند دلبند منست
بحیرا گفت نشاید که پدر او در حیات باشد ابو طالب گفت آری
فرزند برادر منست پدرش مرده است و در حضن و بحنا نیز دار
بدرود راهب گفت اکنون راستی این در تربیها جز یتیم نباشد
چون در را گر یتیم شد بیش بود بهای او ٭ زانکه خرد فزون نهند در یتیم را

پند من بپذیر داین گوهر بینش بها را بصدف تمیز فرا گیر نکته
باز برسان و این فرزند را چند سال بمجد الدین بن حاتم القرنی تسلیم
کن که او خاتم جملهٔ انبیا و ختم زمرهٔ اصفیاست مشارق و مغارب
جهان از اشراق آفتاب نبوت او روشن خواهد شد بر و بحر
گیتی از آثار انوار ماه رایت دولت شریعت او نور خواهد گرفت
عربیة ان الهلال اذا رایت نموه ۞ ایقنت ان سیصیر بدرا کاملا
بیت چو بینی هلال روزافزای ۞ شک نداری که زود گردد بدر
اگر برین فرزند شفقت داری او را بشام مبر که جهودان دانند که
هنگام ظهور تباشیر صبح روز دولت اوست مبادا که دود
حسد جهود بآینهٔ جمال حالش گزندی رساند گل دل ابو طالب
از نسیم این بشارت بسان دل گل بشکفت ظاهر خاطر او در
هوای هوی خواهی و اعزاز سید رسل پرواز میکرد تا بر جناح
نجاح و بال اقبال آن کعبهٔ مجد و جلال را بحرم مکه باز رسانید
و او را بمزید شمول تربیت و جدید عموم عاطفت مخصوص گردانید
پیوسته نگران حال او بودی و در بستهٔ جمال بر کمالش شده میگفتی
نظم ای بهوا جان و دلم مستلقای روی تو ۞ خانهٔ دل بجا عد
وقف هوای روی تو ۞ رشتهٔ جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم

چشم بدوزم از جهان بهر وفای روی تو حکایت چون عبد
الملک بن مروان بن مالک بن سعد متغیر شد و اصحاب اغراض
مجال تضریب و تخلیط یافتند و در تقریر معایب و تشهیر مثالب
او کوشیدند تا وهم عبد الملک بظن پیوست و ظن بدرجهٔ
تحقیق ترقی نمود و اعتمادی که بتطاول مرور ایام و تقادم
شهور و اعوام حاصل آمده بود باطل گشت و مصافات
وداد بمعادات عناد بدل شد نظم خشم شه بر بندگان چون آتش آمد بدید
در میان صاحب غرض هیزم کشی است ۞ چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از سینه سوی دیده شد ۞ عبد الملک عنان اختیار
بدست ساعیان بدکردار داد و سهم سیاست بحکم ریاست
باقامت رسانید بی جنایت خیانت مالک را بکشت خزاین و دفاین
او عرصهٔ انتهاب و اغتصاب گشت و انتشار و تلاشی در خدم و
حواشی نفاذ یافت و او را پسری بود رجا نام که چون عطارد
محبوب انام گشته با روی ماهین و رای صائب قرین آثار عزت
فضلی و انوار طهارت اصلی در جبینش مستبین بیت
ملک سیرت و صورتش زاده گل ۞ پر از هوش مغز و پر از رای دل
از آن پس گزیده دو اندیشه در روزگار شوریده بد خویش

مخایل سطوت بود لاجرم نقمت عبد الملک دیده بود و ترک
مولد کریم و محتد قدیم کفته و کرام عشیرت و یاران عشرت را
بدرود کرده کفته نظم بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار ۞ نه در جهان همه کل روید و نی سبزه بود است
درختها همه سبز اند و برگ گلزار ۞ بی رفیق و یار طریق فرار
اختیار کرد و بسیار کربت غربت کشید و شربت دوری
و مهجوری چشید آخر بنصرت تیسیر فتح و توفیق طریقش ببصره
رسید بر ممر تبرا بر سرای صالح بن الازهر بنشست و تأمل میکرد
که در واقعهٔ خود بکرم که توسل نماید و بجاه که راه مطلب
و مکسب جوید از کریمی که خاندان قدیم دارد استغاثت لازم
دید و از لئیمان نوکیسه استعانت خواستن روا نداشت نظم
اگر کریم کند سر فرو بدو پیوند ۞ که شاخ پست شود چونکه بارور
کردد ۞ دکر لئیم شود سرفراز و بکریز ۞ که سنکلاخ چو پر
کشت کند زکردد ۞ ناکاه پیره زنی از آن راه بکذشت خر
واری بار کران بر لاشه خر خود ضعیف تر نهاده آن خر در آن
ممر بسر در آمد و بار او در خاک رهکذر بیفتاد و احوال پیره زن
مشوش شد و بهر که روی استمداد نمود بوی التفات نیافت

چون چشم زنهار زد بباجهٔ حیرت آن زن دست و پا جسته در افتاد
از کرم جبلت رخصت توانی نیافت و بی توانی بجانب اعانت
و اغاثت بشتافت دست برزد و لاشهٔ پیره زن را از وحل
کشید و احمال اثقال او را بر پشتی کشتی که جز سمند جلادت
نفرسوده بود و جز بساط نشاط نبوده بود نهاد و خر و بار را
بکنار سلامت آورد از کذرندکان یکی را نظر بر آن افتاد
کفت ای جوان نیک نهاد چنین حال مناسب شان تو نمی نماید حالی
چه در خور جمال خورشید نشان نیست هرجا کفت قطعه
نظر بر هنر کن مشو عیب بین ۞ درین کار من وجه انکار نیست
کریمی اکر بار بیچاره ۞ به پشت کرم برکشد عار نیست ۞ بجایکاه
خویش بنشست و در صفحات حال مشوش خویش تفکر و تأمل
میکرد نه حاجت رخصت می نمود که اختلال احوال خود را
در نقاب تحمل و حجاب تجمل نهان دارد و نه همت اجازت میداد
که واقعهٔ پر غمی با نامحرمی در میان نهد ع نه یاری کفتن نه رای
نهفتن ۞ ناکاه اعرابی رسید در منظر منور او نکاه میکرد و کفت
ای جوان درین شهر که مجمع مشاهیر دهر و منبع ظرف و حرفت است
از اصناف امم و اشراف عرب و عجم اصحاب عزت و ارباب نعمت

دیدم چون گلزار در ایام بهار پر برگ و بار چون دیوار فرخار
همه نقش و نگار ندرو لیکن بوی کرم از طرهٔ معطر تو می‌یابم و رنگ
مروت در غرهٔ منور تو می‌بینم چه بود اگر خود را در سلک این
نظم آری که باری تعالی میفرماید ویؤثرون علی انفسهم ولو
کان بهم خصاصة رجا چون این سخن دلپذیر سحر تاثیر بشنود
از تحیت کرم و سجیت احسان عنان اختیار از دست اقتدار او
در ربود مقوم تر متاعی و مکرم تر چیزی با وی کاردی بود
پیش اعرابی نهاد و بزبان حال در معرض اعتذار این دو بیت را
انشاد کرد **قطعه** کر دخو جود خویشتن زر داشتی ❊ تنگی میان
خلق برداشتی ❊ تیغ شحی امید بی سیماتر ❊ از بر عطا همیشه تر داشتی
کوته نظری که از ین کونه اثر بخیر بود در آن رهکذر حاضر آمد
و بدان مسامحت در زمان مضایقت ناظر شد و از راه طنز
آن کرام کفت اگر بدین کارد صابونی خریدی و وسخ وذرن که
شعار مخاذیل و علامت ادبار است از جامهٔ عمامهٔ خود بشستی
به بودی رجا جواب داد که اصحاب مروت را شستن تنان از
درن لوث وذمامت سزاوارتر است **عربیه** اذا المرء لم یدنس من اللوم
فکل رداء یرتدیه جمیل ❊ مکر صالح بن الازهر که جابر آستان

کرم پناه او که بقبله کاه رستان عالم وفا و جهان صفا اشتهار
داشت نشسته در درج عصمت دختری بلکه در برج عفت اختری
داشت که نور حدقهٔ جان و نور حدیقهٔ جنان بود دیباجهٔ جمال
کمال نصاب خود را در نقاب عفاف آورده و ستر حیا را بر آیتهٔ
حسن خویش که پیش از حد اوصاف بود کردانیده **نظم**
سرو نزدی ز هیچ روزن ❊ کان سر نشاست بر سر زن
از گلشن حسن آن پریروی ❊ می برد صبا بهر طرف بوی
بسیار کس از ارباب یسار عرب و عجم و اصحاب تبار ترک و دیلم
دست بخواستکاری او بر داشته بودند و قدم در راه طلب
نهادند و بسبب نسب و جاه توسل بودند و دیدهٔ انتظار خواستکار
از آن توصل جواب بیشمار روی اجابت ندیده در آن ساعت که
رجا را اتفاق نزول افتاده بود آن دختر از منظری مشاهدهٔ
جمال و شواهد و بینات بزرکی میخواند و از مجاری کلمات عذب
بیان افزای او که مثل زلال لطافت و سلاست بود کوش خرد را
آویزهای در خوشاب رشته میکرد و هر لحظه مهر رجا در دلش
زیادت می‌شد تا دست غوغای سودای او بند صبر و قرارش
از خزینهٔ سینه و ساحت دل بکوی فضیحت نهاد و روی سوی دایه

خود کرد همچنای حیا از این نسبت اضطرار از روی کار بر گرفت
بیت از گل عشق هر که یابد بوی * بر کشد پردهٔ حیا از روی
بنوی وصال و آرزوی اتصال رجا بر او نمود گفت مدتی
مدید و عهدی بعید است که پدر سعید از باب صواب و راه نیکخواهی
طالب خاطب شدن است و خواهد که ربقهٔ رقاد در رقبهٔ من افکند
و از علاقهٔ ازدواج علو حال من و نظر اطماع فاسد بی همالان
پردهٔ عفتی سازد و من از همت عالی خود رخصتی نیافته بودم
که غرهٔ جبههٔ خویش را بداغ رقیّ نکاح خسته گردانم و همای
رفیع چرخ فرسای خود بسند کند امرهی کسی بسته کنم اما رای
خورشید آسای پدرم اگر نظر همایون بر کار آن جوان افکند چون
ذرهٔ از حضیض خمول بدرکات حال باوج فضای اقبالش بر
آرد من چون سایه پی رو رای و روی تابع او باشم بیت
بسیار نگه کرد چپ و راست دلم * چه دادستان را او ترا خواست دلم
دایه گفت اختیار بی اختیار و اغترار بی اعتبار خصلت حمیده
و عادت پسندیده نیست آن جوان بی نام و نشان نه سرمایهٔ جمالی
دارد و نه پیرایهٔ کمالی مردی غریب است نه حسیب و نه نسیب نشاید که
زمام اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون شود و چشم حشمت و وقار

وجه حزم و ثبات رای به بنیان نفس خود کام و دل بی آرام
پرسودای خام پایمال شود و رأس مال صفای حال از دست
بدر رود دختر گفت عربیه وما الحسن فی وجه الفتی شرف له
اذا لم یکن فی فعله والخلائق بیت نظر از آدمی بر رنگ خوب نیست
غرض از گل نه رنگ و روی نیست * همت باید بی مانند ما بگل عارضی
که چون جام مل عارضی دارد و بیک دم شود از جامهٔ خوبی عاری
اعتباری نکند و التفاتی ننماید بر خیل ضمایر ما بما تری باشد
که طنین طنطنهٔ او در طاس چرخ برین تا قوام عالم برین نظام
محکم باقیست پایدار و برقرار بماند عربیه انا اناس نعشق الکرماء
نسنا نحب الوجه والناسما بیت باشد سوی مکارم مایل دل کارم
از آب و خاک پاکست اصل گل کارم * دایه بنزدیک صالح بن زاهر
آمد و از هر باب مصالح سخن راند آخر از دختر این محنت
اثر قصهٔ پر غصهٔ دختر خواند صالح که آن خبر هایل را گوش
کرد گویا که زهر هلاهل نوش کرد جبین پرچین تخمیر را با تامل
تفکر خاریدن گرفت و گفت چه لایق است که شبه و خزف نادن
و خساست را با گوهر از صدف شرف در یک سلک کشیم سر کردن
گربت کش کوی غربت را در کفهٔ کفاءت خود آریم بیت

کند هر مرغ با هم جنس پرواز * کبوتر با کبوتر باز با باز بیت
نه طوطی با زغن دمساز باشد * نه باز از غان شود بلبل هم آواز
این امر منکر که در نظر خرد دوربین محظور است از رای ضعیف
عقل نحیف ناقصات العقل والدین است بیت اگر زن نکو بودی
ورای زن * مر زن نام بودی مر ورا نه زن * اگر کره کره وحیبی
گیرد را بروی خرم و روی عزم در افکنم و دست رد تاقل
بر جبین قبول نزنم مبادا که لوث فضیحتی و گرد تهمتی گرد دامان
قبای طهارت نشان خاندان ما نشیند با این همه النار والعار
السیف ولا الحیف کاشکی آن شبه بد سیرت و شبه بی قیمت شبه
اصالتی و سمهٔ فضیلتی داشتی که جوهر را بر سر خز نشاند
و کلاب را بروی کلاه افشاند نشان بیخردان و شان خردان است
بیت فرومانده شدم زان رو در این کار * که هر کس سر نهد اینجا
در انکار * دایه چون آن خطاب بشنید جواب داد که جهت رغبت
بانوی عهد عفت و خاتون مهد طهارت غزارت خصایل
و وفور فضایل او بوده است نه حلیهٔ شمایل که دل غافلان
بدو مایل است صالح فرمود که بر انتقاد دعوتش اعتماد نباید
نمود برای زن اگر چه رای زن باشد عاقل را نشاید که عامل

شود آن جوان را حاضر کنید تا از عنوان صورتش بر نقاب سیرت
استدلالی کنیم و از شمایل ظاهر او مخایل صفای ضمیر او مطالعه
نماییم اگر در محک امتحان زر کم عیار بر روی سنگ اختبار پدیدار
شود ذلت قال و قلت مال را داد از او و حذای آن وزنی و اعتباری
نیست بیت بخردان گفته اند این گفتار * مرد باید نه جامه و دستار
جام بگذار و مدام خوشگوار آر نظم مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
بهتر ز جامه که در او هیچ مرد نیست * گلخن که سید هد زگل انار با خط
خوشتر ز گلشنی که در و تازه دیده نیست * پس خدمتکاری را اشارت
کرد تا رجا را حاضر کنید و فرمود که بگویید خداوند این قصر که
فرمان عهد خویش است و زمام اختیار عامهٔ رعایای دیار
بقبضهٔ درک کفایت و پنجهٔ حمایت او است خواست که در نشیمن
سلوت فزای خلوت بشما بنشیند و از گلشن مصاحبت وحشت
زدا گل موانست چند رعایت سنت را رغبت نمود و دعوت را
اجابت فرمود و بسرای سرور فزای او از هر شرف حضور ارزانی
داشت و رسوم قدوم بجای آورد و مراسم تکریم و مکارم تعظیم
تقدیم کرد صالح بساط انبساط را بسط داد و از روی آزرمی
نشاط حجاب را بتهای انقباض برگرفت و از هر باب فضل و هنر

به فصل الخطاب سخن دهن بر کشاد از هر نوعی که تقریر نمود او را
فارس میدان آن فن یافت هر لحظه ادب لطیف از طبع شریف
و نفس طاهر او ظاهر می‌شد و لطفی در غایت غرابت از همت
منیف او مشاهده می‌افتاد مضمون این مقال از هر حال حسب حال
ابن ازهر شد **عربیه** اراک تزید فی عینی جمالاً * و عشق کالحظ منک حالاً
تزید ملاحة و ازید حبا * فحالی فیک ینتقل انتقالاً * صالح با خود گفت
بدین حلیهٔ ادب اگر شرف نسب یار بودی بصیرت او شرف نمودی
و بقرابت و تقرب حسبی **بیت** قرین بودی ار این حسب را نسب
ندیدی نظیر تو کس اندر عرب * بس شعف حارث بر آن باعث
شد که از زکاء پدر و صفاء عرق او تفحص نماید و در کتاب اصل
او از هر فصل و باب تصفح کند از رجا سوال کرد که این گل نهال
اقبال از کدام گلشن است و این زر با رونق گوهر اختر تاب از کدام
معدن رجا شرم داشت با سقوط حال و هبوط طالع او از جد عالی
اجداد خبر دهد و اثر نماید از طرف آبا سخن راند و ابا کرد از آنکه
بسبب نسب تفاخر کند چه اگر مرد بحلیهٔ کمال و زیور خصال خویش آراسته
و پیراسته است از شرف قبیلهٔ نبیله و فضیلت نسب و قرب خویش
مستغنیست چنانچه علی کرم الله وجهه فرموده است **عربیه**

انا ابن نفسی و کنیتی ادبی * من عجم کنت او من العرب * انا الفتی
من یقول ها انا ذا * لیس الفتی من یقول کان ابی * مرد از گهر خویش
لافد نه از پدر و خویش حله از تار و پود خود بافد نه از رشتهٔ
مادر مهر اندیش **نظم** آب گهرهای کهن را مجوی * در چو کهن
گشت بود زرد روی * از پدر مرده ملاف ای جوان * گو به سگی
چون خوشی از استخوان * زنده بمرده مشو ای نا تمام * زنده تو کن
مردهٔ خود را بنام * زنده کن مرده مسیحا فراست * و آنکه دم از مرده
بر آرد خراست * اگر غرض خسیس خویش بر ذایل خصایل و نفس
ناقص خود بنقایص ملوث و بحجت است بهتر آن بود که عارض
شرف سلف را از کلف عار نسبت خویش صیانت کند که خساست
سیرت و کردار بعزت نسبت و تبار بر نخیزد **عربیه** لئن فخرت
بآباء ذوی شرف * نعم صدقت و لکن بئس ما ولدوا **بیت**
داشت کنعان اگر چه نسبت نوح * در عزت نشد بر و مفتوح
این مثل سایر بر السنهٔ خلق دایر است که من ابطاء حسبه لم یسرع
به نسبه بار دیگر ابن ازهر در کشف حال اظهار اهتمام کرد و روی
اقبال سوی ابرام آورد و رجا ناچار شد نقاب از رخسار
تبار خود برداشت و فصلی از کتاب اصل و باب خویش خواند

این انهر چون درج از گوهر ازهر و برج آن اختر انور بدانست
برای تعظیم و برای تکریم از جای خویش برخاست و خواست
و ناخواست آن زلالهٔ باغ ادم کرم راکه سلالهٔ محترم بود بر
مستقرّ عزّ خود نشاند و خویش بر حاشیهٔ بساط احترام سنام
اکرام بنشست و از اهمال کمال تعظیم و تفخیم دقیقه که در مقدمات
کلمات رفته بود اظهار اعتذار کرد بیت روی در جای معذرت بنهاد
عذر ما فات را زبان بکشاد ازالوان اطعمه انواع نعم وافر
حاضر کرد و ضیافتی باصناف تکلف تقدیم نمود و اشراف و اعیان
بصره را احضار فرمود و همچنین هر روز در اعظام قدر و انتظام
امر و شرط فرط اهتمام بمقام اتمام آورد و مایهٔ حشمت و سایهٔ
هیبت او را در دلها و چشمهای خدم و حشم تقریر و جایگیر کرد
تا اسباب اعطا و مصالحت بمبادی و هوادی مناکحت انجامید
و مظاهرت مجاورت بمفاخرت مصاهرت کشید و بند صداقت
به پیوند قرابت متأکد و متأبد شد بعد از آن صالح روی
از مصالح دنیی بسوی اتمام مهام دینی بگردانید و بیخ درخت
محبت دخت و بخت فانی را از دل برکند و باقی عمر را در
خلوت خانهٔ عبادت گذرانید و انچه داشت از املاک و اسباب

و نواحی و ارباب و ذخایر دفاین و نفایس خزاین بر جای
مالک تملیک و تسلیم کرد و قبض و ابرام و نقض و احکام احکام
بصره را بوی سپرد و او بلسان حال بفحوای این مقال را تذکیر
و تقریر عربیه وهذا کنت فی اهلی و وطنی ٭ انّ التبر تبر حیثما کانا
انّ البیادق قد تعدو علی حذر ٭ حتی تصیر باقصی البیت فرزانا
و این سعادت نتیجهٔ آزرم و مکرمت بود که در حق آن بیوه زن
و اعرابی اقامت کرده بود تا بفحوای تحقیق و معنای مصدق
کرم الاخلاق کنوز الارزاق همگنان سکان آفاق را معلوم و
مفهوم گردد و مضمون این دو بیت که در جریدهٔ عالم و دفاتر خواطر
بنی آدم ثبت شده است چون روز ظاهر ظاهر گشت عربیه
لا تیأس اذا ما کنت ذا ادب ٭ علی خمولک ان ترقی علی الفلک
بینا تری الذهب الابریز مطرحاً ٭ فی التراب و صار اکلیلا علی الملک
قطعه وجود مردم صاحب کمال چون گهر است ٭ بهر دیار که باشد عزیز معتبر است
بزرگزادهٔ نادان بشهر وا ماند ٭ ذلیل خویش شود چون ز شهر وا ماند
حکایت آزادمردی خالد نام که چون او بپیری رسید در ان
ایام از باد رد و روان زاده بود هر زمان بسان کشتی بی لنگر
در گرداب حیرت دوران گردی چون گرد باد آور که گرد کوه و

دشت زمین خاور بکشتی باد او در آسمان برین مکر سری داشت بعد
از مدتی بشهر بهر نظاره غافلان دهر که در صورت عاقلانند
بیامدی و زمانی بر چارسوی کوی و بازار بایستادی و چشم
عبرت کشادی و در آمد شد ایشان نظر کردی و بگوش هوش
گفت وگوی پریشان ایشان بشنیدی و بعد از آن سر برآوردی
و برین بیت نشید کشیدی **بیت** هر کس و کاری دگر هر خس و خاری دگر
هر خر و باری دگر خالد و سودای تو ۞ از جوی مستی بزم الست سوی
پرکرده دستی در میان زد و گرد گرکوه گشت زمانی از سیران
دشت حیرت و سرگردانی باز نگشت و باد در کشید تا درگذشت
او نیز چنان رفت که رفتند بسی **نظم** این بادیه را سر نبرد است کسی
دشوار حکایتی و پر خاری ۞ مشکل سخنی عجب عجبی و خوش هوسی
حکایت زرکار زده مکانی شیخ رکانی قدس سره در انوار نتایج
اسرار فاتحه میگوید که چون جان پاک انسان از آشیانه بام فلک
بدام مغاک خاک افتاد و از دار قربت بدیار غربت رسید لاجرم
بسکان آن مکان قرار و الفت نگرفت چرا که او از عالم امر بود
قل الروح من امر ربی و ایشان که قوای تن و اعضای بدنت
انسانست از خلق جهان خلقه من تراب رب الارباب که خالق

کلا بود عالم است از جن و آدم و فرشته نرهشته الا له الخلق
والامر هر دو را بهم بست تا روح پاک بدین قالبی که از خاک
سرشته است اما بواسطهٔ اختلاف خلق و خلق رابطهٔ ایتلاف
پدید نشد جان غریب درین جهان مهیب بر شیب بام و شام
یکدم آرام نگرفت و هر زمان برین بیتها نشید کشید **قطعه**
حجاب چهرهٔ جان می شود غبار تنم ۞ خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم ۞
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست ۞ روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم ۞
تا بدین دم که لطیفهٔ شریفه از عالم غیب پدیدار شده در قفس
جهان مرغ جان را بجیفهٔ کثیفهٔ جسم قرار داد و برین نفس رحمانی
از عالم قدم بیرون نهاد از کرهٔ گرم ناری گذار کرد و بقرار
گاه بزم بخاری رسید از آن آمیزش باد گرم و نرم پدید شد
و نواله کش جان بی نوا وش گردید بران فلک که مدبران ملک
ملکاند آن بخار را از روزن مشام در رهگذر کام باسانی
بحلوی انسان فرو می آوردند آن تحفهٔ طرفه که بوی بوی خوش را
همدم کرده و بباد داده اند که لا تسبوا الریح فانه من نفس
الرحمن چون بمنزله آن باد فرود می آمد جان غریب بوی
حبیب بشنود و قرار بجز آورد که **بیت** می دمد بوی ندانم کز کدامین

بوستان این بوی عشقست این که می آید ز سوی دوست این
این چه نور است این که جان چون ذره سرگردان اوست آفتاب این
نور کی دارد جمال اوست این دم هر نفسی هزاران نفس پیغام گذاران
روح و نواله کشان جانند که بوی در پردهٔ استخوان و پوست
بر جان میرسانند و آن هدیهٔ رحمانی هدایت رحمانی در برابر
این غریب ندانی می نهند و باز می گردند و از این جانب خبر آن
دیده تر مصایب دیده بجانب کبریا رسانند که منه بداء و الیه
بیت
یعود و از اینجا گفته اند ع عاشقان در دمی دو عید کنند
پیش من هر دم نسیم صبح را آمد شد است از تو پیغام آرد و از من برد آرام را
محقق این حال و مصدق این مقال آنست که تا نفس از لب بیرون
آید جان ببوی دوست در این قالب می پاید و چون منقطع شود
جان بوطن اصلی خواهد مراجعت نماید نظم هر نفس آواز عشق میرسد
از چپ و راست ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست ما بفلک
بوده ایم یار ملک بوده ایم باز همانجا رویم راست که این شهر ماست
حکایت از صادقی شنیده ام که در وصف عشق گفته که اگر چه
عشق بر هر دل بلاست ع چشمش مرسا که خوش بلاییست
بیت عاشق شدن آیین چو من شیدا نیست ای هر که عاشقست او خود را

در عالم پیر هر کجا برنا نیست عاشق باد اکه عشق خوش سودا نیست
عشق شاخیست قلندر وار و خلیع العذار بهر منزلی که نزول کند
و بر هر دلی نظر افکند از هر گوشهٔ جگر توشهٔ و از هر باغ جنان
خوشه طلبد نظم عشق مشاطه ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ
مجاز تا بدام آورد دل محمود بطراز د بشانه زلف ایاز

باب ششم در ضعف پیری حکایت

دو پیر که پیر برنا بستوان و طاقت را از قامت کمان نشان انداخته
بودند و کیش زندگانی را از سهم عیش جوانی خالی ساخته میان
میدان مقارضه در معرض معارضه آمدند یکی از ایشان در اثنای
شکایت از نکایت ناتوانی تاب شباب و عنفوان جوانی را یاد کرد
و بدین نظم دلاویز طرب انگیز دهن بگشاد و داد انشاد داد قطعه
این عمر گرانمایه چو ارزانی بگذشت آهم ز فراز عرش و کرسی بگذشت
زین پس نبود خوشی و گر نیز بود صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت
دیگری که هنوز اثری از سوز و تاب آتش شباب در خاکستر وجود شخ
مانده بود پیرانه سر تیر شوقی و فتح جوانی را در دل نشانده بترنم
عاشقانه این نشید کشید قطعه پیریم و لطف چو وصال اساز آید
و ز وصل تو طرب و ناز آید از زلف دراز تو کمندی فکنم بر گردن

وقت

عمر رفته با باز آید * آن نغمه ساز که در نوبت اول سر آغاز نموده بود
و باب سخن پردازی را باز کرده باز گفت تاب شباب چون آب روان نیست
یک زمان نپاید و هر نفس که از قفس دهن چون مرغ وحشی پرواز
کند باز نیاید بیت زمان چون رفت دیگر یافت نتوان * عنان
زندگانی تافت نتوان قطعه اگرت معیشتی هست و کفاف کامرانی *
برادر خویش برخور و ز درخت زندگانی * بغنیمت جوانی بهار عمر خود *
که نه کشتر از بهارست و نه خوشتر از جوانی حکایت شنیده ام که
پیری در راهی میرفت و استوای تیر قدش انحنای کمانی گرفته
بود از عنای سپهر نیلی مهر چهره ارغوانیش رنگ سیمای زعفرانی یافته
بیت شده زاغ سیه باز سفیدش * درخت خار گشته مشک بیدش *
جوانی او را دید بغرور جوانی از سر طنز بخنده گفت این کمان را بچند
خریده پیر جهان دیده گفت از بهای این کمان مپرس که چند
روز اگر بمانی بتو میدهند رایگانی بیت زمان گر دهد چند روزت
امان * بدستت رسد این کمان رایگان * چو آثار تو بینی پیران شد *
بهمان چنین گفت پیران کرد * روی پیش پیران مپیچ اگر *
بزانوی تعظیم بنشینی بدر * ای برنایان ز تیر دعای پیران
کمان قامت بتو رسید هر جوانی که از شغب جوانی طرف ادب رعایت

نکرد بشرف پیری نرسید بیت هر جوانی که بی ادب باشد *
گر به پیری رسد عجب باشد حکایت گویند که چون سلطان زاده
خان غازی سالار بدنهاد کفار لا دینی را منکسر و مقهور کرد
و گرد نبرد ساکن شد میان میدان قتال جولان نمود و در احوال
کشتگان برگشته حال تأمل فرمود بیت شده میدان ز کشته پشته
پشته * نهفته روی صحراها ز کشته * از امیران کار دیده پیری گزیده
تدبیر که با قد خمیده چون کمان و جنگ تیر وار تیز آهنگ بود
و در تنگنای جای جنگ باد رنگ بود نزدیک رکاب تماشای صحرای
کار زار سلطان کامکار را همعنان بود در اثنای سلطان
او را لطیفه کنان گفت پیر بیوکه در میان این مرده کان هیچ مرد سال
خورده نیست همه نورسیده جوانند سبزه در کنار جوی برومندشان
تازه دمیده بغرور سرو در ناز شباب پروانه وار خود را بشمع
جمع آرای تیغ تیغ در زدند و از مدام حمام سرمست و چون سبزه
سیر آب پست شدند بیت همه از جام خون آشام سرمست * شده چون
سبزه سیر آب پست * آن امیر که در میدان رزم صف آرای
و در زمان خرم آصف رای بود جواب صواب داد و گفت اگر در
میان این جمع پیری بودی روشن ضمیر چون شمع بتاب برعدا

نار کار از بر وانرو او خود را نسوختندی و جان و جنان را
نشانه تیر تدمیر نساختندی جوانان شمشیر زن که بر نیروی
بازوی همت علم عالم کشایی کشیدند ع شدند پیر از جهانکیر کشتند
نظم کرد سالار نوبهار خروج ۞ شد سر لشکر شکوفه پیر
پیر شد چون مقدم جیشش ۞ چه عجب کر شده است عالم کیر حکایت
پیری که بونکتر و پر رو سیاه شده بود جوانی دید سرمست
شد چون کیاه در کنار راه پست کشته کفت جوانی دیوانکیست
آن جوان کفت مرا صفای شراب از دنیا بی پروا کرد و تو پیرانه سر
هوای شباب داری ببین که درین میانه دیوانه کیست نظم
جوانی دیوانه باشد از هر روی ۞ ز دیوانه بتر پیر جوان خوی
شنیع نیست تصبی و صبی تبشیخ ۞ هر یکی از نخ و چنبار دو تر است ابلح
حکایت پیری تیره ضمیر که بتزویر خضاب بر ریش خویش را تاب
شباب داده و حباب وار بر باده افتاده بود کفتند چشم غفلت
از خواب غفلت بکشای هوای شباب و صفای شراب از سر بدر
کن که بهار روزکار جوانی بکذشت و زمان زمهریر پیری برسید
کفت ای سیر دیر پر نقش و نکار دنیا نفس پر هوا هنوز سیر نشده است
برید پیری مرا ناکاه رسید موی سفید بر من شاهد زور است

از آن سبب رویش سیاه کرده ام بیت نخستین صبح کاذب چو فروغست
سیه رویش بپاداش دروغست عربیه قالوا انتفس لیلک فانتبه
عن نوم غیک ان لیلک ذاهب ۞ فجئت اعوانی فقلت صدقتم
صبح کما قلتم ولکنه کاذب بیت من پیر سال و ماهیم یار بی وفاست
بر من چو عمر میکذرد پیر از آن شدم عربیه رایت الشیب لاح فقلت اهلاً
وودعت الصبابة والشبابا ۞ ولو انی شبت عن کبر ولکن ۞
لقیت من الاحبة ما اشابا حکایت پیری که زرد روی و
سفید موی و سرد دم و سست قدم بود غزاله چارده ساله را
در قباله خویش آورد خواست که عیب شیب از ریش بحنا و کتم کم
یا بمقراض آن سبب اعراض را ازاله کند و یا بسر ناخن از بن بر کند
این تدبیرها را مفید ندید آن دارا که مدارا پذیر نبود دوا
بریدنست عربیه لا خضاب یخفیه ولا المقراض یخفیه روزی
شنیدند که بسوز دل این بیت کشید عربیه قولا لمن یخفی طوالع شیبه
کیلا یکون عن بها دنها غاض ۞ مهلاً فحکم الله لیس یرده ۞ سیف
فکیف یرده المقراض نظم چو بر موی ظاهر شود عیب شیب ۞
نه ناخن کند نه کند کتم کم ۞ مکن کرد رویت چو قوس قزح ۞ بشو
دست از آب حنا و کتم حکایت پیر سلطان صلاح الدین

ملک افضل علی که افسر زیور فضل و هنر را بسر بر نهاده
بود با آنکه آثار انوار فضایلش چون تاب آفتاب باقطار جهان
رسیده خود از فلک رفعت بر زمین فلاکت چون سایهٔ بی پایه
افتاده بود این نظم لطیف جهان آرا از طبع شریف آن سرو آزاده
بستان سرای سعادت زاده بود **عربیه** یا من یسود شعره بخضابه
لعساه من اهل الشبیبة یحصل ها فاختضب بسواد حظی مرة
ولک الامان بانه لا ینصل با بلغی وجه از قلت حظ خود زوایل
سائل دولت دنیا که علتش کثرت فضایل سنیه و فرط خصایل
حسنیه بود تعبیر و تقریر کرده و ضمن الاستحقاق و الحرمان
توامان را بیانی ظاهر و برهانی باهر نموده **بیت** ز آفاقی که از عین
الکمالست وذات ناقصات اند اماند همیشه مستحق محروم باشند
که استحقاق و حرمان توامانند مذکور ملک افضل بعد از پدر
مغفور معمورهٔ شام را تمام بدست آورده در مقر سعادت
دمشق بر دست سلطنت نشسته بود بحکم الاقارب کالعقارب
خویشان بر ان پیشانش حسد کردند **شعر** ترا دوری به از دان
اقارب که گفتند الاقارب کالعقارب برادر کهترش ملک
عزیز عثمان که درون جسدش پر آذر حسد بود با برادر دیگرش

ملک عادل ابو بکر بنطاق وفاق بر میان جان بستند و هر دو باتفاق
بر ساق اهتمام قیام نمودند و ملک شام را از دست ملک افضل
بستدند **بیت** حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت آری
باتفاق جهان می توان گرفت قصبهٔ صرخد مزا را بجز ابرو دادند
باتباع واشیاعش بدان سرحد فرستادند مذکور مقهور شکایت
نامهٔ مشتمل بر حکایت بر نکایت خویش بامام ناصر که در آن هنگام
خلیفهٔ عصر او بود در بغداد بنوشت و بدین ابیات بر بیداد ملک
عزیز و ملک عادل اشارت کرد **عربیه** مولای ابا بکر و صاحبه
قد غصب بسیف علی فانظر الی خط هذا الاسم کیف لقی من الاواخر
ما لاقی من الاول این خواص غریبه در اسما چه عجب نازلست چون ز سما
عربیه اثر وسم اسم السامی فی السماء فقد علی و سما امام ناصر وعده
نصرت و معاونت داد و ان نا امید را بدین ابیات نوید شادی
فرستاد **عربیه** وافی کتابک یا ابن یوسف معلنا بالصدق یخبر ان
اصلک طاهر غصبوا علینا حقه اذ لم یکن بعد النبی له بیثرب ناصر
فاصبر فان غدا علیه حسابهم فابشر فناصرک الامام الناصر
صوارف ایام امام را از اقدام بر اتمام آن مرام صارف گشت
و مقصود و مهود حاصل نشد و آن وعدهٔ خام چون مواعید

و فوت بشر و انجاز و اصل نشد عربیه مواعید کما لاح سراب المهمه
القفر * فمن یوم الی یوم و من شهر الی شهر نظم الکه این پند سودمند
بگفت * هر نظم که همی سفت * ای بی رای و وفا و خوش خوی *
بشنو از من اگر سخن جویی * یا مگو آنچه می نخواهی کرد * یا بکن
زود آنچه می گویی حکایت در ان ایام که ملک عزیز عثمان
سلطان مصر و شام بود ناقدة العصر شرف الدین محمد بن
نصر شاعر که بکنیت ابن عنین مشتهر بود از طرف یمن بطرف اموال
تجارت بمصر آمد عمال سلطان چنانکه در ان عصر عادت
بود از ان مال حصه زکوة برگرفتند ابن عنین آن قصه را بدین
بیتها اشارت کرد عربیه ما کل من یتسمی بالعزیز له * اصل و لکل
برق سحبه غدقه * بین العزیزین بون فی فعالهما * هذاک یعطی
و هذا یأخذ الصدقه * مراد از عزیز اول که قصد کرده شاعر
ثانی او شد کریم بن کریم یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم است
علیهم السلام که در عهد قدیم عزیز مصر شده بود بحکم الکلام
یجر الکلام والتزام رسم سهو و کتاب سخن از باب موعود
بطریق استطراد بیرون افتاد بیت در نشیب و فراز چند روی *
بس اصل باب باز روی حکایت مجد الدین همگر که از شعرای

یزد بود و نزد صدر اصفهان خواجه بهاء الدین صاحب دیوان
کالای نظم او بهای گران و قدر فراوان داشت گویند که زنی
سال برآمده و حال گشته از دور در یزد مانده بود قطعه
سرش چوب پوستین کهنه پشمین * رخش چون فوطه مالیده پر چین
دو ساق و پشت پاهای فسرده * چو غوک خشک پیش مار مرده
در پی او باصفهان آمد شاگردی بمجد را گفت مژده که خاتون
بخانه فرود آمد مجد گفت مژده در ان بودی که خانه بخاتون
فرود آمدی این سخن را بسمع زن رسانیدند چون شمع برافروخت
و بتاب عتاب جان شوهر را بسوخت گفت خواجه همگر پیش از من
و تو شتائی و بهاری لیلی و نهاری بودی همگر گفت پیش از من
بلی ولی پیش از تو حاشا که از شتا و بهار زمانی و از لیل
و نهار نشانی باشد شعر کس از اول تو نداند خبر * مگر
اصل تو نیست اصل بشر * چو خواهم ترا ما رعایت کنیم * بحق پدر
تو ز مادر کنم حکایت پیری روزگار دیده پیش دکان
عطاری نشسته بود زنی که رنگ و بوی بهار حسن و بها را
بباد داده و از جوی شباب در روی او آب و تاب نمانده بود
بدکان عطار آمد و از هر جنس رنگ و بوی بازار کرد پیر گفت

عربیة عجوز ترجی ان تکون صبیة ۞ وقد لحب الجنبان واحدودب الظهر
تدوس الی العطار تبغی شبابها ۞ ولن یصلح العطار ما افسد الدهر
بیت قصر حسنی که سست شد بنیاد ۞ باز نتوان به رنگ و بوی آباد
به صلاحش نیاورد عطار ۞ آنکه را روزگار کرد افساد ۞ حریفی
نیز ظریف بود پیر جهان دیده را که بساط زندگانی درنوردیده
و هنوز نشاط جوانی در سر داشت بدین نظم روان جواب چو آب
روان داد شعر اذا وجد الشیخ فی نفسه نشاطا فذلک موت خفی
الست تری ان ضوء السراج له لهب قبل ان ینطفی نظم

چو بیند پیر در خود حوله تاب	بدان حوله نشاید بود مغرور
چراغی کان فرو خواهد نشستن	کند در وقت مردن خانه پر نور
نظامی آن امیر کشور نظم	چه خوش گفته چو بگشاده ز نظم
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست	نشاید عاقلان چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال	چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی	بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار	چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
به هشتاد و نود چون در رسیدی	بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا چون بصد منزل رسانی	بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز ۞ بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
حکایت ابن رومی پیری را دید که بر سر راه بی فروتاب مانده
روی موی ریش چون پر غراب سیاه کرده گفت زاغ شباب
بخضاب چو طلب تشنه است از سراب و این بیتها را بر وی خواند بیت
اذا دام للمرء السواد واخلقت ۞ غضارته ظن السواد خضابا
فکیف یظن الشیخ ان خضابه ۞ یظن سوادا او یخال شبابا
بیت چون نپاید بیاض پیری دیر ۞ رنگ را حمل بر خضاب کنند
کی خضابت سواد پندارند ۞ سال و ماه ترا حساب کنند
پیر گفت زهی بر پیری زمان فوت بهار جوانیست خضاب
بر ریش لباس ماتم است برای موی شباب بیت کرد تا از مهر پیر مشیب
رفت از جوی موی آب و تاب ۞ موی بر پشم سیاه پوشیده ۞
کرد ماتم برای فوت شباب حکایت گویند که سلطان صلاح الدین
یوسف بن ایوب چون زمان عنفوان جوانی را یاد کردی بر فقد
نقد عمر و غبن زندگانی تاسف خوردی و این بیتها را انشاد کردی
عربیة وما خضب الناس البیاض لقبحه ۞ واقبح منه حین یظهر ناصله
ولکنه مات الشباب فسودت ۞ علی الرسم من حزن علیه منازله
استشارا که در اول بیت ثانیست مکرر کرده و آن بیت دل‌افروز را

بسوزد و تلف بخواهد شد و دست بر ریش خویش زد وای
واللّه سان الشباب کفنی **نظم** عیب شیبش بخواست ستر کند
آنکه میکرد ریش خویش خضاب * رسم سام نهاد بر در دار *
دید چون منزل شباب خراب * برید تیز تاز عمر که بر شبدیز
شام و گه بر گلگون بام سوار شود بقصد رود فیروزه واسپ
بفنای فنا رود آثار شیب بر روی موی غبار مثار است که از
پای آن تیز رفتار برخیزد **عربیه** لیل الشباب تولی و الشیب صبح تالق *
ما الشیب الا غبار من رکض عمر تعلق * چون بحکم میل چرخ دوار
بانقلاب سواد لیل شباب سپیده دم شیب مبدل گشت فلق بام
پیری از جیب جامهٔ زندگانی روی نمود از اشک خونین که از دیده
غم دیده فشاند نشان شفقت ظاهر شد **قطعه** صبح مشیبی بدا و
ما فنی لیل شبابی فضحت و افلقی * وصرت ابکی دما علیه و لا *
بدا صبح الشیب من شفقی **بیت** چون ز پیری سپیده دم بدمید *
وقت لیل شباب آخر شد * ز اشک گلگون دیده چون خون * شفق صبح
شیب ظاهر شد **حکایت** پیری فرومایه دیدم در بن دیواری
سایه وار خوار بیکار نشسته نه بر اسب کسب معاش سوار چون تن
در سنه نزد در فراش تیمار مانند بیمار تن خسته و دستش لرزان

چون تاب آفتاب بر آب پایش لرزان چون مست خراب از باده
ناب عقود بند و پیوند دام اندام انحلال و اختلال یافته و نقود
قوت فوت با آخر رسیده برهان باهر و من نعمره ننکسه فی الخلق
در هیئت خلقت او ظاهر و پیدا شده و لسان حالش بمضمون
این مقال منظوم گویا شد **عربیه** قد کنت اخطو فصرت اعدو *
و کنت اعدو فصرت اخطو * حان مشیبی و بی دو جلی *
فلیس خطو و لیس خط **نظم** هر که شد پیر رفته زو فر و تاب *
در تن افتادش رعشهٔ سیماب * پای لرزان و دست لرزان شد *
افسر فر ز سر گریزان شد * چون سعادت بود مساعد او *
چون مساعد نه ساق و ساعد او **عربیه** لمرور الدهر فی کل عضو
حرکات کانهن سکون **حکمت** چون پیر موسوس همیشه بر ریش
خویش بر پردازد هر موی سفید که روی نماید او را ببرد
سازد و بسر ناخن از بن بیندازد خود را مسخرهٔ مردان بلکه
ضحکهٔ مردان بکند بسیار باشد که بیاض را بگذارد و سواد را
بکند چنانچه آن حال از مقال ابن شاعر ظاهر است **عربیه**
استکفی الی البیضاء اقلعها * من لحیتی فتعدی بها بسوداء * هذا
وهی سنی لا بطاء * عنی علی مرادی فی وطنی با عدائی **قطعه**

چو در ریش من شد سفیدی پدید * دلم خواست آن چند مو را برید
مساعد نشد دست لرزان من * سیاهی بریدم بجای سفید

حکایت پیری برگشته حال که در صحرای ضلالت پویان بود و دل
جوان خویش از جوی هوا سای صفا جویان سپیده دم روز
فنا دمیده او هنوز بفراغت بال سر بر بالین غفلت و پهلو بر بالین
استراحت نهاده چون نرگس سیراب و لاله پر آب سر گران
از پیاله گلرنگ باده و بهوای صفای شراب ناب کار و بار ننگ
و عار بباد داده یاری که با او سر و کاری داشت نصیحتش داد
ملامتش کرد و گفت علامت شیب که بی ریب نشان ناامیدیست
عیان شد و سپیده دم صبح قیامت بدمید دست از آب جوی
هوا بشوی و سر از خواب غفلت بردار بیت کفن باش آن نشان
ناامیدی چو بدید * سر بر آر از خواب غفلت صبح مرگ آمد پدید
آن پیر کم کرده تدبیر که خلیل ره هوا بود گفت ع خواب نوشین بامداد
رحیل * لذیذ است هر چند که باز دارد پیاده را ز سبیل بیت
چشم از این خواب باز نتوان کرد * راه را بر کسان نتوان کرد
عربیه قالوا افق عن سکرة اللهو والصبا * فقد لاح شیب فی حالک عجیب
فقلت اخلائی دعونی و لذتی * فان الکری عند الصباح یطیب

حکایت گویند که نوم در یوم سه نوع است بیت
نومة الخرق نومة الخلق است * سیومین نوم نومة الحمق است
نومة الخرق خوابیست که در هنگام تاب ضحی باشد داعی دین را
از کمین گاه تخمین بدر تخمین ناگاه بیرون کند نومة الخلق آن خواب
خوشست که در این باب بطریق استحباب از سلطان انبیا علیه الصلوة
والسلام فرمان قیلوا فان الشیطان لا یقیل آمده نومة الحمق
خوابیست ثقیل که قبیل الغروب آید و آن از قبیل آن نوم است که
عاقلان را نشاید در این وقت بخسبد الا مسنی که از دست
رفته باشد یا دیوانه که از عقل بیگانه شود نظم خواب خوش
قوت دماغ دهد * فروتنانی بدان چراغ دهد * خواب ناخوش چرا که
انگیزد * طعم قهر اهرمن آمیزد حکمت عرب که نعمت عافیت جوید
ع روز و شب این دعا همی گوید * اعوذ بالله من فوت العبودیة
ومن النومة العبودیة از قوم عرب عبود در نوم مثلی بود
انوار بیداری شب چو پرتو خاصیت نهاد و هد ظلمت نوم یوم
پر نور را بشمار لیل در آرد عاقل هنگام خواب برای حساب ایام عمر
ننگذارد خواب بسیار کار غافلانست هر که وقتش بغفلت
نگذارد عاقل آنست عاقلان را چو روز معلوم است که شب

ور روز غافلان شب است عاقل که چشم جانش گشاده است
جاهل خفته دل را دیوانه خواند و خود را هشیار خرگوش
تیز هوش همه خلق را در خواب داند و خویش را بیدار **بیت**
خفته نابینا بود چون کور بیهوش • خواب چون خرگوش کن چشمت بپوش
حکایت گویند که مردی مسافر همراه مشاور خود را هر گاه
بتکبیر ترغیب نمودی چون خروس بی هنگام خروش پیش از طلوع
بتاثیر بام بانگ تکبیر برآوردی و بدین بیت بشارت بشیر کردی
عربیه بکّرا صاحبیّ قبل الهجیر • انّ ذاک النجاح فی التبکیر **نظم**
نرگس این خواب غفلت یافت بلبل صد وبال • خفته نابینا بود دولت
به بیداران رسد • وقتی در بعض مراحل سفر و منازل خطر بتدبیر
تکبیر عامل بودند و چون باد صبا سحرخیز شدند ناگاه جمعی
از راه زنان گرد بر ایشان عنان ریز کردند از ملبوس و مرکوب
و سایر متاع مرغوب که در انجا حاضر بود پنهان و ظاهر چیزی
نماند همه را بردند از کس مجال توقع یاری نه احتمال نفع از تضرع
و زاری **بیت** گر تضرع کنی و گر فریاد • دزد سیم و زر نخواهد داد
آن مسافر که سحرخیزی را منکر بود با یار خود گفت **مصراع**
دیدی که چه ساحه کرد تکبیر • ازین تدبیر خام سفر هنگام در بیم

خطر افتادیم و سیم و زر و قبا و کمر و اسب و استر همه را بباد دادیم
آن مدبر مدبّر گفت ایشان از ما بیشتر خواسته‌اند و تدبیر سحرخیزی
تیز ساختند لاجرم اثر تبکیر را ایشان دیدند و ثمر آن شجر را ایشان
چیدند **قطعه** در همه از دو خصم سبقت جوی • هر که سرعت کند
برد او گوی • بوی داری بکوی سرعت پوی • با چنین گفت پر حکمت گوی
بوی امید است بوی دار امیدوار است باز در طرز سخن پروازی
در دیگر باز شد و باز هوای طبع گفتار بجای آخر پرواز کرد
اصل کلام از فضل معهود و باب مقصود بیرون افتاد و این
گدای سخن جوی بهوای گفت و گوی بکوی دیگر رفت و در یک خاطرم
گشت آب روان طبع دریا نشان در فشان از جوی خود بیرون
شد چون سیلاب بهار که از رودخانه افزون شد **بیت**
نگنجد چو سیلاب در رودخانه • شود آب از جو بهر سو روانه
چو از ایراد کلام استطرادی در میان مقصود فراغت یافتیم
لجام سمند خوش خرام بلاغت را بمقصود معهود و مرصد موعود
تافتیم **حکایت** پیری سفید ریش را بتغییر حلیهٔ لحیه ترغیب
کردند و گفتند که خضاب امر مندوب است سواد که منبع نور
دین است در میان الوان مرغوب تر است در جواب صواب

داد و گفت پیری بی فرهنگ که رنگ ریش را بخضاب بپردازد
خویش را مسخرهٔ زمرهٔ شبان و صبیان سازد از شیخ و شاب هر که
بیند بداند که ریش بر نابش مصبوغ است و شباب بی تابش مصنوع

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت

گویند امیری بود در کشمیر وزیری داشت اهل تدبیر میان ایشان
در باب تاثیر تربیت اندر تغییر بوی خلق که طبیعت خلق
بوی خوی گرفته است گفت و گوی افتاد وزیر که پیر روشن
ضمیر و صاحب صایب تدبیر بود گفت که در تغییر خُلق خلقی خَلق
تدبیر مدبر تاثیر نکند و سدهٔ بدگهر را که قابلیت جوهر هنر نیست
تربیت اهل نظر چاره گر نیاید و اثر ننماید نظم اصل بد را ادب اثر ندهد
شجر بید بار بر ندهد ❁ نغمهٔ خوش ترانهٔ دلکش ❁ اثر کار کر بکر ندهد
امیر که جوان ساده دل بود و از نقش و رنگ تزویر نکو نزد او آنچه
سعی بغایت منکر بود و گفت بحث طینت اصلی منکر که جرم
نرم نخست فضلهٔ کرم بود ع برگ تود است که گشتست بتدریج اطلس
نظم چون خسیس را تو اگر تربیت کنی ❁ جایی رسد که بوسه گه خسروان شود
گیرد دو کس بهت اگر دل بخسروی ❁ آنرا که خلق سیل کند خسروان شود
از روی جوی زیر رود سنگ بد رنگ ❁ زان تاب کاب میدهش خوشتر آن شود

نه بینی کابنهٔ چینی در اصل نهاد پارهٔ پولاد ستبره روی چون
سنگ بر کثافت از گلشن نه رنگ داروی نه بوی چون بعمل صیقل
جلایی یافت و روشن دل شد مانند آب جوی فر و تاب حاصل
کرد صورت نمای و زینت آرای گشت عود که در اصل بود
چوب است چون صحبت نار اختیار کرد و دمی با او قرار گرفت
دودش مرغوب شد بیت مگو عود را اصل چوب است ❁ به بین دود
او را چه خوب است ❁ باز وزیر گفت باز از آهنگ چنگ زدن بکلنگ
باز نیاید در میان خرد و بزرگ این مثل است که گرگ پوستین
دوزی را نشاید من التعذیب تأدیب الذیب للتهذیب خبرست
معتبر از قدمای حکمای یونان و منقول معقول عادةً ترضعت
بر وجها نزعت مثلیست در لسان ابنای زمان مذکور و مشهور
نظم خوی بد در طبیعتی که نشست ❁ نتوان داد تا بوقت مرگ از دست
نبرد خوی شیر چون باز شیر ❁ نبرد بوی سیر گوب از سیر ❁
امیر بر انکار این کار اصرار نمود و خواست که صحت رای و صدق
مدعای خود را اظهار کند بعد از اتمام تدبیر خام خود شبی
وزیر را بخلوت سرای خویش دعوت کرد و سفره پیش آورد
همانکه مایده در میان نهاده شد جمعی از گربگان آماده بیامدند

هر یکی شمعی بدست گرفته **بیت** چو دیدندش نهاده در میان خوان
باستادند گرد اگرد آن خوان ؛ رعایت کرده قانون ادب را ؛
نیازرده بخوان چنگ طلب را ؛ وزیر را امیر گفت ای خود رای خطای
رای خود را دیدی چه پنداری در اصل و نهاد این گربکان سجیهٔ
شمع داری بوده است محضا اثر تربیت است این خصلت که نموده است
وزیر در جواب سؤال تاخیر را صواب دید و در حل آن اشکال
شبی امهال خواست چون شام موعود در رسید باز در هنگام معهود
بر آن منوال مشهور گربکان باقامت خدمت اقبال کردند و بعادت
شمعهای پرنور بحضور آن جمع بیاوردند وزیر در زیر پوستین
موشی چند پنهان کرده بود بنازکی از دهان آستین ارسال کرد و
گربکان موش را که دیدند تعلیم ادب را فراموش کردند و روی
طلب را فرا موش کردند فی الحال شمعها را از دست بینداختند و بی
اختیار در پی شکار بتاختند اکناف خوان و اطراف خانه را ملتقی
ساختند وزیر گفت آنکه بالذات است بالعرض زایل نشود جوهر
طبیعت را عرض تربیت حایل نباشد **قطعه** مشکل آید خلق را تغیر خلق
آنکه بالذات است کی زایل شود ؛ اصل طبع است و همه اخلاق فرع
فرع لابد با اصل را مایل شود ؛ امیر که در محل تامل مانده بود آنحال را

مشاهده کرد عناد را مجال نداد هر چند که از حلی نظر صلی
عاطل بود خبر الرجوع الی الحق خیر من التمادی فی الباطل را
بگوش هوش از سروش غیب بی شک و ریب بشنید و بخطای رای خود
اعتراف نمود و از وادی عناد بجادهٔ رشاد انحراف کرد **قطعه**
بنی آدم خطا کردن عجب نیست ؛ نباید بر خطا اصرار کردن
نکو دین بر منه تو بار اصرار ؛ که اصرارت شود اضرار کردن
حکایت شنیده ام که طایفه از رهزنان عرب در دامن کوه
پر شکوه بر سر راه نشسته بودند و دست بنهب و غارت اسباب
اصحاب تجارت گشاده و راه آمد شد بر کاروانیان آمد و جلب
بسته از این سبب که جای شان تنگنای و پرسنگ بود چنگ جنگ
آزمایان سپاه شاه آن دیار بدامان آن بی امانان زیرکردار نرسیدی
قطعه جای شان پر سنگ بود و تنگنای ؛ چون گلوی تنگنای باد جای
گر گذر کردی همی ز انسان رهگذار ؛ آدمی ناچار بودی چار پای
روز بروز سواد فساد تزاید گرفت و دم بدم شمع شور از فتنهٔ
آن جمع بر نهاد فروزانتر شد تا آنکه در کوی جست و جوی
پویان و جویان آنان که از جوی هوا آب صفایی جویان بودند
هوس آن بازی کردند و در نهب و غارت که تجارت بی سرمایه بود

بدیشان انبازی کردند و بی کلفت در یدوه وحشت و زحمت
خرید و فروخت اسباب معاش را فراهم دیدند از هر طرف جماعت
او باشان صف صف روی بدان سوی نهادند نظم چو بشمشیر
کار ناید راست ٭ چاره آنجا ز رای باید خواست ٭ بشکند قلب صلب
دیو علی و ٭ آصف از رای چونکه صف آراست ٭ در تدبیر تدمیر
آن مدبران از مدبران ملک فلک آرای مصلحت آرای را بدین پای فسوزن
بیفکندند و گفتند که اگر این بدکرداران دیرینه کار برین قرار
روزگاری گذرانند بعد از آن مواد فساد ایشان را قمع کردن
و جمع آن بد اندیشان پریشان ساختن بسیار دشوار باشد بلکه
از حیز اقتدار بیرون آید نظم نهالی که شد نو نشانده بجای
نهد بر زمین سر بیک پشت پای ٭ چو زد پنجه در خاک از بیخ سخت ٭
نلرزد ز صد ضرب دستان درخت ٭ زره بر ندارد درختی آب کند ٭
برد بار چون کشت سیلاب تند ٭ رای پیر آنجهان آرای دران
جای قرار گرفت که یکی را از جوانان شیر رزم شمشیر عزم بتجسس
حال و تفحص مجال بر گماشتند و زمان فرصت و آوان غفلت آن
گمراهان نگاه داشتند تا وقتی که ایشان بر سر کاروان رانده و جوانی
آن جایگاه را خالی مانده بودند شیر گیری چند از دلیران چند

بفرستادند تا در بیغوله کوه نزدیک بوم آن گروه شوم چون غول
پنهان شدند چون سپاه زنگبار نزد بادشاه روم هجوم کرد بیت
بوستان اندر دهان ماهی شد ٭ از سپیدی برد سیاهی شد ٭ شبانگاه
که آن گمراهان از ترک و تاز با برگ و ساز باز آمدند با رنج کشیده و از
جام ایام مدام طرب چشیده بدان نشیمن فلاح رسیدند بند سلاح
از تن برگشادند و بفراغ بال سر بر بالین غفلت و بر نهالین استراحت
نهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخته کار و بار افتادگان را
تاب و توان آن بد اندیشان پریشان ساخت خواب بود از کاس نعاس
و جام منام مست و خراب شده بر بساط نشاط بی احتیاط پاس بخسبیدند
چون پاسی از شب بگذشت آن دلیران پر خشم و کین چون شیران
خشمگین چست از کمین ناگهان بر جستند یکان یکان آن بیگانگان
زیان دلاور را دست ببستند و گردن شکستند سحرگاه بدرگاه
پادشاه آوردند فرمان واجب الاذعان سلطان بکشتن آن بد کیشان
ورود و نفوذ یافت در میان ایشان کودکی بود نارسیده هنوز
سبزه بر روی نادمیده هنوز یکی از فرهای نیکبخت پای تخت ملک را
بوسه داد و جبین شفاعت بر زمین ضراعت نهاد و گفت این پسر که
بوی شیر مادر هنوز از دهانش بر آید از جوی شباب سیراب نشده است

واز گلستان زرنگانی چندان تمتع نیافته توقع از کرم خداوندی
آنست که به بخشیدن خون آن محنت زده بر بنده منت نهد
ملک ملک خوی ازان سخن که خلاف مقتضای رای بلند خویش بود
روی چون غنچه توی بر توی درهم کشید و گفت **بیت**
عاقبت مار بچه مار شود ٭ از زبانش زهر بار شود ٭ مار را چون
بکشتی بچه‌اش بچه کار گذاری از نسل پلید بد اصل چه امید
داری درخت تلخ سرشت اگر در باغ بهشت بنشانی و از جوی
خلد آب دهی و بجای خشک تر آب در ریشش مشک ناب فشانی **بیت**
سرانجام گوهر بکار آورد ٭ همان میوهٔ تلخ بار آورد ٭ وزیر روشن
ضمیر آن سخن دلپذیر را بگوش هوش بشنید و بپسندید و بر رای
حکمت آرای ملک را تحسین کرد و آفرین کرد و گفت این فکر بکر که
در مرآت مجلای کاینات نمای خاطر عاطر جناب کامیاب جلوه نمود
بی هیچ وارتیاب عین صواب بود **عربیة** ولیکن بتقدیر تدبیر یزدانی
خوپذیر است نفس انسانی **بیت** آدم از همدمش پذیرد خوی ٭
میوه گیرد ز میوه رنگ و بوی ٭ در حکمت عملی برهان جلی مبین و معین است
که مصاحبت قدیم را تاثیری عظیم است در تغییر بوی خوی و تربیت
و تادیب را خاصیتی عظیم است نظام و باهر در تهذیب خلق و خلق ٭

پندگویان از آن سبب گفتند **بیت** مده مدبران را بر خویش راه ٭
که انگور از انگور گردد سیاه ٭ اگر این غلام که میوهٔ طبعش هنوز
خام است بدان بد نشیوه الفت گرفتی از طبیعت و خامت نشان
ایشان عادت بد اندیشان و پیشهٔ بدکیشان پذیرفتی بنده امید
وارم که چون از خردمندان بپذیرد و از سعیدبختان سعادت
دولتی را مستفید باشد از بوی خوب خوی مرغوب بهره ور شود
که هنوز درخت نهادش پای بیخ بجای سخت در ننهاده است
و بار در بر نداده و مخدرات شکوفه‌هاش از منظرهای کاخ شاخ بهر سوی
روی نگشاده بکوه چوب تعلیم قابل تقویم است و خوف و بیم را در
جوف تسلیم او اثری عظیم است **شعر** بر سلامت زاید از مادر بسی ٭
آن سقامت را پذیرد از پدر ٭ صدق محض است این که گفتم شاهدش ٭
در خبر وارد شد از خیر البشر ٭ ما من مولود الا وقد یولد علی فطرة
الاسلام ثم ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه **نظم**
اصل را اعتبار چندان نیست ٭ روی زرگل ز خار خندان نیست ٭
می ز غوره شود شکر از نی ٭ عسل از نحل حاصل است بقی ٭
یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی آب صافی و شراب شافی
از مصاحبت روده بلوث دون آلوده بوده و عسل که اصل و فضلهٔ

عمل است چون بصحبت آتش یافته صفای خویش یافته و پالوده شده
قطعه پسر نوح با بدان همره شد ° گشت در بحر معصیت گم شد
سگ اصحاب کهف یار کند ° پی نیکان گرفت و مردم شد ° چون وزیر
بر اقدام اقدام آمیذ و بدست اهتمام قرع باب ابرام کرد بحصول
مرام از اصول شرع موافق احکام عقل نقلها می نمود و در میان
اصحاب مجلس تکرار سؤال و جواب و بسیار گفت و شنود شد
جماعت ندما در تدبیر شفاعت با وزیر یار شدند که تا که شهریار
از سر خون آن پسر بدگهر درگذشت گفت شفاعت شما را قبول کردم
اگرچه که معقول ندیدم و مصلحت ندانستم بیت که نیکویی بگرگ
تیز دندان ° بدی باشد بجای گوسفندان ° بزرگان خرده دانان
گفته اند بیت مار بچه خرد نباشد شمرد ° آتش سوزان چه بزرگ چه خرد
وزیر بهزار زور و زاری چون غلام بدفرجام را از زیر حسام
انتقام برکشید و از پنجهٔ پر شکنجهٔ شیر شمشیر سیاست خلاص
کرد آن بدسیر را چون پسر خود بناز و نعمت بر بستر رفق و شفقت
بپرورید و در رعایت و عین عنایت بروی او باز کرد مردی
ادیب کامل بفنون ادب شامل برای ارشاد و سداد عامل برای
تادیب و تهذیب شمایل او نصب فرمود تا بوجه حسن خطاب و لطف

جواب و سایر آداب خدمتش نمود چنانکه در نظر اولو الباب خرد
و اصحاب قبول گرد مقبول پسندیده آمد روزی وزیر شمه
از شمایل و حصه از فضایل او در حضرت سلطان تقریر کرد
و گفت تربیت عاقلان در و تاثیر کرد و اثر صبابت جاهلان
از جبلت او بلطف حیلت مرتفع شد ملک از آن سخن بی سر و بن
تبسم نمود و بدین بیتها تکلم نمود بیت گرگ زاده گرگ باشد عاقبت °
مار بچه زهر باشد عاقبت ° خار بن را پروری گر در بغل °
سینهات را نیز خار اشد عاقبت ° بحکم ارباب الدول ملهمون تقریر
سلطان موافق تقدیر یزدانی آمد و مقتضای رای جهان
آرایش مطابق قضای آسمانی شد بعد از دو سال آن بدفعال
آثار ضلال قدیم که در صمیم سینهٔ پر کینهاش مضمر بود اظهار کرد
و با طایفهٔ اوباشان محلت پیوست و با ایشان بعلاوهٔ ترکیب
در بدی شان عقد عهد بست و در مجال فرصت وزیر نیکو خصال
با دو پسر در بستر غفلت بکشت و گنج بی رنج و نعمت بی محنت برداشت
و با اصل بد خود بگشت عربیه لقد ربیت جروا طول عمری ° فلما صار
کلبا عض رجلی ° غرست النمر و اجتنیت شوکا ° کذاک الغرس فی غیر المحل °
بیت می نیاید آبروی از همه بر ابروی کور ° صورت بکان نگیرد

و فی الامثال
لا تقتن من کلب سوء جروا

آنکه در سیرتش پیداست • بیخ در آنقش بی آبست تعلیم ادب •
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است حکایت گویند که
ولید بن عبد الملک از علوم ادبیه و فنون عربیه بی بهره بود و
نقد کلامش خامش در چار سوی گفت و کوی و بازار گفتار نا سره
و نبهره زبانش فصیح و بیانش صحیح نبود در حق خویش از
بیگانه و خویش چون در آن باب طعن و عتاب بسمعش رسید
با جمعی از فصحای عرب و طایفه از بلغاء او باء در خانه
بنشست و درش بروی اصحاب و احباب ببست شش ماه بدرس
قواعد ادب و فواید عرب اقبال و اشتغال نمود چون بیرون
آمد از اول اجهل بود بیت تربیت را نیست قابل هر ولید •
سعی بیهوده است در حق پلید • در کلاب از ترکنی بدتر شود •
کلب کاندر طلعتش باشد پلید حکایت از حکیمی شنیده ام که
بگفت در آن زمان که با الماس زبان در حکمت سفت جلیس انیس
آدمی زاد که از شرار بد نژاد باشد مثال حداد داشت اگر از
شرار نارش ایمن باشی بهر حال از سواد دودش بی سود
رنجیده شوی قطعه با بدان کم نشین که صحبت بد • گرچه پاکی ترا پلید کند •
چشمهٔ آفتاب رخشان را • پاره ابر ناپدید کند • تا زن گلزار

بر لنواز گر بوی قبول یافتی باری روی طلب باری سوی
مقبول بیار و بی روی اختیار را اختیار کن که بختیار شوی
اگر دمی همدم مقبلان باشی مقبول گردی و گر دم مدبران گیری
مخذول بمانی قطعه سگ اصحاب کهف روزی چند •
پی نیکان گرفت شد مقبول • سگ ارباب کشت و کار بکند •
کرد مردار گشت و شد مخذول • چون نخی پیرو نور شو تا که
از وحشت بیخودی دور باشی از صحبت صاحب دلان و خدمت
مقبلان دور مشو و از حضرت واصلان غایب مشو که در
حضور باشی بیت زخدمت یافت آنکه پایه یافت • بصحبت یافت
هر کو مایه یافت • بدم ظاهر شود تاثیر صحبت • مس را زر کند
اکسیر صحبت • اگر صحبت نکردندی عناصر • نبودی جوهر انسان ظاهر •
مشتی تراب که از گرمی تاب آفتاب خشکی و روشنی یافته است چون
با اختلاط گلاب بزمی گل یابد بوی خوش و هوای دلکش گل
بدو سرایت کند و مردمان چو گل بصحبت او مایل شوند نظم
گلی خوشبوی در حمام روزی • بدستم میرسید از دلفروزی • بدو گفتم
چه خوشبو چون عبیری • زبوی نوجوان شد کهنه پیری • بگفتا من
گل ناچیز بودم • ولی پرشد ز آب گل سبوم • گلی بودم بگل بودم زمانی •

رخ خود بوی ازو ماندم زمانی ؛ ز خوی همنشین بوی بر بودم
وگرنه من همان خاکم که بودم حکمت در مصلحت خود مدبر آنست
که از صحبت مدبران پرهیز کند و از اصحاب بی تمیز چون سیماب
بگریزد بیت اگر مقبلی مقبلان را شناس ؛ که اقبال را دارد اقبال باش
مده مدبران را بر خویش راه ؛ که انگور از انگور گردد سیاه ؛
عربیه اصحب اخاکرم تحظ بصحبته ؛ فالطبع مکتسب عن کل مصحوب
کالریح آخذة مما تمر به ؛ نتنا من النتن او طیبا من الطیب نظم
نفس از همنفس بگیرد خوی ؛ بر حذر باش از لقای خبیث ؛
باد چون بر فضای بد گذرد ؛ بوی بد گیرد از هوای خبیث ؛
حکایت حکیمی فرزند خود را پند داد و گفت ای پسر جد و جهد
کن که افسر هنر بسر نهی و از افتخار بفضایل جد و سرور
اعتبار بفضایل پدر از دل بدر کن که کتاب احساب تو چون از حسنات
کمال خالی باشد ز فضل فضلی که در باب نسب ترا فایده عاید
نشود عربیه فما ینفع الاصل من هاشم ؛ اذا کانت النفس من باهلة ؛
بیت نباشد چو فضل و هنر در پسر ؛ چه سود ار شود نعش او فاضلی
در پیش مردان مرد آنست که از گهر خویش لاف زند نه از پدر خویش
اگر زنده دلی دم از مرده مزن هر که دم از مرده زد او را زنده

نشمرده اند پیش مرد ونه زن عربیه اتفخر باتصالک من علی ؛
واصل البولة الماء القراح ؛ ولیس بنافع نسب زکی ؛
بدنسه ضایعک القباح ؛ اصل جلیل و نسل نبیل نفس ذلیل را
نفعی ندهد سایه فرومایه از انتساب بآفتاب گردون پایه
رفع کند زیرکونه دون بشرف نسب زینت نیابد بلکه قبیله نبیله
اجداد امجاد شرا شین دهد بیت گفتی از آل رسولم شرم بادت
زین سخن ؛ گر نه خجالت زرد کردی روی سرخ آل را ؛ از دم او سرخ
کردی روی شمشیر کبود ؛ گر ولی الله ندیدی این علی آل را ؛
تفاوت در میان افراد انسان و تفاضل آحاد بشر از یکدیگر
بفضل اصطناع است نه بفضول طباع و در خبر آمده است
از خیر الانام کلکم بنو آدم طف الصاع بالصاع یعنی فرزندان
آدم علیه السلام در مبداء فطرت و منشاء خلقت از روی
بشریت برابر آمده هیچ کسی را بر دیگری جز بعلاء بست شعار
پرهیزکاری و دثار دینداری و تحلی بزینت علم و حلم و برد
باری ترجیح و تفضیل نیست ان اکرمکم عند الله اتقیکم عربیه
الناس من جهة التمثال اکفاء ؛ ابوهم آدم والام حواء ؛
ما الفضل الا لاهل العلم انهم ؛ علی الهدی لمن استهدی ادلاء

نظم کر بنکری باصل همه نسل آدم اند * زان اعتبار جمله عزیز و مکرم اند
بیش از نناس صورت نسناس ترا مدان * خلقی که آدم اند بخلق و کرم کم اند
جنس انسان را بسایر اجناس کاینات از معدن و نبات و حیوان
قیاس نتوان کرد این تفاوت که در میان آدمیان ظاهر است
تا بدان حد که یکی از صد بر تر آید در افراد و آحاد سایر خلایق بو که
بتعداد لا یتوان دید میسر نیست عربیة ولم ار امثال الرجال تفاوتا
الی المجد حتی عد الف بواحد باب هشتم
در آداب صحبت پند الانسان کما یدین یدان
والاحسان خیر ما حوته یدان بیت قدر نیکی درین زمانه بدان
چون ندانسته اند تو باری بدان * مال برای دادن است و زاد
آخرت بردن نه بهر نهادن و زهر حسرت خوردن بیت
چیزی گر از تو بغیرت رسد غنیمت دان * که رزق خویش بدست تو
بعهو د میهمان پند الانسان مذکور بالاحسان و باثارة
الحسان عربیة الناس لولا هم فهو الدنی * والمسک لولا عرفه
فهو الدم نظم سخی کرم آدمی نه از بشر است * از شجر بلکه از حجر
بتر است * شجری کان نمی دهد ثمری * معتبر نیست لایق تبر است
پند حکما گویند که اگر آب حیات ترا آب روی بفروشند

بیت مخرید برای طعام و شراب آن آب را بباد میدهید اگر نه خرید
چه خوش گفت آن گلابی بر گلستان * که گل بستان و آب روی مستان
چو باشد ز آتش خود نیز باده * بخاک آمیزد آب روی مستان
عالم را وجود هست بی بقا در میان وعدم آدم را حیاتیست
بی ثبات در حیات یکدم بیت آنکه دارد دم را که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست حکمت غافل منشین که حاصل زمان
یکدم است آن دم را خوش بین که میهمان محترم است قطعه
غافل منشین که این زمانیست عزیز * هر دم که بر آید از تو جانیست عزیز
عمری که بیاید و بخواهد رفتن * ضایع مکنش که میهمانیست عزیز
پند چون دانی که درین خانه مهمانی دربند میزبان باش
هر چند از زهر و قند پسند کن مخروش و جان را مخراش
از بهر معاش قطعه خوش باشد لابد داده دهر بساز *
آزرده مشو در طلب نعمت و ناز * سیم و زر گل میبود و ده روزه
بقا * خوش بر و همی دست و خوش عمر دراز حکمت بنیاد از غرور است
از دور شور حضور دور شراب سرور دشمن راست شرور نظم
صبا نو متاز و متاز و مرنج * چه تازی برنج و چه تازی بگنج
جهان را چو پردازی چنین آزده * چنان کو چماند بباید چمید

پند از غم مال و منال منال که از اول جفای چون برف جهان
گذر است کسی که در تشویش کم و بیش مصالحت خیال محال اندیش
نیست صاحب نظر آنست بیت کار نیکو کند خدای منال
راه کوته کند زمان ملنگ بگذر و محنت تو چون بگذشت ملک
جمشید و دولت هوشنگ پند هیچکس را در دنیا اقداح افراح
و جام مرام مهیا و مهنا نگشت الا که از پس آن شوایب نوایب
کدورت پذیرفت و هیچ راحت بساحت سفینه سینه آدمی
رخت ننهاد الا که باد سخت روزگار زود کار از آن ایگرد آ
بر تاب فنا انداخت نظم هر کس بقدر خویش خورد نیش قهر دهر
کس را نداده اند برات مسلمی درد سر بزرگ بود بیشتر خورد
درویش شکر کن که نه سلطان عالمی حکمت بنای سرای بقای آدمی زاد
بر باد است چون قباب حباب بر تاب بر آب نهاده بی بنیاد داشت
آنکه آینه ادراکش تابناک است و نور عقلش از قصور دور
داند که جهان ممر عبور است نه مقر حضور مهمان یکساعت را
چه حاجت است بقصور و دور قطعه چه کشی در بنا عنا و رنج
چون نمانی درین سرای سپنج زار مانده بشش دری نقش
زار ترا چه یک چه دو چه سه پنج پند آنان که سبک مغز و گران

گوشند و شیرین قند پند ننوشند سرای دین را ویران
کنند و برای بنای دنیا کوشند چه خرند یوسف بی همتا را
بفروشند آیا چه خرند بیت گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کین سخن را در نیابد گوش خر حکمت اگر قبای رنگین و لذیذ
مشروبست و گر غذای شیرین و چرب همه محسوبست پاداش هر
کار را حاضر باش و جزای هر کردار را ناظر اگر خوبست و گر
زشت این را در گلخن دوزخ و آن را در گلشن بهشت بیت
شنیده ام که بقصاب گوسفندی گفت در آن زمان که بخنجر سرش ز
تن ببرد جزای هر خاری که خورده ام دیدم کسی که پهلوی چرم
خورد چه خواهد دید پند اعتذار دشمن را اعتبار نیست
و اغترار جایز نه که آن غدار است در صورت عذر شاعر ماهر که
در شعر سحر اظهار کرده ع از زبان گوسپند این پند را اشعار کرده
قطعه قصاب چنانکه عادت اوست مرا بفکند و کشت گفت کی خون ناحق
سر باز بعذر می نهد بر پایم دم میزندم تا بکند پوست مرا حکمت
چون با یکی از بیگانه و خویش نیکی کردی از کم و بیش مردی آنست که
بر آینه سینه اش گردی ننشانی چون در ابتدای کار همچو نوبهار
روی گرم می نمودی مقتضای رای کرم آنست که در آخر مانند

باید خرابی دم سردی ظاهر کنی **نظم** شنیدم که گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی ۞ شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید ۞ که از چنگال گرگم در ربودی
ندانستم که گرگم خود تو بودی **پند** در دعوی یعنی عدوی
بدخوی علامت سفاهت است **ع** چو دیدی بیند شوق صبح زاغ
دانی که چون جواب بشنید ۞ روباه گمراه که **ع** دوستی خواست از سگ صحرا
بیت روبه صحرا سگ خانگی ۞ گفت چند از دم بیگانگی ۞ داد جوابش
سگ روباه گیر ۞ تا نگرفتم ره تو راه گیر **حکمت** حکیمی صواب گوی
که در کوی حکمت تک و پوی کرده بود گفت از جواب مسکت
خصم ساکت بیند بیش و کم و بیش سخن بیهوده مگوی بسخط
شیرین و لطیفهٔ رنگین که عدوی ترش روی و دشمن تلخ گوی را
ناخوش آمد و چون آتش برافروخت زبانهٔ زبان تو را بسوخت
نظم مگسی گفت عنکبوتی را ۞ این چه ساقست و ساعد باریک ۞ گفت
اگر در کمین منافقی ۞ پیش چشمت جهان کنم تاریک **پند**
عدوی تندخوی که برای بند صید کمند کید ساخته است چون
گربه گربه سست جوی و نرم پوی بوی آشنایی نماید و روی
روشنایی گشاید فاخته وار کلام خام او را اغترار درست

نیست و کرم نباید شد که آن جگرم و شرم بجستنی بر جستنی
و بیخ گزندش بر اد جستن بدمان فرصت و آن غفلت است **نظم**
فاخته با گربه پیدا کیش ۞ گفت بحلق تو نهم طوق خویش ۞ گربه
بصد گونه سرافکندگی ۞ گفت ز تو طوق و ز ما بندگی **پند**
برای دوستی فرومایگان و عیاران که در محک اعتبار کم
عیاراند و اندکی اعتباری ندارند دشمنی بخیار از اختیار
نباید کردن **بیت** ماه را مرغ شب همیگفت ۞ خود دیدار دلبند ترت خوب است ۞
وانکه خلق آفتابی بیندش ۞ راستی را چشم من نه نکوست ۞ گفت خاموش
شو که من نکنم ۞ دشمنی با وی از برای تو دوست **حکمت** در محل محال
و تنگی مجال و رنگی احوال در رنگ کردن و بار تحمل ثقل را بر
کردن نهادن نقلاً و عقلاً محذور است و از صبر احتیاط عقلا
دور **نظم** ماهی که بتاب بود از قحط آب ۞ میگفت بط که صبر باید نه شتاب
بط گفت چو من بتابه گشتم چو کباب ۞ عالم پس مرگ ما چه دریا چه سراب
تتمه بلی گاه گاهی باشد که آب رفته باز آید برود ولی ماهی
مرده را از وی چه سود **نظم** دوستی گفت صبر کن زیرا که
صبر کار تو نیک زود کند ۞ آب رفته برود باز آید ۞ کار ما به
از آنکه بود کند ۞ گفتم آب اگر به جوی باز آید ۞ ماهی مرده را چه سود کند

حکمت بحسن ملبس کسی نباشد که کس آدم خر که بی هنر است
خر است اکر افسار زر و جل اطلس بپوشد همان خر است مثنوی
چه خوش کفت خرمهره در کلی چو بر داشتش پر طمع جاهلی مرا کس
نخواهد خریدن به هیچ بدیوانکی در حریرم مپیچ تمثیل اکر کوهر
آتش تابد ره خلاب افتد همچنان نفیس است و کر ملکی از کلاه
در بر که کلاب افتد همچنان خسیس بیت بخاکش کر آلوده شد زر زر است
با فسار زرین همان خر خر است حکمت جاهل با زاری آزاری
می بیند و با زاری نشنید سببش ندانند که زایل کند افکار آن
دلفکاریش چون خار است بسته بر یاد دم خر که دمادم خارد
چاره ندارد که خارش خارش از خود دور سازد مثنوی
کسی بزیر دم خر خاری نهد خر ندارد چاره اش کر وی جهد
خارش خارش چو آزاری دهد دم بیم دم در کشد خر برجهد
برجهد آن خار محکمتر زند چنتها آن خر بپای میزند
کودکان چون ضعیفا هی میزند حکمت حکیمی بر حاکم ظالم را دید
پای خصم زبردست بسته یدبان بخوی بزرگ منش آن
پیر خرده کیر از روی سرزنش کفت بیت بس دست دعا بر آسمان بود
تا پای در آمدت بسنکی ای کرک نکفتمت که روزی ناکه بتر

فتد بپلنکی حکمت افلاطون را انکشتری در دست راست بدیدند
پرسیدند که نقش عادت را حکمت چیست کفت تا بدانم که بیهوده
کوی کیست قطعه هر از کاری که چندانی عجب نیست کرش
پرسی سبب بیهوده کویی بچو کان آری ار کوی فصاحت
فصاحت میکند بیهوده کویی حکمت هر که خواهد از بزرکان از کلی
چند از سر زنش خار بسی آزار ببیند قطعه خورند از برای کلی خارها
برند از برای دلی بارها خورشیده بکنجشک و کبک و همام
که یکروز افتد همایی بدام حکمت اکر جاهل غافل از دم عاقل
کامل دم میزند آن حالت دلالت کند بجلال قدر آن بدر آسمان
کمال نظم با زبان معنوی کل با جعل طعن میکرده که ای کنده بغل
کر کریزانی ز کلشن بیکمان هست از نفرت کمال کلستان
غیرت من بر سر تو دور باش میزند که ای خس از بزدر دور باش
حکمت حکیمی را کفتند که چون فضیلت دست راست مسلم است
خاتم در انکشت چپ چراست کفت ندانی که استحقاق و حرمان
هر دو توامانند بیت آنکه حظ آفرید و روزی داد کم کند
اهل فضل را دلشاد حکمت اول کسی که انکشتری در دست
کرد و علم بر جامه نهاد و اینه و علامه در عالم پدید آورد

جمشید بود کفتند همه زینت را بچه سبب بجد دادی و فضیلت
خود دست راست را است کفت او از زینت زیبت راستی تمام است
بیت حاجت مشاطه نیست روی دلارام را ٭ زینت ذاتی بس است سرو گل
اندام را حکمت الشیب ظرف الظرف للشاب ٭ وعیبة العیب
لمن دخله الشیب وشاب عربیة الشعر خطة خسف لکل طالب عرف ٭
وللشیخ عیبة عیب وللفتی ظرف ظرف مثنوی چون زمانه سواد
شعر ربود ٭ خود بکو از سواد شعر چه سود ٭ شعر طو است بکسل از وی خو
لیت شعری الی متی تلهو حکمت بخت زده بوی نعمت و روی بخت
نادیده را آن زمان که دندان بود نان نبود و روزی نانش روزی
شد دندان نیافت بیت آن یکی خر داشت پالانش نبود ٭
یافت پالان ذکر که خر را در ربود ٭ اکر بازوی سعادت و ساعد
بخت ترا مساعد شود همه کارهای سخت بآسانی دست دهد
و در بارهای رخت کرانی نماند وکر ادبار روی نکبت بکشاید
واقبال دولت پشت نماید از حریر نرم وخمیر کرم درشتی بینی
و از پالوده انکشت آزرده شود بیت طالع اکر یاری دهد انکشت
سندان بشکند ٭ کر بخت بد سختی کند پالوده دندان بشکند ٭
پند چون ندی میرفت خواه بنعمت و ناز وخواه بنقمت و نیاز

باز نیاید دانی که در حال آخرت از عیال و زوج فرد آیی امروز
برای فردای آخرت کاری ساز قطعه در داو هزار بار در دادی ٭
کام روز زندان ز خبری فردا ٭ فردا که شوم فرود زیکانه خویش
در باز رحم و لا تذرنی فردا ٭ پند مشورت با زنان تباه است
و مرحمت در حق ایشان کناه بیت به پرهیز اکر مردی از رای زن
که هرکز نبینی زنی رای زن ٭ مکن رحمت بکرک تیز دندان ٭
که زحمت میدهد بر کوسفندان ٭ متابعت برای زن بیش رای
زنان دو راندیش کراهیست و متابعت جوهر وعرض ایشان
نزد عقلا تباهیست نظم زبان زنان کر بدانی روانی ٭
دهی قهرمانی و فرمان روانی ٭ چه خوش کفت سلطان اقلیم نظم
چو میداد زینت بدیهیم نظم ٭ شکوهی نماند در آن خاندان ٭
که بانک خروس آید از ماکیان حکمت هرماهرکه در شعر ساحری
نماید چون شاعر طوس نباشد بر کبک و دراج فر طاوس نیابد
و ماکیان بیانک و خروش خروس نباشد بیت خروسی نیاید از ماکیان ٭
خروشی نماید کر شبه از آن بیت اکر فردا نمیخواهی دلا زاری ٭
امروز مکن هیچکس را دل آزاری ٭ هر که برید در که روی نیاز
سر موی ع موی چیز و در لیان از رد نظم چه خوش کفت فردوسی پاک زاد ٭

که رحمت بران تربت پاک باد ❊ میازار موری که روزی کش است
که او نیز جانی دارد و جان خوشست **حکمت** فقیر امیر صفت آنست که
بدیدهای هوا و هوس بروی سیم و زر توانکران نظر نیفکند امیر
فقیر سیرت آنکه چشم آز را باز نکند و دست طمع بمال درویش
دلریش شکسته بال دراز نکند **بیت** مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور **حکمت** اسباب ثبوت ارباب بیوت
و اسباب معاش دنیادار را اکر خود دار است و اراست مدار ثبات
عیش بیکانه و خویش خانه است اسب کسب خیر را غیر او حیز و جانه
اکر نقد داری جز عقد او در دل مدار لقد علم من احسن النظر ان
من احسن المقال ما یقال اول ما یشتری و آخر ما یباع الدار **نظم**
هر کرا نیست خانه در این دار ❊ روز روشن شود بچشمش تار ❊ آنکه
بی دار عزم عیش بکرد ❊ دیده حزم او نشد بیدار **عربیه** لا خیام لک
و لا دار ❊ دار کدار محنة منها ❊ ما نجا قیصر و لا دارا **حکمت**
دنیا پلیست بر جویبار بقا در کنار کوی فنا و هکذا رسیلاب بیتاب
آفتاب حیات بی ثبات را ابتدا عدم است و انتها وفات ما من ولد
الا و مات و من مات فقد فقد و فات **شعر** یکی میرود دیکری آید ❊
چنین است رسم سپنجی سرای **بیت** بلی داد جهان از این هکذا ❊ ندارد

کسی بر زبر بالا فراز **حکمت** زمان زندکانی مرا طیست بیست
بنا بر سیلاب فنا در فنای او و جهان کامرانی رباطیست خراب
حوالی او از آبادانی خالی **نظم** اکر کیقباد است و نوشین روان
هر آنکو پس آید چو پیشین روان ❊ جهان کیست کهنه رباطی که در وی
شبانروزی آمد شد کاروانست **بند** مالک لا تنفق مالک
و انت مالک مالک من قبل ان تتلاشی و لون حالک حال کمال را که
مال آن حسابست و عذاب اکر باختیار بهر خیر ندهی ناچار
بهر غیر نهی از وارث شهری و حادث دهری را آشکارا و نهان
چه سود از آنکه کنج خانه ات پر کنج بود ❊ چون تو تهی دست
روی از جهان **نظم** اکر کنج کنجینه مالی شود ❊ چه سود
چو سود از خالی رود ❊ تهی دست خواهی ز عالم کذشت ❊ کذشتن
از آن ده شش کادم کذشت ❊ همان مرحله است این بیابان دور
که کم شد در و ایرج و سلم و تور ❊ روان بکذرد عمر چون باد دشت
نشستی تو در فکر سیر از و کشت **حکمت** حکمای یونان که
بنیاد نه حکمت اند کویند که هر شیء را اکر جماد است و کر حی
لسانیست و شعر شاعر و مثل سایر و کلام نادر زبان زمان است
عربیه و قد نطق الاشیاء و هی صوامت ❊ و ما کل نطق المخبرین کلام ❊

نظم شود ز نفس خویشتن بد نیست ⁂ پیش اهل دل این سخن رد نیست
نالهٔ نی ز خشیت شرکاست ⁂ تو چو نالم ز شر انسان کاست
حکمت دوران زمان باخر رسید وعلامت قیامت پدید
شد وامارت باهر شر ظاهر کشت اعالی اهالی در منزل
سافل ماندند واسافل اراذل منازل افاضل کرفت **عربیة**
یقولون ساد الاراذلون بارضنا ⁂ وصار لهم مال وخیل سوابق
فقلت لهم شاخ الزمان وانما ⁂ یفرزن فی اخری الدهور البیادق
بیت در شهر کس نماند از آن شد کسی رقیب ⁂ فرزین کرده
پیاده چو کرد تهی بساط ⁂ آصف همال اصحاب کمال در صف
نعال ماندند وپایمال شدند **عربیة** تتناثر الاطواد وهی
شوامخ ⁂ حتی تصیر موطی الاقدام **حکمت** چند کاه اکر خر
بسر کوه بلند بر آید مقدار برک کاه نه قدر آن کوه کاهد ونه
اعتبار حمار فزاید **عربیة** وکم قد راینا من جبال ودولة ⁂
فبادوا جمیعا مسرعین وزالوا ⁂ وکم من جبال قد علت شرفاتها
رجال فزالوا والجبال جبالوا **بیت** چه در بر کوه خر کرچند
کاهی ⁂ نه کاهد بر کاهی قدر آن کوه ⁂ ماند آخر آن خر از زمانه
بماند بر قرار خود همان کوه **پند** روی دوست را بعین عدوی

عیب جوی نظر باید کرد تا که شین قصور شر ظهور یابد و از
زین هنر امتیاز کیرد وممتاز کردد **عربیة** وعین الرضا عن کل
عیب کلیلة ⁂ ولکن عین السخط تبدی المساویا **قطعه**
هرکه ناخوش است بی ریب ⁂ در دیده دوستان خوش آید
کو دشمن سخت روی بد کوی ⁂ کو عیب مرا بمن نماید **حکمت**
آینه را کفتند که آهنین رویی که عیب هر کس رو با روی کویی
آینه کفت **بیت** دشمن اکر عیب بروی تو کفت ⁂ بهتر از آن
دوست که عیبت نهفت ⁂ صدیقک من صدقک لا من صدقک
دوست آنست که ترا راست کوید نه آنکه کج بیند واو را راست
کوید **قطعه** دیدم نشان زرکه رو چون معاینه ⁂ از خشم بر زمین زدم
از دست آینه ⁂ کفتا مرا چه میزنی بجرم بر زمین ⁂ نه هرکه او براد
عیب دهر آینه **لطیفه** زنکی زشت رنک آینه‌ئی زنک را دید بر راه
افتاده از خاک برداشت واز کرد پاک کرد چون تابناک شد در و
نظر کرد روی خود را سیاه دید از کراه پناه رای آینه را بکیرد
بر زمین سنکین زد وبشکست عارفی بدان حال واقف شد وکفت
ای بد فعال آینه را چه کناه که روی تو سیاه است **مثنوی**
چو زنکی شب دید روی سیاه ⁂ در آینهٔ عالم آرای ماه ⁂

زد آینهٔ ماه را بر زمین * مجالس نخندید صبح از کمین **حکمت**
بسان حال ناطق‌تر است از لسان قال و شاهد لحظ صادق‌تر است
از شاهد لفظ **عربیه** تحدثنا عنا فی الوجوه عیوننا * فنحن سکوت والهوی
یتکلم **بیت** هست در لفظ احتمال مجاز * تکذب راهم بود مجال جواز
نیست در لحظ از ین دو وهم یکی * اهل فهمی اگر مدار شکی **پند**
چو دیدی که خصم را ساعد بخت بخت مساعد است سیم مدارا
از دست مده پنجهٔ ناتوان خود را رنجه مده **بیت**
هر که با زور آزمایان پنجه زد * ساعد خود را رنجه کرد آن بیخرد **عربیه**
واذا عجزت عن العدو فداره * وامزج له ان المزاج وفاق **عربیه**
بیت سنگ که ره نیست هوا را در او * در رود آتش بمدارا درو
ودارهم مادمت فی دارهم * وارضهم ماکنت فی ارضهم **قطعه**
ز دار مدارا مینه پا برون * مدار تمدن مدارا بود * در ین دار
کس بی مدارا صفا * ندارد اگر چه که دارا بود * من عرف الناس
داراهم ومن جهلهم ماراهم **عربیه** لاتبک الفاناءی ولا دارا *
ودر مع الدهر کیف ما دارا * واتخذ الناس کلهم سکنا *
ومثل الارض کلها دارا **نظم** بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار * نه در جهان گل رویی و سبزه نوده است

وأطفأ النار بالماء الذي هو ضدها
يطفئ النطاع وطبعها الاحر ح

در خضابه سبزه اندوشاخها کلبار **حکمت** الماء اذا طال مکثه
ظهر خبثه واذا سکن فسد تحرک ننه **عربیه** کثرة المکث فی المنازل ذل
فاغتنم سفرة ولا تحتبس * اول الماء فی الغدیر مصفی فاذا طال
مکثه یتدنس **نظم** من اینجا دیر ماندم خوار کشتم * عزیز از ماندن
دایم شود خوار * چو آب اندر شمر بسیار کردد * عفونت کیرد از
آرام بسیار **تتمه** اگر چه که سفر پرخطر است ولیکن خطر کوهر
در سفر است اگر عنبر در مقام آرام کرفتی خام ماندی **عربیه**
تنقل فلذات الهوی فی التنقل * ورد کل صاف لاتقف عند منهل
وفی الارض احباب وفیها منازل * فلا تبک من ذکری حبیب ومنزل
نظم بنکر در بعقد عزلت پای * نقد عمر را کنجی کروی * برو
اندر جهان تفرج کن * پیش از انروز کز جهان بروی **حکمت**
اگر چه که سنان درخشان شهاب آسمان تابست ولیکن نشان جهان
کیری از ان شمشیر آفتاب است **مثنوی** اگر چه شمع انجم نور دار است
جهان کیری از ان آفتاب است * بروزم اندیشه کوشند بسیار *
ولیکن عزم سلطانی کند کار **حکمت** چراغ سخن را جز روغن
صدق روشنی نباشد در ین سخن دروغی نیست آنکه جو شمع
جمع آرا سر راست کفته که چراغ دروغ را چو صبح کاذب

اصلی م

اذا زاد علا وقدر
الصلال الفضا بدا
ه

فروغی نیست مثنوی نخستین صبح کاجرئی فروغست
سپیدرویش باد آتش در روغنست بکیتی با بدت خورشید رویی
بکن چون صبح صادق راستکویی حکمت کدوی عشق بازی
کنی معنی سوز و کداز بیار ره زر شوق کلزار فارغ شو چون
نداری ذوق خار زر خار مثنوی مباش افسرده چون کرم شب افروز
که آتش باشد بینند بی سوز تو کر عشق حقیقی لافی ای دوست
خراش سوز شمع بنمای در پوست پند درکوی آز چند بویی
کوی بکوی چون سک بازاری وکدای بازاری و بوی نعمت
از اهل عزت و ناز بهر سوی روی و تنک چشمان و سفلکان را
روی نیاز آری بهر خاک بر د خلق خود را حلقه کرد ایی نظم
سجده کردن به پیش مخلوقی نزع جایز نه کرد این نقش
الهیست بلوح جبین بردر مخلوق منه بر زمین وای که تا
چند چو افسردکان سجده کنی بر در این مردکان ای که کذاری
بجا نه نمان سجده ندانی که ندارد جواز پند با آرزوی
نان و بوی پیاز از روی نیاز چشم آز باز مکن و چون خسان
و مکسان بکاس اخسان و ناکسان خود را میند از مثنوی
کدای بر طمع را روی زردست مثنوی پیشانی آبروی مرداست

بکاس ناکسان شبلت مکن تر ز دنیا نان تو خونابه تست حکمت
درکوی کسی که جوی سعادت روان شود شمع دولتش پرتو
کرد د جمع بیکانکان بخدمت او پروانه شوند باز چون فتیل
معیشتش از فروغ روغن غنا دور باشد و چون قندیل
صبح بی تاب ماند یاران و خویشان از پیش او سیماب وار
بکریزند مثنوی چو اسباب غنا باشد مهیا بکرد آیند یاران
چون ثریا مبادا هیچ کس را تنکی حال که سایش نیز بکریزد زد نبال
حکمت بی روغن مال چراغ فراغ بال فروغی نکیرد و شمع اقبال
روشن نشود کل تر که کفش از سیم و زر خالی ماند کفش خوار و
پایمال کردد مثنوی نما چندان بود کل را بکلزار که باشد در کنارش
برک بسیار چو خالی شد ز سیم و زر کنارش بروی خاک بکذارند
خوارش حکمت از آله سوء مزاج احتیاج از بد محتاج بی
حسن تدبیر دارا ماله مال علاج پذیر نیست مرد اکر زنده است
و کر مرده بهر حال بهر عیال و نفس خویشتن از بهر دنیا کزیر نیست
بیت لا بد للمرء من مال یعیش به وباطن القبر یحتاج الی الکفن
مثنوی مرد اکر زنده است و کر مرده رخت سختی ازین جهان برده
حاجت او بمال دایم شد پشت فوقت بعون قایم شد حکمت

همه کس را اگر در شهر است ور کند دندان ز ترشی کند قاضی را
که حلوا ز خلقش راضی نه بشیرینی نظم چو حلوا خورد کند
دندان شود ٭ وگر چندان چو سندان شود ٭ بود غنچه وش ده
درهم چو زر ٭ به بیند چو گل شاد و خندان شود عربیه
قاض اذا انفصل الخصمان ردهما ٭ الی الخصام بحکم غیر منفصل بیدی
الزهادة فی الدنیا و زخرفها ٭ جهرا و یقبل سرا بقرع الجمال ٭
حکمت شیئان نشینان فی الاسلام الشفاعة والرشوة فی
الاحکام مثنوی اذا رشوة من باب بیت تقحمت ٭ لتسکن فیه
والامانة فیه ما سعت ٭ هربا منه و ولت کانها ٭ حلیم تولت
عن جواب سفیه بیت عجب نیست حاکم که رشوت خورد ٭ اگر
روی گرداند از روی عدل حکمت مرد و کار گذار بکردار
پست دستردن مثلا از صناعت صباغت فراغت نمودن
مثنوی دباغت اختیار کردن علامت ادبار دولت و اقبال نکبت است

چو دولت ز ابر رفتن باشد آهنگ ٭ زند مقبل بکار مدبر آن چنگ
چو آید بخت دهقان در گرانی ٭ دلش مایل شود بر جفت رانی
چو خواهد دید ز زر گو تنگ روزی ٭ هوسناکی کند در کفش دوزی

حکمت آنانکه از کوی حقیقت خبر دادند گفتند که طریقت
دو کام است ولی از بوی گل چه سود آن خود کام را که زکام است
مثنوی بسر است این راه ٭ ز نوروز کامی ٭ نخواهی بوی گل دارد
زکامی ٭ گذر در کام اول از همه کام ٭ که تا در کوی جانان می‌نهی
کام تتمه راست گفته اند بهر قطع این مسافه که از شش آفه
خالی نیست دو کام تمام است اما آنکس را که صاحب قدمست بلکه
از یک نفس بیش نیست از آنکه صاحب دمست بیت حاصل عمرت
ز یکدم بیش نیست ٭ حاضر دم باش گر تشویش نیست حکمت
البر شیء هین وجه طلیق ولسان لین احسان و بر انسان
بر دادن و بر خوان مهمان بره و نان نهادن حاجت نیست
از گفت و گوی عنف زبان در کشیدن و ز روی لطف پیشانی
بشاشت و هشاشت گشادن کفایت کند بیت چو پیلان
باش پیشانی گشاده ٭ نه چون موران گره بر سینه داده ٭ نباید
چون سپر بودن در رنگ روی ٭ که پیش از زخم پر چین کرد روی
حکمت سرو بی بار که در راه هوا همیشه ثابت قدم است به از
نهال گلبار که دم وصالش را احتمال بقا نیست نظم گلا اندر نازکی
از سرو کم نیست ٭ ولیکن در وفا ثابت قدم نیست ٭ چو گل روی
صفا بیش هست خوشتر ٭ بجو بوی وفا از لاله تر حکمت

مرد تنک زهره در جای تنک وتنکنای آهنک ستیز جنک از
آرام ودرنک بهره ندارد درهنکام آورد که کرد نبرد برخیزد
بهر نام خود را بکام نهنک تیز جنک حسام خون آشام نیندازد
مثنوی مرد تنک زهره بجوید ستیز ❁ از تنکی لرزه کند تیغ تیز
مرد که آهن دل ورویین تنست ❁ نی زرهش حاجت ونی جوشنست
تیغ نه بینی که بهنکام کارزار ❁ برهنه کردد زپی کارزار حکمت
درمحل اختیار ومحک اختبار جامهٔ دیبا وعمامهٔ زربار را اعتبار
نیست روز صدای تیز دندان شور انکیز میزان اهل تمیز
مقدار بشیز قدری ندارد قطعه مردی اکر زیب بر وتن بود ❁
هر زنی آراسته بهتر بود ❁ مردی اکر زور ورونق ودم است ❁
زال بباز از همین رستم است پند در وقوع وقایع ونزول
نوازل غافل جاهل همان کند که عالم عاقل لیکن پس از انکه نقش
ورنک نکار عار از دیوار ننک سترده ونفسش را که روی از
نصیحت کوی درکشیده بود بدست فضیحت جوی سپرده باشد
مانند فرزند بدنام خودکام که برخلاف رضای پدر اقدام
نموده اقدام هوا وهوس در راه کمراهی نهاده وزمام مرام بدست
نفس بد فرجام داده وپس از موت پدر وهنکام بذر

کمال فشاندن ودرخت بخت واقبال نشاندن ازچنان بد
زندکانی روی پشیمانی نماید وسوی کوی صلاح نجاح آید
عربیه ذو الجهل یفعل ما ذو العقل یفعله ❁ فی النایبات ولکن بعد ما افتضحا
مثل ابن سوء الی الاثم رده ❁ حتی اذا مات ابوه فانه صلحا نظم
هر کرا جهل بود یار وضلالت رهبر ❁ تا فضیحت نشود باز نکردد بصلاح
همچو فرزند که بد باشد در عهد پدر ❁ چون نباشد ز پدر میل کند سوی صلاح
پند عبد البطن عند الحشر الفطن مذموم البطنة آفة الفطنة
خبر معلوم معاویه بکثرة اکل مثل بود چنانچه شاعر درین
بیت فرمود بیت وصاحب لی بطنه کالهاویة ❁ کان فی امعایه معاویة ❁
مثنوی معده فاسد ز اشتهای دروغ ❁ می دهد تیز دمی زند آروغ
ریزد وباد عفن بطبع کثیف ❁ داد بر باد نقد عمر شریف حکمت
نقش زیاند نفس زیاده ظاهر است بر دانشان این نشان برهان
باهر است که چون نقطهٔ نطق بر زبان آید دراز دم زبان صورت
نماید مثنوی تا زبان از سخن نفرسوده است ❁ مایهٔ اثری سخن
همه سود است ❁ چون بر و نقطه ز نطق فزود ❁ شد زبان کرچه
بود یکسر سود پند هر کرا مغز دانش در سر است از سخن کفتن حذر زاست
کفتار نغز در شهوار است ❁ در سفتن کار خطرناک است مثنوی

زکوهر سفتن استادان هراسند ∴ که قیمت مندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاک ∴ بشاگردان دهد در خطرناک
چون دانستی که شرف آدمی بگفتار راست بسخن فروشی مکوش
چون صدف همه گوش هوش باش و پسته وار بسته دهن و خاموش
مثنوی پسته پر مغز نگوید سخن ∴ گرچه دهانست سر تا به بن ∴
آوازه زنگ که ربوده ∴ گنگ شود چون دهنش پر بود تتمه
در چمن انجمن بسخن چون گل دریده دهن گفتار باز مکن و چون
بلبل شوریده دل بی پرده سر آغاز مکن قطعه اگر چه ده زبان داری
چو سوسن ∴ چو پسته بسته لب می باش و خاموش ∴ بگوش ره زنا آید
چون زبان ∴ درای کاروان بیهوده مخروش حکمت سخن هر چند
که پر نکته باشد بنیادش بر باد است پیش خردمند آگاه دل
تکیه گاه بر باد نه جای اعتماد است فرمان بر باد راندن نشان
سلیمانیست پیش بزرگان دم از سلیمانی زدن از غایت نادانیست
نظم معمار بنای خلق بنهاد ∴ بنیاد سرای عمر بر باد ∴ مغرور
بجاه و گاه چون مست ∴ مسرور در آن سرای ننشست پند
چون غنچه خاموش و چون گل همه گوش باشی بهتر از آنکه در سخن
کوشی و زبان باشی بیت چه خوش گفت آن مرد صاحب نظر ∴

سخن گفته سیم است و ناگفته زر حکمت گل که ناشکفته است رنگ
و بویش نهفته است فرهنگ خویش را نداند دانا که سخن نگفته است
شعر زبان اندر دهان مرد دانا ∴ کلید گنج اسرار باشد ∴ چو
دکان بسته ماند کس نداند ∴ درو عطار یا بیطار باشد پند
نادان را که از ابکم کم است از دم زدن بگفتار بی هنجار نم زدن
و خاموشی به از خردمندان پند بند دهن خریدن او را از سخن
فروشی به بیت چو خالی در میان جوزها ∴ مینماید خویشتن را از صدا
تتمه صوفیان بی صفا که چون نای میان تهی از هوا ناله کنند
نعره های های هوی زنند چارسوی کوی را پر غلغله کنند
سخرهٔ کودکان شوند و خویش را پیش بیگانه و خویش رسوا کنند
آن هوای درونی که صفایی درونی از آن صدای بی پرده که از
دل ربای پرورده بر آورده است پیدا و هویدا کنند بیت
از صدا دانی تو جوز پر هوا ∴ مینماید آن هوا را این صدا
حکمت صفای روان ساربان بی فرهنگ در ندای درای است
نزد نوای نای و آهنگ چنگ صدای خروس بگوش روستایی
خوش آید از خروش کوس پادشاهی بیت بخوید دل روستا بانگ
کوس ∴ خوش آید بگوشش خروش خروس پند چون قضا

از آسمان نازل شود، عین غفلت عین عقلت را حایل شود،
دیدهٔ بصیرت را کور و شمع عقل را بی نور کند مصراع
اذا جاء القدر عمی البصر نظم سپهر او تک کند چشم خرد کور،
پس آنکه بر خردمند افکند زور، چو دزدی جوید اندر خانه شود
کشد اول چراغ خانه را زود حکمت چون طیر ضمیر وشر
از آشیانهٔ قدر بدر آید و در فضای فضای آسمانی پرواز
کند کس او را باز نتواند در کرد مثنوی از کمان قضا چو تیر قدر
بدر آمد نشد مفید سپر، چون قدر می زند سر سوزن، شود
نه از خود آهن و جوشن پند اگر ثبات جاودانی و حیات
دو جهانی طلبی ایام تنک زندگانی را در نیک نامی گذار که در این
دیر فانی ذکر خیر عمر ثانیست بیت تر چو خواهد گذاشت هر چه
گذاشت، نیکبخت آنکه نام نیک گذاشت، فواید تدبیر از غواید
شمشیر انم است واهم چون احکام حسام خونآشام با احکام
آرای سهام آرای نفاذ یابد قبول آن نکرده دشمن پر فضول
فرود آید و پیغام پیکان تیر که از کمان تدبیر دلپذیر وصول یابد
در دل خصم چون سهم در کل دوهم در دل تاثیر کند و جای گیر
شود بیت وللرای حد لیس للسیف مثله، ولولا مضاء الرای

لم یمض صارم مثنوی بشتاب اندرون تیغ را جای کن،
ولی رای را کار فرمای کن، پیر تا بدداری رسد زخم تیر،
بود تیر اندیشه آفاق گیر پند زنهار آماس را فربهی مپندار
که در این قیاس فربهی نیست اگر مهی جز بهی مشو یا خود چو خران
جو خوران هوس هوش حواس ناسی بکنار و یکبار بهیمه شو بیت
هر دم آید ندا که یا انسان، باش انسان که خواهی یا این بار
قطعه با روی باش یا زنگی زنگ، چون بوقلمون مباش از رنگ برنگ
یا نرم چو موم باش یا سخت چو سنگ، یا بر سر صلح باش یا بر سر جنگ
پند در این گنبد مقرنس هر کس صدای خود شنود اگر نیک
گوید نیک و گر خود بد گوید بد شنود مثنوی در این گنبد نیکی
برکش آواز، که گنبد هر چه گویی گویدت باز، یکی را ده صدا
یابی در این راه، که بالا گنبد است و در پیش چاه عربیه
لا تقطع الارض فضل ثیابک، ولا تتبع الناس فضول خطابک
نظم بیندیش و آنکه بر آور نفس، و زان پیش بس کن که گویند بس
چو مردم سخن گفت باید بهوش، و گر نی شدن چون بهایم خموش
حکمت الناس مع اللباس خبریست منقول از اصحاب عقول
و اثر نظریست مقبول از ارباب عقول از نعم جمیل رب جلیل

که ناس را آشکار داده و بر خوان کونا کون کرم نهاده است
یکی شریف و لطیف نظیف و خفیف لباس است اظهار ربتت
زینت بی ریب از جملهٔ سیاس است نظم راوی که در
خبر کشاده الناس مع اللباس کفته از نص اثر خبر باده
نه از نظر قیاس کفته عربیه ان العیون رمتک اذ فاجأتها
وعلیک من شهر الثیاب لباس اما الطعام فکل لنفسک ما تشا
واجعل ثیابک ما اشتهاه الناس حکمت حکیمی آخر در دیکر
کشاده و باهل نظر این خبر داده که لیست العزة فی لبسة
البزة مثنوی جامه از بهر عورت عام است خاصه را خود برهنکی
خام است مراد لباس خلقان جوی کنج در کنجهای ویران جوی
عربیه علی ثیاب فوق قیمتها فلس وفیهن نفس دون قیمتها الانس
وثوبک شمس تحت انوارها الدجی وثوبی لیل تحت ظلمتها الشمس
بیت خویشتن آرای مشو چون بهار تا نکند در تو طمع روزکار
بیت شراب سرخ از خون ناب دل داده مرکانش جرب سبز از
برکس بر پشت عریانش حکمت عادة ثابتة طبیعة ثانیة ارباب
حکم کفته اند که چون عادت راسخ شود حکم طبیعت کیرد
و بسهولت تغییر نپذیرد بر این علت احکام شریعت الهی که

ناسخ عادات کراهی بوده است و بهر نوازل بمنازل خود نازل
شده نه فی الحال بلکه بتدریج و امهال آمده و بسالهای
بسیار بکمال رسیده و قرار یافته است مثنوی بتکرر احوال
عادت شود بتقرر عادت طبیعت شود بود خوی بد بنو نشانده
درخت چو امهال یابد زند بیخ سخت تتمه حکم اعتیاد بر نفس
غالب است هر کس معتاد خود را طالب است دل بلبل بجانب باغ
مایل و زاغ زاغ را راغب است نظم آن شنیدستی که ترکی
وصف جنت چون شنید کفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست
کفت نی کفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت کاندرو کوته بود از
غارت و تاراج دست حکمت العرق دساس خبریست موافق قیاس
ایاکم وخضراء الدمن سخنی است مطابق تجربهٔ ناس بیت
حدیث صحیح است و نقل درست که هر کز زشوره زمین بر نرست
اثر کهر پدر از پسر بدر آید و اخر آن در زاهو شود جوهر هنر
را که در نهاد اجداد مخزون است و مکنون آشکارا نماید و آن
افسر بسر آید آواز ناساز استر بصهیل خیل نماند چون بتر انه
سر آغاز کند خر انه بسر آید نظم عیب مادر بود ار فرزندی
حلق و خلقش نه بوفق پدر است کوش استر که دراز است کواه

كشتنه است بلكه خراست حكمت الجاهل ميت وان
لم يدفن بيته قبر وثوبه كفن جاهلان كه از قدر معرفت
غافلانند نزد اهل طريقت في الحقيقه مرده كانند وازسر
بردجهالت افسرده كان نظم جاهلي كان بعلم زنده نشد
ميتش دان ومسكنش مدفن ازجناره نشان جنازه او
جامهاى تنش بجاى كفن حكمت خرقه زهد خرقه
كبود وسوزى بدل امروز ازانده وعلامه
عمامه سياه وخرقه كبود بدل شد
بيت سود نه زهد را زدلق
كبود انكه حق ابجفر
بافكنه بود

Süleymaniye U. ...
Kısım Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No 3415
Eski Kayıt No

ز

س سماكِ رامح ‌ بر یلدزک آدیدر

ش

ص

ض

ط

ظ

ع

غ

ف

ق

ثم الأول

الخاص والعام والمؤول والمشترك

ثم الثاني

والظاهر والنص والمفسر والمحكم

الخفي والمشكل والمجمل والمتشابه

ثم الثالث

الحقيقة والمجاز والصريح والكناية

ثم الرابع

الاستدلال بعبارة النص وبإشارته وبدلالته وباقتضائه

معرفة مواضع الأقسام وترتيبها ومعانيها وأحكامها